

گروه آهنین

الكساندر دوما

ترجمه: ذبيح الله منصورى



نویسنده:

الکساندر دوما

رمان تاریخی

گروه آهنین

ترجمه:

ذبیح الله منصورى

Dumas, Alexandre

سرشناسه: دو ما، الکساندر، ۱۸۰۲-۱۸۷۰ م.
عنوان و نام پدید آورنده: گروه آهنین / نوشته الکساندر دو ما؛ ترجمه و اقتباس ذبیح الله منصورى.
مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری: ۶۷۴ ص.

شابک: ۸-۵۱-۸۱۵۵-۹۶۴-۹۷۸.

وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

یاده‌اشت: چاپ قبلی: تهران: یادگار، ۱۳۵۸.

موضوع: داستانهای فرانسوی - قرن ۱۴.

موضوع: فرانسه - تاریخ - انقلاب، ۱۷۸۹-۱۷۹۹ - داستان.

شناسه افزوده: منصورى، ذبیح الله، ۱۲۸۸-۱۳۶۵، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ PQ۲۲۵۴/گ۴

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۱۷۳۹۵

گروه آهنین - آموری

نویسنده: الکساندر دو ما

مترجمان: احمد مستشار - ذبیح الله منصورى

چاپ اول ناشر: ۱۳۸۷

شمارگان: ۲۲۰۰

چاپ: نوبهار

صحافی: تاجیک

نگارستان کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچه فخر شرقی

پلاک ۱۵

تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷

چاپ برای ناشر محفوظ است

ISBN 978-964-8155-51-8

شابک ۸-۵۱-۸۱۵۵-۹۶۴-۹۷۸

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

فهرست

صفحه	عنوان
۵	مقدمه
۷	فصل اول در جستجوی یک حکومت قوی
۱۷	فصل دوم یک نزاع در موقع صرف غذا
۲۳	فصل سوم دوئل
۳۷	فصل چهارم مرد نقابدار
۵۳	فصل پنجم یک اقدام متهورانه
۶۵	فصل ششم مردم عجیب
۷۵	فصل هفتم باز هم دلیجان
۱۲۷	فصل هشتم در شهر (نانت)
۱۳۷	فصل نهم مادر (رولان) و ژنرال بتاپارت
۱۴۵	فصل دهم سلطنت طلبان چگونه مردانی هستند
۱۵۹	فصل یازدهم یک جنگ محدود
۱۷۳	فصل دوازدهم رولان و ناپلئون
۱۸۱	فصل سیزدهم زوجه شرعی
۱۹۹	فصل چهاردهم فعالیت زیاد
۲۱۵	فصل پانزدهم خانه سفید

صفحه	عنوان
۲۲۱	فصل شانزدهم تا مسقط الرأس
۲۳۳	فصل هفدهم در تله افتادن
۲۴۷	فصل هیجدهم عبور از کوه (آلب) و یکی از قشون‌کشی‌های عجیب دنیا
۲۶۱	فصل نوزدهم محبوسین و محاکمه آنها
۲۷۳	فصل بیستم در زندان
۲۸۱	فصل بیست و یکم یک منظره لرزه آور
۲۸۷	فصل بیست و دوم (آملی) و برادرش
۲۹۹	فصل بیست و سوم حمایت ناپلئون از ایتالیا علیه اتریش

مقدمه

آلکساندر دومای بزرگ (یا آلکساندر دومای پدر) در آغاز جز تاریخ و نمایشنامه نمی‌نوشت و آن‌گاه متمایل به نوشتن رومان‌های تاریخی گردید و باید تصدیق کرد که در این قسمت سرآمد رومان نویس‌های مغرب زمین شد.

هنر نویسندگی (آلکساندر دوما) برای نوشتن رومان‌های تاریخی طوری مورد قبول اهل ذوق و مطالعه قرار گرفته که حتی سینما و تلویزیون و ویدیو توانستند رومان‌های تاریخی آلکساندر دوما را عقب بزنند و از جریان خارج کنند. امروز هم مثل نیمهٔ دوم قرن نوزدهم میلادی که رومان‌های آلکساندر دوما در آن دوره نوشته شد، رومان‌های آن نویسنده هنرمند در وطنش کشور فرانسه و سایر کشورهای مغرب زمین و کشورهای شرق از جمله کشورهای عربی (که کتاب‌های آلکساندر دوما مدتی است که در آن کشورها منتشر شده) خوانندگان وفادار دارد.

من به آمریکا نرفته‌ام و از وضع انتشار کتاب در آن کشور و این که مردم به چه نوع کتاب‌ها علاقه دارند (البته خیر از کتب درسی) اطلاعات مشهود و ملموس ندارم. آن‌چه در این خصوص می‌دانم چیزهایی است که در مطبوعات خارجی خوانده‌ام و مطبوعات خارجی نوشته‌اند که در آمریکا مردها به سبب این که دائم مشغول کار هستند فرصت خواندن کتاب را ندارند و برعکس زن‌های آمریکایی خیلی متمایل به خواندن کتاب می‌باشند. در بین مردها طبقات عامه کتاب می‌خوانند و آن هم رومان‌های تاریخی (آلکساندر دوما) را. کتابی که اینک در دست خواننده می‌باشد یکی از رومان‌های تاریخی آلکساندر دوما است به اسم (گروه آهنین) و وقایع کتاب در دورهٔ انقلاب فرانسه به وقوع پیوسته و غیر از (گروه آهنین) در دورهٔ انقلاب فرانسه گروه‌های دیگر هم برده‌اند که اسامی آنها در صفحات کتاب از نظر خوانندگان می‌گذرد.

بنابراین کتابی که در دست دارید تنها تاریخچه (گروه آهنین) در دوره انقلاب فرانسه نیست، بلکه نویسنده هنرمند کتاب از گروه‌های دیگر هم که در دوره انقلاب فرانسه بوده‌اند بحث می‌کند.

گروه‌هایی که در آن دوره در فرانسه بودند از حیث سازمان و شماره اعضا و هدف و ایده‌آل به هم شبیه نبودند و در بین اعضای آنها کسانی با صمیمیت در راه ایده‌آل گروه جان فدا می‌کردند. کسانی نیز جز تحصیل منافع مادی منظوری نداشتند و بر خواننده باهوش پوشیده نیست که بحث در مورد این‌گونه گروه‌ها و افراد از طرف یک نویسنده کاری آسان نیست و تا نویسنده قریحه و هنر نداشته باشد، نمی‌تواند این کار ادبی و هنری را به سامان برساند. این نویسنده فرانسوی که یک رمان نویس مقتدر است این کار را به انجام رسانیده و خواننده در ضمن این که با خواندن کتاب سرگرم می‌شود، پس از این که کتاب را به پایان رسانید در می‌یابد که مجموعه‌ای از اطلاعات تاریخی را هم به دست آورده است. منظور (آلکساندر دوما) و سایر نویسندگان رومان‌های تاریخی نیز همین بود و هست که اطلاعات تاریخی را در یک داستان سرگرم‌کننده در ذهن خواننده جا بدهند.

در رومان‌های تاریخی (آلکساندر دوما) استخوان‌بندی سرگذشت نص تاریخ است، اما قسمت‌هایی از کتاب که به قصد تزیین ادبی از طرف نویسنده روی کاغذ می‌آید از تخیل و تصور خود نویسنده سرچشمه می‌گیرد. حتی حماسه‌سرایی نابغه مثل فردوسی تخیل و تصور را در سرگذشت‌هایی که پرورانیده، دخالت داده و لذا نباید (آلکساندر دوما) یا رومان‌نویس دیگر را مورد نکوهش قرار داد که چرا تصور و پندار خود را در بعضی از صفحات کتاب به جای متن‌های تاریخی گنجانیده است.

رومان تاریخی گروه آهنین از لحاظ حجم، به کتاب‌های قطور (آلکساندر دوما) (مثل سه تفنگدار) نمی‌رسد، ولی محتوای آن مثل کتاب‌های پر حجم (آلکساندر دوما) خواندنی و سرگرم‌کننده و لذت‌بخش می‌باشد و مضامین دلچسب کتاب خواننده را تشویق می‌نماید که بر روان نویسنده فرانسوی رحمت بفرستد.

فصل اول

در جستجوی یک حکومت قوی

روز نهم اکتبر سال ۱۷۹۹ میلادی یک کالسکه که به سه اسب بسته شده، و دو نفر سوار آن بودند، با سرعت به طرف شهر (آوین یون)^۱ رهسپار بود.

کالسکه مزبور هنگامی که به طرف شهر (آوین یون) می‌رفت وارد شهر (اکس)^۲ گردید و بدون توقف از خیابان‌های باریک آن و از مقابل (کاخ مساوات) که به تدریج آن را به نام سابق (کاخ سلطنتی) می‌خواندند، گذشت.

همین چند کلمه کافی است که خوانندگان بدانند که در آن موقع اوضاع سیاسی فرانسه از چه قرار بود و چگونه می‌خواستند که آثار انقلاب فرانسه را از بین ببرند و اوضاع سابق را برگردانند.

ملت فرانسه که از سال ۱۷۸۹ میلادی تا چندین سال، در انقلاب بود و سرهای سلاطین و اشراف و کارمندان عالی مقام دولت و هنرمندان و علماء را بر باد می‌داد،

۱. (آوین یون) از سال ۱۳۰۹ تا سال ۱۷۹۹ میلادی که این تاریخچه شروع می‌شود به (پاپ) رئیس مذهب کاتولیکی تعلق داشت و در آن سال حکومت انقلابی فرانسه آن را منضم به کشور فرانسه نمود زعفران و روناس این شهر در اروپای غربی معروف است و امروز نزدیک یک صد و پنجاه هزار نفر جمعیت دارد.

۲. (اکس) یا کسر اول تقریباً بر وزن شعر، از شهرهای جنوب فرانسه است و در فاصله هفتصد و سی کیلومتری پاریس و در جنوب شرقی آن واقع شده و این شهر را رومی‌های قدیم هنگامی که فرانسه را اشغال کردند ساختند. (مترجم)

احساس می نمود که از خونریزی سیر شده و می ترسید که مبادا هرج و مرج و لجام گسیختگی جانشین هر نوع نظم و قانون گردد. به همین جهت ملت فرانسه از ترس بی نظمی و خودسری و ناامنی خود را به دامن حکومت (هیئت مدیره) انداختند. منظور دولت فرانسه این بود که یک حکومت قوی داشته باشد که بتواند در مملکت به هرج و مرج و بی امنی و خودسری خاتمه بدهد. ولی حکومت (هیئت مدیره) ضعیف و فاقد اراده بود و کسی نمی دانست که برنامه و هدف او چیست و چه می خواهد بکند. به خصوص در جنوب فرانسه چنان بی نظمی حکم فرمایی می کرد که مردم می گفتند نظیر آن را در تواریخ قدیم هم نخوانده ایم.

کالسکه ای که گفتیم به طرف شهر (آوین یون) حرکت می کرد از وسط منطقه ای می گذشت که مردمش می گفتند در تواریخ قدیم نیز چنان ناامنی را ندیده اند. بعد از این که کالسکه به شهر (آوین یون) رسید، مقابل مهمانخانه ای که بزرگترین مهمانخانه شهر محسوب می گردید توقف کرد و یکی از دو مسافر قدم بر زمین گذاشت. او مردی بود جوان، ولی با وجود جوانی از رفیق خود که در کالسکه مانده بود جوان تر می نمود.

صاحب مهمانخانه به محض این که دید کالسکه ای مقابل مؤسسه او متوقف گردیده خود را به بیرون رسانید و گفت: هموطن، آیا میل دارید که در این جا توقف بفرمایید؟ مسافری که فرود آمده بود گفت: نه هموطن، ما می خواهیم شام بخوریم ولی عجله داریم و باید زود شام صرف کنیم و برویم.

مهمانخانه چی گفت: هموطن اگر خیلی عجله داری بفرمایید در تالار عمومی مهمانخانه صرف غذا بفرمایید و مطمئن باشید که در آن جا هم مثل اتاق خصوصی غذای خوبی صرف خواهید نمود.

مسافر مزبور گفت: بسیار خوب، و آن گاه به رفیق جوان خود در کالسکه گفت که پیاده شود و هنگامی که هر دو به طرف تالار عمومی مهمانخانه می رفتند، مسافر اول به راننده کالسکه گفت: مواظب باشید که تا نیم ساعت و حداکثر تا سه ربع ساعت دیگر کالسکه

حاضر باشد.

وقتی که آن دو نفر وارد تالار عمومی مهمانخانه شدند صحبت‌های آنهایی که مشغول صرف شام بودند قطع شد و نظرها متوجه آن دو نفر گردید. در آن تالار علاوه بر عده‌ای از سکنه شهر (آوین یون) که در هر مهمانخانه‌ای هستند چند نفر مسافر و بازرگان از اهل شهر (بردو) صرف شام می‌کردند.

دو نفر مسافر تازه وارد با اشاره سر سلامی به حاضرین کردند و پشت میز قرار گرفتند و دقت کردند که بین آنها و سایر آنهایی که غذا می‌خورند فاصله باشد.

آن هنگام در مهمانخانه‌های ولایات و حتی در پاریس جز در بعضی از اماکن رسم نبود که در اتاق غذاخوری میزهای کوچک و متعدد بگذارند و یک میز بزرگ می‌گذاشتند و همه دور آن می‌نشستند و غذا صرف می‌کردند ولی در میخانه‌ها میزهای کوچک و متعدد وجود داشت.

احتیاط دو مسافر جدید که می‌خواستند دور از سایرین باشند مزید کنجکاوی سایرین شد و بیشتر به آنها نظر انداختند.

مسافر اول که گفتیم هنگام فرود آمدن از کالسکه با مهمانخانه‌چی صحبت کرد مردی بود سی ساله و تقریباً قد کوتاه، با دست‌های کوچک ظریف و موهای سیاه که به رسم آن زمان از وسط فرق جدا شده و از طرفین بناگوش روی دوش او ریخته بود.

این جوان چشمانی تیزبین و دندان‌هایی سفید و لب‌هایی نازک و بینی قلمی و متوسط داشت و وقتی حرف می‌زد معلوم می‌شد که لهجه ایتالیایی دارد.

جوان دیگر، حدود سه یا چهار سال از دیگری کوچک‌تر می‌نمود اما قامتی بلندتر از حد وسط و موهایی طلایی و چشم‌های آبی داشت و تناسب اندام و چابکی او معلوم می‌کرد که باید قوی باشد.

با این که برحسب ظاهر بین آن دو جوان تفاوتی از حیث مرتبه وجود نداشت، جوان طلایی موی، برای جوان سیاه موی، احترامی خاص قائل می‌شد و او را به عنوان هموطن، خطاب می‌کرد، در صورتی که جوان سی ساله رفیق خویش را به عنوان (رولان)

خطاب می نمود.

بعد از این که بر اثر ورود آن دو مسافر در تالار غذاخوری قدری سکوت برقرار گردید، حضار صحبت را ادامه دادند و موضوع گفتگو مربوط به سرقت محتویات یک دلیجان بود و می گفتند که یک دلیجان که حامل شصت هزار فرانک پول دولت بوده در جاده فیما بین مارسی^۱ (آوین یون) مورد دستبرد قرار گرفته است.

به محض این که دو مسافر تازه وارد این موضوع را دریافتند گوش ها را برای فهم چگونگی واقعه تیز کردند و تمام حواس آنها متوجه شخصی شد که بیش از سایرین راجع به این واقعه اظهار اطلاع می کرد.

این شخص که ما با اشاره او را معرفی کردیم و همان بازرگان اهل (بردو) بود، مستمعین علاقه مندی داشت. زیرا در بین مسافرینی که صرف غذا می کردند، کسانی بودند که از جاده (مارسی - آوین یون) عبور کردند و در دل شکر می نمودند که جزو مسافرین آن دلیجان، که مورد دستبرد قرار گرفت نبودند.

مردی فربه، گفت: هموطن، این طور که شما می گوید این سرقت، در همین جاده ای که ما اکنون عبور کردیم، صورت گرفته است.

بازرگان گفت: بلی هموطن، آیا هنگامی که این جا می آمدید ندیدید که در یک نقطه جاده تنگ می شود و به طرف بالا می رود و در طرفین جاده سنگلاخ وجود دارد؟

مرد فربه گفت: چرا... بازرگان گفت: در همین نقطه دلیجان مورد حمله قرار گرفت.

زنی لاغر که او نیز جزو مسافرین بود، خود را به مرد فربه که شوهرش محسوب می گردید چسباند و گفت: وای بر ما اگر دیشب از آن جا می گذشتیم و مورد حمله قرار می گرفتیم... اکنون که ما از آن جا می آمدیم من به شوهرم گفتم که عبور از این جا هنگام شب باید خیلی خطرناک باشد.

۱. (مارسی) واقع در جنوب فرانسه از شهرهای بسیار قدیمی آن کشور است و امروز مهم ترین بندر جنوب فرانسه می باشد و هنوز در آن جا مشغول کشف قبور سربازان و افسران قدیم امپراتوری روم هستند تا جوه نقد و نفایسی را که در قدیم با اموات مزبور دفن می شد کشف نمایند. (مترجم)

این هنگام جوانی در صحبت مداخله کرد و گفت: هموطن، برای (یاران - یهو) شب و روز فرق نمی‌کند و آنها در روز هم مثل شب حمله‌ور می‌شوند همان طور که شدند. زن لاغر اندام با وحشت گفت: چه طور؟ آیا روز روشن دلجان را مورد حمله قرار دادند؟ جوان گفت: بلی هموطن، روز روشن و در ساعت ده صبح دلجان مورد حمله آنها قرار گرفت.

مسافر فریه که زنی لاغر اندام داشت گفت: آنها چند نفر بودند؟ بازرگان جواب داد: آنها چهار نفر و مسلح بودند و نقاب بر صورت داشتند. جوان گفت: و لابد به شما گفتند که مقاومت نکنید و مشوش نباشید زیرا ما به شما کاری نداریم و فقط می‌خواهیم وجوه دولت را ببریم و بعد دو نفر از آنها از اسب‌های خود پیاده شدند و عنان آنها را به رفقای خویش دادند و به دلجان نزدیک گردیدند که پول‌ها را ببرند.

بازرگان گفت: بلی هموطن... عیناً همین طور رفتار کردند. مرد فریه خطاب به جوان گفت: آقا، شما طوری جزئیات را شرح می‌دهید که گویی خود در آن‌جا حضور داشتید؟

یکی از حضار بالحنی معنی دار گفت: بعید نیست که ایشان در آن‌جا حضور داشته‌اند و می‌خواست برساند که شاید آن جوان جزو سارقین بوده است.

جوان به او جواب داد: هموطن، علت این که من این جزئیات را گفتم برای این است که از عادات آنها اطلاع دارم و با این که گفته شما کنایه داشت، ولی من از حرف شما رنجشی حاصل نمی‌کنم. زیرا پرنسیپ و روش سیاسی و مسلکی من طوری است که از

۱. (یهو) یکی از سلاطین معروف قوم اسرائیل است که در سال ۸۱۵ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت و یهودی‌ها وی را از نامداران و نوابغ خود به شمار می‌آوردند نکته‌ای که ذکرش لازم می‌باشد این است که خوانندگان نباید کلمه یهو (یا کسریا) تقریباً بر وزن (سه می) یعنی سه عدد موی سر را با کلمه یهوه (بر وزن قهوه) اشتباه نمایند چه (یهو) یکی از سلاطین بنی اسرائیل بود در صورتی که (یهوه) در قورات کلمی‌ها نام باری تعالی و پروردگار جهان است و در این کتاب منظور (یهو) می‌باشد که نام یکی از سلاطین بنی اسرائیل بود. (مترجم)

این حرف‌ها رنجش حاصل نمی‌نمایم.

یکی از دو جوان تازه وارد که گفته شد موسوم به (رولان) بود خطاب به بازرگان گفت: هموطن، معذرت می‌خواهم که بدون مقدمه با شما صحبت می‌کنم... آیا ممکن است بگویید که شما در دلیجان چند نفر بودند؟

بازرگان قدری فکر کرد و گفت: ما هفت نفر مرد بودیم و سه نفر زنا (رولان) بالحن تحقیر گفت: و شما با این که هفت نفر مرد بودید فوراً تسلیم شدید و گذاشتید که چهار نفر دزد شما را لخت کنند؟

بازرگان گفت: اولاً ما می‌دانستیم که اگر در صدد دفاع برآیم کشته خواهیم شد و ثانیاً آنها به ما اخطار کردند که به مسافرین کاری ندارند و خود را معرفی نمودند و گفتند آقایان و خانم‌ها، ما قطاع‌الطریق نیستیم بلکه (یاران یهو) می‌باشیم. جوانی که جزئیات واقعه را شرح داده بود گفت: بلی، اسم آنها چنین است و آنان خود را معرفی می‌کنند تا این که مجبور به خونریزی نشوند.

(رولان) گفت: من خیلی میل دارم که بدانم (یهو) کیست که این قدر نزاکت دارد. آیا فرمانده دسته قطاع‌الطریق می‌باشد؟

مردی که لباس او نشان می‌داد که در گذشته کشیش بوده و گویا او نیز اطلاعاتی راجع به قطاع‌الطریق مذکور داشت بالحنی توأم با جدی و شوخی گفت: آقا، (یهو) دو هزار و ششصد سال است که این جهان را بدرود گفته و نمی‌تواند امروز در سرجاده‌ها جلوی دلیجان‌ها را بگیرد.

(رولان) که متوجه شد آن مرد کشیش است گفت: آقای آبه^۱ آیا ممکن است بفرمایید (یهو) که امروز چنین یاران با نزاکت پیدا کرده است، کیست؟

کشیش گفت: آقا، (یهو) یکی از سلاطین بنی‌اسرائیل بود که تصمیم گرفت گوساله‌پرستان را معدوم کند و کلمه حق را روتق بدهد.

۱. آبه - در فرائسه عنوان کشیش‌های درجه اول و دوم بود و کشیش‌های بالاتر را به عنوان (عالیجناب) و (قدوسی مأب) و غیره می‌خواندند. (مترجم)

(رولان) خندید و گفت: آقای آبه، از توضیح شما متشکرم ولی باید بگویم که چیزی نفهمیدم.

جوانی که تظاهر به ذکر جزئیات واقعه سرقت دلبران کرد گفت: هموطن، اجازه بدهید که من برای شما توضیح بیشتر بدهم. (یهو) اعلیحضرت لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه است که تصمیم گرفته کلمه حق را رونق بدهد، یعنی این گوساله پرستان را از بین ببرد. (رولان) گفت: گوساله پرستان چه کسانی هستند؟

جوآن متظاهر گفت: گوساله پرستان کسانی هستند که به نام طرفداری از انقلاب و جمهوری این بدبختی را برای ملت فرانسه به وجود آورده‌اند و هفت سال است که روز به روز مردم را فقیرتر و وضع مملکت را خراب‌تر می‌نمایند.

(رولان) گفت: آقا من حالا فهمیدم که شما چه می‌خواهید بگویید ولی فراموش نکنید که در بین همین اشخاص که شما آنها را گوساله پرست خواندید و به قول شما یاران (یهو) باید آنها را از بین ببرند، سربازان و افسران و ژنرال‌هایی هستند که برای فرانسه فداکاری‌ها نموده‌اند.

جوآن متظاهر، قیافه خود را برای ابراز تنفر جمع کرد و گفت: این اشخاص همه سروته، از یک کرباس هستند و همه باید از بین بروند.

به شنیدن این حرف (رولان) خشمگین حرکتی کرد که از جا برخیزد، ولی رفیق او دستش را گرفت و نشانید. و (رولان) هم فوراً اطاعت نمود و این نکته آشکار می‌کرد که رفیق همسفر رولان، نفوذی بزرگ نسبت به او دارد.

آن گاه رفیق همسفر (رولان) برای اولین بار بعد از ورود به اتاق غذاخوری لب به سخن گشود و خطاب به جوآن متظاهر گفت: هموطن، ما از شما معذرت می‌خواهیم که از اوضاع فرانسه اطلاع نداریم زیرا مدت دو سال است که ما از فرانسه دور می‌باشیم و در این مدت در این کشور وقایعی اتفاق افتاده که بر ما مجهول است و اینک خیلی میل داریم که اطلاعاتی کسب کنیم. جوآن متظاهر با ادب گفت: هموطن، هر چه می‌خواهید پرسید تا جواب بدهم.

جوان مزبور که رفیق (رولان) بود گفت: اکنون که من فهمیدم (یاران یهو) چه کسانی هستند آیا ممکن است بگوئید پولی که اینها می‌ریایند به چه مصرف می‌رسانند؟
جوان متظاهر گفت: لابد اطلاع دارید که اکنون صحبت از تجدید سلطنت سلسله بوریون^۱ در بین می‌باشد.

رفیق (رولان) گفت: نه... من از این موضوع اطلاع ندارم زیرا تازه وارد شده‌ام. جوان متظاهر گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که تا شش ماه دیگر سلسله (بوریون) دوباره در فرانسه حکومت خواهند کرد و این حکومت که مملکت را به طرف فنا سوق می‌دهد از بین خواهد رفت و اکنون مرکز توطئه شهر (لیون) می‌باشد و این در صورتی است که اسم (توطئه) را روی فعالیت سلطنت‌طلبان بگذاریم زیرا تمام فعالیت آنها علنی است و در حال حاضر دارای ستاد ارتش... و هم ارتش هستند.

رفیق (رولان) گفت: من تصدیق می‌کنم که شاید سلطنت‌طلبان دارای یک ستاد باشند ولی تصور نمی‌نمایم که ستاد مزبور بر یک ارتش هم فرماندهی بکند.
جوان متظاهر گفت: سلطنت‌طلبان نه فقط یک ارتش بلکه سه ارتش دارند که یکی در ایالت (اورنی) و دیگر در ایالت (وانده) و سومی در ولایت (ژورا) است و هفته به هفته این قوای سه‌گانه که دارای یک هدف هستند نیرومندتر می‌شوند.

رفیق (رولان) گفت: هموطن، صحبت‌های شما باعث حیرت من شد، زیرا من تصور می‌کردم که سلسله بوریون، برای همیشه از فرانسه رفته‌اند و دیگر مراجعت نخواهند کرد. جوان ناطق خنده‌ای کرد و گفت: هموطن، شما در اشتباه بودید و تمام ملت فرانسه خواهان بازگشت آنها هستند، ولی چون شاهزادگان (بوریون) که در خارج هستند برای تهیه اسلحه و ساز و برگ طرفداران خود در داخل فرانسه پول ندارند و فقیر می‌باشند، لذا (یاران یهو) وظیفه محصلین مالیات را انجام می‌دهند و جوهری که این دولت غصب می‌کند از او می‌گیرند و به مصرف بسیج ارتش اعلیحضرت لوئی هیجدهم می‌رسانند. این هم سیرقت نیست، بلکه وصول مالیات یا یک مانور نظامی برای در هم شکستن

۱. (بوریون) نام سلسله قدیمی سلطنت فرانسه است که بر اثر انقلاب کبیر آن کشور از فرانسه مهاجرت کردند و بعد از دوره امپراتوری ناپلئون مراجعت نمودند و دوباره پادشاه شدند. (مترجم)

خصم است زیرا هرگز افراد ملت مورد دستبرد قرار نمی‌گیرند.
بازرگان گفت: شما می‌گویید که (یاران یهو) جز به وجوه دولت نظری ندارند آیا چنین نیست؟

جوان ناطق گفت: همین طور است و آنها هرگز در صدد تصرف وجوه و اموال مسافرین بر نمی‌آیند. بازرگان گفت: در این صورت چرا دوست لوثی طلا، متعلق به مرا هنگام حمله به دلیجان بردند؟ جوان ناطق گفت: من یقین دارم که در این مورد آنها اشتباه کرده‌اند و به قدری از امانت آنها مطمئن هستم که به شما قول می‌دهم همان‌گونه که نام من (آلقر - بارزول) می‌باشد، این وجه به شما مسترد خواهد شد.

بازرگان آهی کشید و سر را مانند کسانی که در دنیا بسیار سرد و گرم روزگار را چشیده‌اند و فریب این گونه وعده‌ها را نمی‌خورند تکان داد.

ولی همین وقت یک سوار که به تاخت می‌آمد مقابل مهمانخانه توقف کرد و مردی با قدم‌های سنگین وارد اتاق غذاخوری شد و همه دیدند که وی مسلح است و نقاب بر صورت دارد. در وسط سکوت ناشی از ورود غیر متوقبه او مرد نقابدار گفت: آقایان، آیا در بین شما کسی هست که در دلیجان حامل پول دولت، وجهی گم کرده باشد.

بازرگان از جا برخاست و گفت: من یک کیسه محتوی دوست لوثی را از دست داده‌ام. مرد نقابدار گفت: نشانی کیسه خود را بدهید؟ بازرگان نشانی کیسه خود را داد و مرد نقابدار بعد از این که اسم و رسم او را پرسید گفت: پول خود را بگیری؟ جوان ناطق گفت: این آقا اکنون متأسف بود که پول او را پس نخواهند داد. مرد نقابدار گفت: این آقا اشتباه می‌کرد، زیرا ما قاطع‌الطریق نیستیم بلکه سرباز راه حق و عدالت می‌باشیم و برای بازگشت حکومت حقه مردم مبارزه می‌کنیم. و در آینده هم اگر برای شما یا سایرین که در این جا حضور دارند چنین اتفاقی افتاد به شخصی موسوم به (مورگان) مراجعه کنید، یعنی شهرت بدهید که می‌خواهید (مورگان) را ملاقات کنید و تنخواه یا کالای شما بدون کم و کاست مسترد خواهد شد.

مرد نقابدار سپس یک کیسه پول را مقابل بازرگان گذاشت و در وسط حیرت و عبرت همه و شگفت آنها از جرأت خارق‌العاده مرد نقابدار که وارد آن مهمانخانه شده بود، از آن جا خارج گردید.

فصل دوم

یک نزاع در موقع صرف غذا

این احساسات در کسانی که در آن مهمانخانه حضور داشتند یکسان نبود. مثلاً بازرگان، وقتی مرد مسلح و نقابدار را دید فوراً شناخت یکی از اشخاصی است که به دلیجان حمله ور گردید و بدو از مشاهده او متوحش شد. ولی وقتی دید که وی پولش را پس داد خوشحال گردید.

آقای فربه و زوجه او، از مشاهده آن مرد طوری وحشت کردند که اگر در بین آن جمع نبودند فریاد می زدند.

اما (آلفرد - بارژول) از مشاهده مرد نقابدار حیرت یا وحشت نکرد و مثل این بود که ورود او به آن مکان امری طبیعی است، و اگر حضار هر یک گرفتار احساسات حیرت یا وحشت خود نبودند، می دیدند که هنگام خروج مرد نقابدار بین او و (بارژول) اشاره کوچکی مبادله گردید.

احساسات دو نفر مسافر تازه وارد که گفتیم هر دو جوان به نظر می رسیدند از این قرار بود:

مسافر جوانتر، وقتی مرد نقابدار را دید حرکتی کرد که به طرف او حمله ور گردد. ولی مسافر دیگر لباس او را گرفت و گفت: (رولان)، بنشین. با این وصف مسافری که نسبت به (رولان) ارشد محسوب می گردید معلوم بود که از مشاهده مرد نقابدار متحیر گردیده است.

تنها کسی از آن جمع که بعد از ورود مرد نقابدار برحسب ظاهر حیرت یا وحشت نکرد، مردی بود سی و سه ساله یا سی و چهار ساله با چشم‌هایی آبی‌رنگ و قیافه‌ای زیبا که از لهجه‌اش معلوم می‌شد که انگلیسی است. زیرا به محض این که دهان باز کرد و چیزی گفت، (رولان) تکان خورد و روی خود را به طرف مسافر دیگر کرد و به زبان حال به همسفر خود گفت: خیلی عجیب است که در این موقع که فرانسه و انگلستان با یکدیگر می‌جنگند، یک نفر انگلیسی این گونه به آزادی در فرانسه یافت می‌شود و کسی هم مزاحم او نمی‌گردد.

(رولان)، قبل از ورود مرد نقابدار دیده بود که جوان انگلیسی وقتی صحبت از اوضاع فرانسه شد، کتابچه یادداشت خود را از جیب بیرون آورد و هر چه راجع به فرانسه گفته می‌شد یادداشت می‌نمود و از گوینده بعد از هر یادداشت تشکر می‌کرد.

وقتی که مرد نقابدار وارد مهمانخانه شد، جوان انگلیسی با دقتی زیاد حرکات و گفتار او را تعقیب می‌کرد و وقتی از مهمانخانه خارج شد کتابچه یادداشت خود را باز از جیب بیرون آورد، و به شخصی که کنار او نشسته بود گفت: آقا، آیا ممکن است کلمه به کلمه بفرمایید که این مرد نقابدار چه گفت تا من یادداشت کنم.

و بعد از این که گفتار آن مرد را یادداشت نمود مانند کسی که گنجی یافته با مسرت زیاد گفت: وه!... اگر بدانید که من چقدر از مسافرت خود به فرانسه خوشوقت هستم زیرا فقط در کشوری مانند فرانسه است که این گونه وقایع اتفاق می‌افتد.

این جمله طوری با مسرت و ادب و بالحن ابراز دوستی نسبت به فرانسه ادا گردید که بعضی از حضار سرفرود آوردند و به این ترتیب از او تشکر کردند.

(رولان) خطاب به جوان انگلیسی و با طرزی که گفته او معکوس مفهوم ظاهری آن را می‌رسانید گفت: آقا من هم با شما موافقم و گویا شما انگلیسی هستید؟

دیگری گفت: بلی آقا، من این افتخار را دارم. (رولان) گفت: آقا، من هم مانند شما از مسافرت در فرانسه خوشوقت هستم و چیزی که امشب در این جا دیدم خیلی به نظرم عجیب آمد و فکر می‌کنم که فقط در دوره حکومتی مانند این حکومت، ممکن است که

چنین وقایعی روی بدهد. ولی اگر پنجاه سال دیگر فرزندان ما حکایت کنند که در شهری مانند این شهر، آن هم در آغاز شب، مردی نقابدار و مسلح وارد شد تا این که تنخواه متعلق به یک بازرگان را به وی پس بدهد و تنخواه مزبور را در حضور بیست و یا بیست و پنج نفر که در یک مهمانخانه حضور داشتند به او پس داد و هیچ یک از آن بیست یا بیست و پنج نفر، به او حمله ور نشدند که وی را خلع سلاح و دستگیر کنند...، من تصور می‌کنم که مردم حکایت گوینده را قبول نخواهند نمود و در پنجاه سال دیگر راوی این سرگذشت را دروغگو خواهند دانست. زیرا یک قاطع الطریق، در خور مجازات است و فوراً باید دستگیر شود و به مجازات برسد. (بارژول) گفت: آقا، اجازه بدهید که بگویم شخصی که وارد این مهمانخانه شد قاطع الطریق نیست.

(رولان) با قدری تمسخر گفت: پس کیست؟

(بارژول) گفت: او به احتمال قوی جوانی است اصیل و نجیب، و از لحاظ نجابت فرقی با من و شما ندارند و تا امروز هم کسی نشنیده که یاران (بهبو)، یک مو از سر کسی کم کرده باشند.

(رولان) گفت: ما فرض می‌کنیم که شما درست می‌گویید و این جوان و همدستان او همه نجیب هستند و از این جهت متحد شده‌اند که به هم نوع خود خدمت کنند و تفاوت فیما بین فقیر و غنی را از بین ببرند و بدبختان را نیک بخت نمایند، با این وصف، (مورگان) دوست شما، سارق و قاطع الطریق است.

قدی رنگ از روی (بارژول) پرید و گفت: آقا (مورگان) دوست من نیست ولی اگر دوست من می‌بود من به دوستی او افتخار می‌کردم.

(رولان) گفت: حق با شماست و سپس با مسخره این شعر از (ولتر)^۱ را خواند.

۱. ولتر یکی از بزرگترین نویسندگان قرن هیجدهم میلادی در فرانسه است که در هر قسمت ادبی که وارد شده خوب از عهده برآمده و با این که فعالیت ادبی و نویسندگی او متنوع بوده در همه مورد آثار او جالب توجه است. این مرد یکی از نویسندگانی می‌باشد که با آثار خود از لحاظ معنوی، زمینه را برای انقلاب فرانسه آماده کردند. (ولتر) در زمان حیات با شکوه زندگی می‌نمود زیرا ثروتمند بود و فردریک دوم پادشاه

(دوستی یک مرد بزرگ یکی از مواهب خداوند است که به فردی اعطاء می‌شود).
رفیق همسفر (رولان) که متوجه لحن مسخره‌آمیز او بود برای این که مشاجره را قطع کند گفت: رولان... رولان... کوتاه بیا. (رولان) گفت: آقای ژنرال، (و این عنوان را طوری بر زبان آورد که گویی بدون اراده تلفظ کرده است) اجازه بدهید که من صحبت خود را با این آقا ادامه بدهم. زیرا این صحبت خیلی مورد علاقه من است و سپس خطاب به (بارژول) گفت: هموطن، اینک دو سال است که من در فرانسه نبودم، و در این دو سال در این کشور خیلی چیزها عوض شده و شاید کلمات هم عوض شده باشد. خواهش می‌کنم بگویید در زبان جدید فرانسوی عنوان کسی که در شاهراه جلوی یک دلجان را می‌گیرد و پولی را که مال او نیست به زور تصاحب می‌کند چه می‌باشد؟

(بارژول) گفت: آقا، من عنوان این مرد را (جنگجو) می‌دانم و عمل او را جنگ به شمار می‌آورم و اگر شما از آقای ژنرال (اشاره به همسفر رولان) در این خصوص توضیح بخواهید به شما خواهد گفت که ژنرال‌ها، در تمام اعصار غیر از این کاری نکرده‌اند و حتی ژنرال (بوئوناپارته) نیز همین کار را می‌کند.

(بارژول) مانند تمام مخالفین بناپارت، نام او را (بوئوناپارته) تلفظ کرد زیرا بناپارت بعد از این که مشهور شد از نام ایتالیایی خود که (بوئوناپارته) بود دو حرف (نو) و حرف (هر) آخر را انداخت که نام او شبیه به یک کلمه فرانسوی شود. ولی مخالفین همچنان او را (بوئوناپارته) می‌خواندند.

(رولان) از شنیدن این نام متغیر شد و حرکتی کرد که از جا برخیزد و به (بارژول) حمله ور شد ولی همسفرش دست او را گرفت و گفت: رولان بنشین، و خطاب به (بارژول) اضافه نمود:

ولی تصدیق کنید که ژنرال (بوئوناپارته) یک دزد نیست.



(بارژول) گفت: من اظهار نکردم که او دزد است ولی ایتالیایی‌ها ضرب‌المثلی دارند و می‌گویند: (تمام فرانسوی‌ها دزد نیستند اما...)

(رولان) گفت: من این ضرب‌المثل را شنیده‌ام و آنها می‌گویند (تمام فرانسوی‌ها دزد نیستند ولی قسمت مهمی از آنها دزد می‌باشند).

(بارژول) گفت: درست است و (بوئوناپارته) جزو این قسمت مهم...

هنوز (بارژول) حرف خود را تمام نکرده بود که (رولان) بشقاب غذاخوری خویش را بلند کرد و محکم به صورت او کوبید، به طوری که مردها با وحشت از جا برخاستند و بعضی از آنها فریاد زدند. (بارژول) نه چیزی گفت و نه از جا برخاست و همه دیدند که رشته باریکی از خون از زیر ابروی او به طرف پایین روان گردید. همان وقت یک راننده دلیجان آمد و گفت: هم‌وطنان مسافر اسب‌ها را بسته‌ایم و موقع حرکت رسیده است. مسافری دلیجان با عجله از پشت میز بلند شدند و به طرف دلیجان رفتند که زودتر خود را از معرکه نزاع دور نمایند. (بارژول) به (رولان) گفت: آقا آیا شما هم می‌خواهید یا دلیجان بروید؟ (رولان) گفت: نه آقا، من جز مسافری کالسکه هستم و مطمئن باشید که از این جا نمی‌روم.

جوان انگلیسی گفت: من هم نمی‌روم و به مهمانخانه‌چی دستور داد که اسب‌های کالسکه او را باز کنند. مردی که عنوان ژنرال را داشت گفت: ولی من نمی‌توانم بمانم و باید بروم و به رولان اظهار داشت: تو می‌دانی که حضور من در آن جا لازم است و گرنه تو را در این جا و در این وضع تنها نمی‌گذاشتم.

(رولان) گفت: آقای ژنرال، به فرض این که این واقعه پیش نمی‌آمد من می‌بایست که از شما جدا شوم، زیرا شما یک ماه به من مرخصی داده بودید که بروم و خانواده خود را ببینم. ولی بلافاصله بعد از خاتمه دوره مرخصی در پاریس به شما ملحق خواهم شد و در خلال این یک ماه اگر احتیاج به یک خدمتگزار فدایی داشتید که بدون درنگ جان خود را در راه انجام امر شما فدا نماید به من اطلاع بدهید تا فوراً خود را به شما برسانم. این اظهارات طوری به عمل آمد که (بارژول) نشنید و بعد ژنرال با محبت گفت:

رولان، من می‌دانم که تو با این جوان دوئل خواهی کرد، ولی مواظب باش که خود را به کشتن ندهی. اگر از کشتن او نیز صرف‌نظر نمایی بهتر است، زیرا جوانی شجاع و با پرئسیپ می‌باشد و من شجاعت و داشتن پرئسیپ را در هر کس دوست می‌دارم. مهمانخانه‌چی آمد و گفت: آقایان، کالسکه که باید به پاریس برود آماده حرکت است. (رولان) در مشایعت ژنرال تا نزدیک کالسکه آمد و ژنرال گفت: رولان، امیدوارم که مرا بدون خبر نگذاری و فوراً به من اطلاع بدهی که مبارزه تو با این جوان به چه نتیجه رسید. (رولان) گفت: مطمئن باشید که من آسیب نخواهم دید و بعد مانند کسی که از زندگی بیزار است گفت: افسوس که من هرچه در جستجوی مرگ بر می‌آیم، مرگ از من فرار می‌کند.

ژنرال گفت: در هر حال، من میل ندارم که تو بمیری و احتیاط را از دست مده، و فوراً بعد از دوئل مرا مطلع کن و در ضمن تحقیق نما که این جوان انگلیسی این‌جا چه می‌کند و با این که ما با انگلستان می‌جنگیم او چگونه به آزادی در این مملکت گردش می‌نماید. اینک بیا و مرا پیوس زیرا برای حرکت عجله دارم.

(رولان) مردی را که به نام ژنرال می‌خواند در برگرفت و بوسید و ژنرال گفت: آیا کاری یا پیغامی برای پاریس داری؟

(رولان) گفت: فقط از شما خواهش می‌کنم که سلام مرا به برادرتان و احترامات مرا به خانمتان تقدیم کنید.

سپس ژنرال سوار کالسکه شد و برای آخرین مرتبه با اشاره دست از (رولان) خداحافظی کرد و کالسکه به حرکت درآمد.

فصل سوم

دوئل

(رولان) بعد از رفتن ژنرال به مهمانخانه مراجعت کرد، و به مهمانخانه چي گفت: چون من شب در اين جا مي مانم، احتياج به يك اتاق دارم. مهمانخانه چي اتاق نمره (۳) را در اختيار (رولان) گذاشت و به خدمتكار مهمانخانه سپرد كه او را به اتاقش ببرد. در آن جا رولان، كاغذ و قلم و دوات خواست و گفت: اگر آقاي (بارزول) مرا خواست بگويد كه من در اين اتاق هستم. آن گاه پشت ميز نشست و شروع به نوشتن كرد. ناگهان در زدند و (رولان) گفت: داخل شويد و جوان انگليسي كه در تالار غذاخوري مهمانخانه او راديديم وارد اتاق شد. (رولان) گفت: آقا، با اين كه منتظر ورود شما نبودم از ديدار شما خوشوقتم. آيا ممكن است بفرماييد كه براي چه تشريف آورده ايد؟ جوان بریتانیایی گفت: قبل از اين كه علت ورود خود را به عرض برسانم اجازه بدهيد كه اين كاغذ را به شما نشان بدهم. سپس كاغذی از جيب بيرون آورد و مقابل (رولان) گذاشت و رولان ديد كه حكمی به امضای فوشه^۱ است و دارای اين مضمون می باشد: سر (جون تیلی)، دارنده این ورقه به موجب اجازه دولت فرانسه مجاز است كه به هر نقطه از خاک فرانسه كه ميل دارد مسافرت نماید و مأمورين پليس در حدود مقررات بايد به او كمك نمايند.

امضاء (فوشه)

۱. (فوشه) در آغاز وكيل مجلس شورای ملی فرانسه و بعد وزير پليس شد و در اين حكم به عنوان وزير پليس امضاء کرده است وی در سال ۱۸۲۰ ميلادی فوت کرد.

در ذیل این حکم توصیه‌ای به این مضمون افزوده بودند:
(این جانب هم توصیه آقای فوشه را تأیید می‌نمایم زیرا سر جون تنلی مردی
نوع دوست و آزادی خواه می‌باشد.

امضاء (بارا)^۱

وقتی (رولان) از خواندن کاغذ فارغ شد و آن را به جوان انگلیسی پس داد او گفت:
آقا، همان طوری که در موقع غذا عرض کردم من فرانسه را خیلی دوست می‌دارم
و برای این که بتوانم ملت فرانسه را خوب بشناسم شروع به این سفر کرده‌ام.
(رولان) برای تشکر سر فرود آورد و سر (جون تنلی) گفت: آقا، نیم ساعت قبل از این
وقتی من دیدم که شما از ژنرال بناپارت دفاع می‌کنید خیلی خوشم آمد زیرا من ژنرال
بناپارت را مردی بزرگ می‌دانم.

(رولان) گفت: افسوس که خود ژنرال این کلمات شما را نمی‌شنود تا بداند که یک
انگلیسی درباره او چگونه قضاوت می‌نماید. جوان بریتانیایی گفت: اما وقتی دیدم که
شما بشقاب را بر صورت آقای (بارژول) کوبیدید متأثر شدم.

(رولان) گفت: برای چه متأثر شدید؟ جوان بریتانیایی گفت: برای این که در انگلستان
یک نفر جنتلمن بشقاب را بر سر یا صورت یک جنتلمن دیگر نمی‌کوبد.^۲

(رولان) خشمگین از جا برخواست و گفت: آقا، گویا منظور شما از آمدن به این جا این
است که مرا مورد توبیخ قرار بدهید یا درسی از اخلاق، به من بیاموزید. جوان گفت: نه
آقا، منظور من این است که برای شما خدمتی انجام بدهم. چون اگر اشتباه نکنم شما
قصد دارید با آقای بارژول دوئل بکنید یا او قصد دارد که با شما مبارزه نماید و من
احساس کردم که شما برای مبارزه با آقای (بارژول) شاهد ندارید و اینک اگر بپذیرید من

۱. (بارا) بدوآ وکیل مجلس شورای ملی بود و در موقعیکه این تاریخچه شروع می‌شود عضو هیئت مدیره
فرانسه محسوب می‌گردید و یکی از چند نفری بود که در فرانسه قوه مجریه را در دست داشتند، یعنی
هیئت دولت بودند. وی در سال ۱۸۲۹ میلادی در سن هفتاد و چهار سالگی فوت کرد. (مترجم)

۲. معنی تحت‌اللفظی جنتلمن (مرد اصیل) است و این کلمه را انگلیس‌ها از فرانسوی‌ها گرفته‌اند و در
عرف به کسی اطلاق می‌شود که نجابت و متانت و صفات حسنه دیگر را دارا باشد. (مترجم)

حاضریم که شاهد شما باشیم.

(رولان) گفت: پیشنهاد شما را می‌پذیرم و از این ابراز خدمت متشکرم. جوان سر فرود آورد و (رولان) اضافه کرد: شما که جوانی با تربیت هستید متوجه شدید که قبل از این که با من صحبت کنید بهتر این است که خود را معرفی نمایید و لذا من نیز باید خود را معرفی کنم و می‌گویم که فرمانده من ژنرال بناپارت، مرا به نام (رولان) می‌خواند و من آجودان او هستم. به همین جهت به طوری که شنیدید مجبور بودم که از او طرفداری کنم و شاید طرفداری من در نظر شما اخراج از اندازه جلوه کرد.

جوان گفت: نه... طرفداری شما به اندازه و هم لازم بود، ولی موضوع پرتاب کردن بشقاب...

(رولان) حرف او را قطع نمود و گفت: تصدیق می‌کنم که پرتاب کردن بشقاب خوب نبود اما چون بشقاب را در دست داشتم نتوانستم خودداری کنم.

جوان بریتانیایی گفت: حالا شما قصد دارید که با او دوئل کنید؟ رولان گفت: من فقط برای همین در این جا توقف کردم و گرنه می‌بایست بروم.

جوان گفت: با چه سلاحی مبارزه خواهید کرد؟ رولان گفت: چون (بارزول) مورد توهین قرار گرفته انتخاب سلاح با اوست و برای من سلاح فرق نمی‌کند و شمشیر و طپانچه یکسان است.

در این موقع در زدند و مهمانخانه‌چی پی‌پی از کسب اجازه وارد شد و کارت ویزیتی را به دست رولان داد و (رولان) نظری به کارت انداخت و به جوان انگلیسی گفت: این کارت ویزیت شاهد (بارزول) است و چون شما هم شاهد من هستید لذا باید او را ملاقات کنید و ترتیب کار را بدهید ولی خواهش می‌کنم که جلدی صحبت کنید تا (بارزول) تصور ننماید که من از مبارزه با او دارم و وقتی ترتیب کار را دادید به من اطلاع بدهید، زیرا من از این جا تکان نخواهم خورد.

جوان انگلیسی در قفای مهمانخانه‌چی از در خارج شد و (رولان) به نوشتن مشغول گردید. وقتی شاهد او را مراجعت کرد (رولان) در نامه را نوشته، در پاکت گذاشته نامه

سوم را شروع می نمود.

(رولان) پرسید: مذاکرات شما به چه نتیجه‌ای رسید؟ جوان انگلیسی جواب داد: قرار گذاشتیم که شما و آقای بارژول دو ساعت دیگر در محلی خلوت موسوم به سرچشمه دوئل کنید و موافقت شد که با طپانچه دوئل نمایید.

(رولان) گفت: شرط دوئل چیست؟ جوان انگلیسی گفت: ما موافقت کردیم که شما و (بارژول) از فاصله بیست قدمی به طرف یکدیگر شلیک نمایید و اگر تیر اول خطا کرد، دیگری حق دارد که به حریف نزدیک شود و از فاصله ده قدمی یا زیادتر بدون این که از بیست قدم تجاوز نماید، طپانچه خود را خالی کند.

(رولان) گفت: آیا طپانچه‌ها را هم انتخاب کردید؟ جوان گفت: من یک جفت طپانچه دارم که در تیراندازی دقیق است و من سوگند یاد کردم که شما و نه آقای (بارژول) با آن طپانچه‌ها تیراندازی نکرده‌اید و قرار شد که با طپانچه‌های من دوئل کنید.

(رولان) گفت: آیا خود شما با این طپانچه‌ها تیراندازی کرده‌اید؟ جوان گفت: بلی و من مکرر با این طپانچه‌ها یک توپ کوچک را که روی نوک یک نیزه گذاشته بودند از فاصله بیست قدمی زده‌ام. (رولان) خندید و گفت: هر وقت من تصمیم قطعی گرفتم که خود را به قتل برسانم با شما دوئل خواهم کرد، زیرا معلوم می‌شود که تیراندازی قابل هستید. جوان گفت: امیدوارم که هرگز چنین واقعه‌ای رخ ندهد زیرا برای من خیلی مایه تأسف خواهد بود که با شما دوئل کنم.

(رولان) گفت: من هم سعی خواهم کرد کاری نکنم که برای شما خیلی مایه تأسف شود. آن گاه سه نامه را که تمام کرده و در پاکت نهاده بود، به جوان انگلیسی تسلیم نمود و گفت: به طوری که روی پاکت‌ها ملاحظه می‌کنید یکی از این نامه‌ها به آدرس مادرم و نامه دیگر به آدرس خواهرم و نامه سوم به آدرس ژنرال بناپارت می‌باشد و اگر من در مبارزه کشته شدم خواهش می‌کنم که این نامه‌ها را به پست بدهید که به مقصد برسانند. جوان انگلیسی نظری به عنوان پاکت‌ها انداخت و گفت: اگر این واقعه اتفاق افتاد خود من پاکت‌ها را به مقصد خواهم رسانید. آیا دیگر کاری و فرمایشی ندارید؟

(رولان) گفت: چرا... یک خواهش دیگر هم از شما دارم. جوان انگلیسی گفت: بگویند. (رولان) گفت: من خیلی آرزومندم که کشته شوم اما این سعادت نصیب من نمی شود.

جوان بریتانیایی حیرت زده نظری به او انداخت و گفت: آیا راست می گویند؟ (رولان) گفت: بلی... من راست می گویم و متأسفانه تا امروز مرگ از من دوری جسته، ولی اگر کشته شدم (چون این احتمال را باید در نظر گرفت) شما باید درباره من خدمتی انجام بدهید.

جوان انگلیسی گفت: بفرمایید، (رولان) دست خود را روی شانه جوان بریتانیایی گذاشت که حرف او خوب در ذهن وی جا بگیرد و گفت: اگر من کشته شدم شما باید به من قول بدهید که مقابل چشم خودتان و بدون این که لباس خونین مرا از تن بیرون بیاورند، جنازه ام را در یک تابوت سربی بگذارند و تابوت را در مقابل چشم شما محکم و مضبوط ببندند و سپس تابوت سربی را در یک تابوت چوبی از چوب بلوط بگذارند و مقابل چشم شما درب تابوت را میخکوب کنند. بعد شما اگر میل داشتید ممکن است که جنازه مرا برای مادرم بفرستید و در صورتی که نخواستید اختیار دارید که تابوت محتوی جنازه مرا در رودخانه بیندازید که کف رودخانه قرار بگیرد.

جوان انگلیسی گفت: حمل جنازه شما برای این که به مادرتان تسلیم شود جهت من زحمتی نخواهد داشت، زیرا من باید نامه های شما را به مادر و خواهرتان تسلیم کنم و جنازه را نیز با خود خواهم برد و تسلیم خواهم کرد.

(رولان) خندید (و خنده او در آن حال و موقع عجیب می نمود) و گفت: آقا، واقعاً که شما جوانی دوست داشتنی هستید و من احساس می کنم که قضا و قدر مخصوصاً شما را در سر راه من قرار داد که من بتوانم از مساعدت های شما برخوردار شوم...

خوب... از این جا تا سرچشمه چه قدر راه است و آیا باید پیاده رفت یا سواره؟

جوان انگلیسی گفت: چون از این جا تا محل دوئل راه نسبتاً دور است، سواره می رویم و کالسکه من برای حمل ما آماده می باشد.

(جون تنلی) این را گفت و فرود آمد که به نوکر خود بگوید جمعه محتوی طپانچه‌ها را در کالسکه بگذارد و چند دقیقه دیگر (رولان) از اتاق خود فرود آمد و سوار کالسکه (جون تنلی) گردید. وقتی کالسکه به راه افتاد گفت شما انگلیسی‌ها از نظر فرانسوی‌ها چند عیب دارید، ولی در زندگی کردن برتر از ما هستید و می‌دانید که چگونه وسیله راحتی خود را فراهم نمایید. همچنان که این کالسکه شما به قدری راحت می‌باشد که شبیه به یک تخت روان است.

این موضوع رشته جدیدی از صحبت را آغاز کرد و (رولان) بدون این که بگذارد که رشته صحبت قطع شود، از هر مقوله سخن می‌گفت و ابراز نشاط می‌کرد، به طوری که جوان گفت: آقا، این نشاط که من در شما می‌بینم به قدری زیاد است که تصور می‌کنم ساختگی باشد و شما در باطن غمگین هستید و از این جهت خود را با نشاط جلوه می‌دهید که من متوجه اندوه شما نشوم.

(رولان) یک مرتبه از نشاط افتاد و گفت: آقا حق با شماست و من مردی غمگین هستم و علتش این است که وقتی بزرگ شدم و به سن رشد رسیدم متوجه گردیدم که از هر چیز می‌ترسم و کوچکترین صدا طوری مرا می‌ترساند که نیم‌متر به هوا می‌پریم. هرچه بزرگ‌تر می‌شدم این وحشت فطری زیادتر می‌شد تا این که اطباء گفتند که من مبتلا به بیماری کبد و هم ضعف اعصاب هستم و اگر احتیاط نکنم ممکن است که این بیماری مرا تلف نماید.^۱

اگر من یک سرباز نبودم این وحشت جبری که ناشی از کبد و ضعف اعصاب است اهمیت نداشت، ولی ببینید چه قدر مایه سرشکستگی است که یک سرباز مانند یک دختر بچه ترسو باشد. به همین جهت تصمیم گرفتم که برای فرار از ترس همه جا و به خصوص در میدان جنگ مرگ را استقبال نمایم. ولی مرگ به سراغ من نمی‌آید و

۱. این بیماری که به نام طبی (آنورسم) خوانده می‌شود متأسفانه از چندی به این طرف در تهران هم بروز کرده و مترجم، در بین آشنایان خود جوانی را می‌شناسد که مبتلا به این بیماری است، غرض این که خوانندگان محترم تصور نمایند که چنین بیماری، وجود ندارد. (مترجم)

گلوله‌ای که حتماً باید به مغز یا سینه من اصابت کند خطا می‌رود و شمشیری که باید شکم مرا سوراخ نماید و از پشت من سر به در آورد، در دست ضارب می‌لرزد. من می‌دانم که چرا مرگ از من پرهیز می‌نماید، چه سرنوشت من می‌خواهد که من هنگامی که مشغول کندن لباس یا کفش خود هستم بر اثر وقفه قلب که ناشی از این مرض است بمیرم نه این که مانند یک مرد شجاع در میدان جنگ کشته شوم.

با این صحبت‌ها به سرچشمه که محل دوئل بود رسیدند و معلوم شد که دیگران زودتر آمده‌اند. زیرا (رولان) از دور (بارژول) و دو نفر دیگر را دید و حیرت کرد و گفت: من بیش از یک شاهد نیآورده‌ام... برای چه (بارژول) دو نفر شاهد آورده است.

جوان انگلیسی گفت: من یادم رفت به شما بگویم که آقای (بارژول) برای معالجه احتمالی خود با شما تصمیم گرفت که یک جراح را که یکی از دوستان اوست بیاورد و شخص سوم جراح می‌باشد.

(رولان) گفت: برای چه این جراح را آورده‌اند؟ (جون تنلی) گفت: آقا، فایده جراح معلوم است و او را برای این آورده‌اند که اگر یکی از طرفین مجروح شدند او را معالجه نماید.

(رولان) گفت: آقا، من از این کار خوشم نمی‌آید! جوان انگلیسی گفت: برای چه؟ (رولان) گفت: برای این که نمی‌خواهم کسی مرا معالجه کند و آن گاه مثل یک آدم خشمگین اضافه کرد: آقا، شما باید به من قول بدهید... قول شرف بدهید... که اگر من مقتول یا مجروح شدم این جراح به من دست نزند و در غیر این صورت مبادرت به دوئل نخواهم کرد.

برای دومین مرتبه جوان انگلیسی نظری عجیب به (رولان) انداخت و گویی می‌اندیشید که مبادا (رولان) اختلال حواس داشته باشد.

(رولان) که متوجه نظر او و مفهوم آن گردید، گفت: نه آقا من اختلال مشاعر ندارم ولی نمی‌خواهم که بعد از این که مجروح شدم این جراح مرا معالجه نماید.

جوان انگلیسی گفت: آقا، اینک که شما میل دارید که این طور باشد من هم قبول

می‌کنم ولی من احساس می‌نمایم که شما قدری کسالت دارید؟ (رولان) گفت: نه آقا، من بیمار نیستم و فقط اثر ضعف اعصاب گاهی مرا این طور رنگ پریده می‌کند و هم اکنون رنگ من به حال عادی برخواهد گشت.

(جون تنلی) که چراغی در دست داشت گفت: رنگ شما طوری پریده بود که من تصور کردم که شاید ضعف کنید. (رولان) تبسم کرد و گفت: آقا، اگر من ضعف می‌کردم و حریف من می‌دید که شما شیشه نمک^۱ را جلوی بینی من گرفته‌اید و می‌خواهید مرا به حال بیاورید یقین حاصل می‌نمود که من از بیم دوئل ضعف کرده‌ام.

آن سه نفر وقتی (رولان) و شاهد او را دیدند جلو آمدند و سلام کردند و (رولان) مقابل آنها سر فرود آورد و جوان انگلیسی آهسته به (رولان) گفت: آقا، رنگ شما هنوز به جا نیامده، بروید و قدری در سرچشمه قدم بزنید و من بعد از مذاکره با آقایان می‌آیم و شما را صدا می‌زنم.

(رولان) گفت: بسیار خوب... و من چون این چشمه را ندیده‌ام، می‌روم که ببینم چه جور جایی است.

(رولان) در حالی که آهنگی را زمزمه می‌کرد دور شد و شاهد (بارژول) خطاب به جوان انگلیسی گفت: آقا، آیا آقای رولان با طپانچه‌ها تیراندازی کرده است یا نه؟ شاهد، این سؤال را برای این می‌کرد که (بارژول) خاطر جمع شود و (جون تنلی) گفت: آقا من حاضرم سوگند یاد کنم که آقای رولان، طپانچه‌ها را ندیده تا چه رسد به این که با آنها تیر انداخته باشد.

شاهد (بارژول) گفت: آقا من قول شما را باور می‌کنم و محتاج ادای سوگند نیستم. یک مرتبه دیگر دو نفر شاهد شرایط دوئل را تعیین کردند که مبادا سوء تفاهم تولید شود و آن‌گاه (جون تنلی) رفت که (رولان) را صدا بزند.

در سرچشمه (رولان) با یک پسر کوچک چوپان که چند بز را می‌چرانید صحبت

۱. مقصود نویسنده نمک فرنگی است که در ایران هم متداول بود و برای به هوش آوردن کسانی که به حال اغماء می‌افتادند، مورد استفاده قرار می‌گرفت. (مترجم)

می‌کرد و راجع به چشمه از او توضیح می‌خواست. وقتی (جون تنلی) آمد و او را برگردانید، (رولان) به او گفت: این چوپان کوچک برای من حکایت می‌کرد که این چشمه که ملاحظه کردید یک دریاچه بزرگ است که سه فرسخ زیر کوه ادامه دارد و هیچ‌کس نمی‌تواند در آن شنا کند چون غرق خواهد شد و از زیر کوه بیرون نخواهد آمد. او نیز می‌گفت که از این چشمه گاهی از اوقات جانوری بیرون می‌آید که قسمت علیای آن شبیه به زن و قسمت پایین آن شبیه به ماهی می‌باشد. من تعجب می‌کنم که روستاییان و شبانان این ولایت که این حکایت را برای این پسر کوچک نقل کرده‌اند از کجا به این داستان پی بردند، زیرا این داستان را (ویرژیل)^۱ نقل می‌نماید.

جوان انگلیسی برای سومین مرتبه نظری آمیخته به حیرت به (رولان) انداخت با این تفاوت که این مرتبه نظر او قرین به تحسین بود، زیرا تصور نمی‌نمود که جوانی مثل (رولان) با علم و ادب سر و کار داشته باشد و ادباء و شعرای بزرگ اروپا را بشناسد.

وقتی که رولان به دیگران ملحق شد دید که آنها منطقه دوئل را تعیین کرده‌اند. منطقه دوئل محوطه‌ای بود به طول پنجاه و به عرض بیست قدم که علف و پستی و بلندی نداشت و جوان انگلیسی خطاب به دو نفر مبارز گفت: آقایان آماده شوید.

شاهد بارژول گفت: آقایان قبل از این که آماده شوید اجازه بدهید که من شرایط دوئل را به عرض برسانم. به طوری که موافقت حاصل شد قرار است که آقایان در فاصله بیست قدمی یکدیگر قرار بگیرند و تیر اول را شلیک کنند. اگر یکی از آقایان در فاصله بیست قدمی طپانچه خود را خالی نکرد حق دارد که به طرف دیگری برود و طپانچه خود را از فاصله نزدیک خالی نماید.

غرض این است که وقتی فرمان تیراندازی در فاصله بیست قدمی صادر شد هر یک

۱- (ویرژیل) یک شاعر لاتینی است که در ایتالیا متولد گردید و از اعظام شعرای قدیم روم محسوب می‌شود. از او چند اثر بزرگ باقی مانده که تصور نمی‌کنم هیچ‌یک از آنها به زبان فارسی ترجمه شده باشد. این شاعر که هواخواهان زیاد در روم قدیم داشت، در سال نوزدهم قبل از میلاد حضرت مسیح، در سن پنجاه و یک سالگی زندگی را بدرود گفت. (مترجم)

از آقایان می‌توانند که اول، تیر طپانچه خود را خالی کنند یا بعد از آن استفاده نمایند و به حریف نزدیک شوند.

دو حریف برای این که نشان بدهند که از شرایط دوئل مطلع شده‌اند سر فرود آوردند و (جون‌تنلی) گفت: آقایان اینک سلاح را انتخاب بفرمایید.

(رولان) به شاهد خود اشاره کرد که به (بارزول) بگوید که وی اول سلاح خود را انتخاب کند و جوان انگلیسی به (بارزول) گفت: آقا، چون شما مورد توهین قرار گرفته‌اید، حق دارید که در انتخاب سلاح مقدم باشید. (بارزول) یکی از دو طپانچه را برداشت و چخماق آن را بالا زد که برای شلیک آماده باشد و سپس (رولان) طپانچه دیگر را به دست گرفت.

میدان مبارزه تحدید حدود شده بود و در چهار گوشه میدان، چهارچوب به زمین نصب کرده بودند که جنگجویان حدود آن را بدانند. چوب‌ها در پرتو ماهتاب خوب دیده می‌شد و برای دیدن آنها کسی احتیاج به چراغ نداشت.

بعد هر یک از دو شاهد که وکیل جنگجویان بودند، موکل خود را در دو انتهای محوطه پشت به هم قرار دادند و موافقت شد همین که (جون‌تنلی) کلمه (یک) را بر زبان آورد آن دو نفر روی خود را برگردانند و شلیک کنند.

شهود و جراح از جنگجویان کناره گرفتند و کنار ضلع میدان پیکار، و در وسط آن ایستادند.

جوان انگلیسی گفت: آقایان برای شنیدن فرمان آماده باشید و پس از چند لحظه سکوت با صدای بلند گفت: یک!

دو مبارز روی خود را برگرداندند و آتش طپانچه (بارزول) در روشنایی ماهتاب برق زد، ولی (رولان) طپانچه خود را خالی نکرد.

فاصله بیست قدم ولو هنگام شب در نور ماهتاب فاصله خیلی است به طوری که شهود تصور کردند که (رولان) مقتول یا مجروح شده است، اما رولان کوچکترین جراحتی نداشت و گلوله از بالای سرش عبور کرده فقط قدری مو سر را سوزانیده بود.

وقتی شهود دیدند که (رولان) تیر نخورده، چون طپانچه خود را خالی نکرده بود بر خود لرزیدند زیرا دانستند که مرگ (بارژول) حتمی است زیرا (رولان) بر طبق شرایط دوئل حق داشت که به حریف نزدیک شود و از فاصله کوتاه شلیک نماید.

(رولان) در حالی که طپانچه را پایین گرفته بود به حرکت در آمد و با قدم‌های شمرده به (بارژول) نزدیک گردید و در ده قدمی او ایستاد. همه با وحشت منتظر بودند که او شلیک کند، ولی او خطاب به شهود گفت: آیا در این موقع که من حق دارم شلیک کنم، می‌توانم که چند کلمه با آقا (اشاره به بارژول) صحبت کنم؟

شهود گفتند: بدیهی است. (رولان) گفت: آقای بارژول، من نخواستم قبل از دوئل با شما صحبت کنم چون متوجه شدم که صحبت من ممکن است ناشی از بیم جلوه‌گر شود. ولی اکنون که حق دارم که از فاصله نزدیک تیراندازی نمایم به شما می‌گویم آقا، من امشب قدری زود عصبی شدم.

(بارژول) گفت: آقا، تیراندازی احتیاجی به صحبت ندارد. اینک نوبت شماست که شلیک کنید و باید از حق خود استفاده نمایید.

(رولان) گفت: آقا، من می‌خواهم به شما بگویم که برای چه امشب عصبی شدم زیرا من یک نظامی و از آن گذشته آجودان ژنرال بناپارت هستم. (بارژول) گفت: آقا از حق خود استفاده کنید و شلیک نمایید. (رولان) این حرف را نشنیده گرفت و گفت: آقا من از شما درخواست می‌کنم که حرف خود را پس بگیرید و بگویید که آن ضرب‌المثل ایتالیایی که بر زبان آوردید، با ژنرال بناپارت مطابقت نمی‌کند و ژنرال بناپارت مردی شجاع و درست می‌باشد و من فوراً این طپانچه را دور می‌اندازم و از حق تیراندازی خود صرف‌نظر می‌کنم.

(بارژول) گفت: من حاضریم که ژنرال شما را مردی شجاع و درست بدانم ولی به یک شرط و شرطش این است که ژنرال شما قدرت خود را به کار بیندازد تا کسی که از روی حق، وارث تاج و تخت فرانسه است، پادشاه این کشور شود. در آن صورت نه من، بلکه بسیاری از افراد ملت او را شجاع و نیک‌نفس خواهند دانست.

(رولان) گفت: این درخواست شما از یک ژنرال جمهوری طلب، یک تقاضای دور از منطق است و چگونه یک مرد جمهوری خواه می تواند پادشاهی را بر تخت سلطنت بنشانند؟

(بارژول) گفت: حال که ژنرال شما این شرط را نمی پذیرد من هم حرف خود را پس نمی گیرم بلکه آن را تأیید می کنم... معطل نشوید و شلیک کنید.

(رولان) گفت: آقا من تصدیق می کنم که شما مردی شجاع هستید و بعد طپانچه را طوری بالا آورد که معلوم بود خیال دارد به طرف هوا شلیک نماید.

(بارژول) با بی صبری گفت: آقا، به طرف هوا شلیک نکنید چون اگر تیر شما به طرف هوا خالی شود من درخواست خواهم کرد که دوئل تجدید گردد و شرط خواهم نمود که تیر اول را شما خالی کنید.

(رولان) گفت: حال که شما نمی خواهید زنده بمانید و میل دارید که بمیرید پس جان تسلیم کنید و بی درنگ لوله طپانچه را متوجه سینه (بارژول) کرد و گلوله خالی شدند. (بارژول) دست را روی سینه گذاشت و بدون این که فریادی بزند یا ناله ای بکند برو درآمد.

جراح چراغ را از دست جوان انگلیسی گرفت و به طرف (بارژول) رفت تا او را معاینه کند و (جون تنلی) هم (رولان) را کنار کشید و (رولان) گفت: آقا شما شاهد بودید و دیدید که من نمی خواستم او را به قتل برسانم و خود او اصرار داشت که کشته شود.

شاهد (بارژول) طپانچه ای را که بعد از تیر خوردن از وحشت موکل او به زمین افتاده بود برداشت و به طرف (جون تنلی) رفت و به او تسلیم کرد. همین وقت صدای جراح بلند شد که می گفت از من کاری ساخته نیست زیرا وی در دم جان تسلیم کرد.

بر اثر شنیدن این حرف عرق بر صورت (رولان) نشست و دستمال را از جیب بیرون آورد و عرق را پاک نمود و گفت: من عجب سرنوشت شومی دارم که هر کس با من دوئل می کند کشته می شود. بعد خطاب به شاهد (بارژول) گفت: آقا، آیا رفتار امشب من موافق با اصول شرافت بود یا نه؟

شاهد گفت: بلی آقا، شما کاملاً بر طبق اصول شرافت رفتار کردید ولی اجازه بدهید به شما بگویم که دست شما بد و سنگین است.^۱

(رولان) به جوان انگلیسی گفت: آقا، آیا شما هم دست مرا بد و سنگین می‌دانید؟ جوان انگلیسی که نمی‌خواست عقیده باطنی خود را ابراز کند گفت: شکسپیر شاعر و نویسنده معروف ما درباره یکی از قهرمانان درام خود از زبان وی چنین می‌گوید: (خطر و من، دو شیر هستیم که هر دو در یک روز به وجود آمده‌ایم ولی من چون ساعتی زودتر به دنیا آمدم از او بزرگ‌تر می‌باشم) و شما همان هستید که ساعتی زودتر به دنیا آمده است.

۱. این تعبیر در زبان فارسی هم هست و می‌گویند دست فلان بد یا سنگین می‌باشد و از این تعبیرات که در زبان فارسی و السنه اروپایی به هم شبیه می‌باشد زیاد یافت می‌شود. (مترجم)

فصل چهارم

مرد نقابدار

اینک (رولان) و رفیق انگلیسی او را می‌گذاریم و راجع به یکی از افراد که پیش از چند لحظه در این سرگذشت ظاهر نشد صحبت می‌کنیم، زیرا وی در سرگذشت ما نقشی بزرگ بازی خواهد کرد.

این مرد، همان مرد نقابدار است که وارد مهمانخانه (آوین یون) شد و دوست سکه طلای بازرگان را برای او پس آورد و بعد از خروج از آنجا سوار بر اسب خود که به یکی از تیرهای چراغ بسته بود گردید و با سرعت از شهر خارج شد.

بعد از این که به قدر نیم فرسخ از شهر فاصله گرفت نقاب از صورت برداشت و اگر کسی می‌توانست در تاریکی شب او را ببیند مشاهده می‌کرد به قدری زیبا است که گویی یک زن می‌باشد. از عمر آن جوان بیش از بیست و چهار یا بیست و پنج سال نمی‌گذشت و چشم‌ها و ابروهای سیاه و مژگان بلند او کمتر اتفاق می‌افتاد که بیننده‌ای را مجذوب نکند. جوان بعد از این که مدتی راه پیمود و آبادی‌های متعدد را در ظلمت شب در قفای خود گذاشت، وارد آبادی کوچکی گردید که نام قریه به آن اطلاق نمی‌گردید و مزرعه هم برای اسم آن مناسب نداشت. زیرا مزرعه به محلی گفته می‌شود که بیش از یک خانواده نداشته باشد و حال آن که آنجا چند خانه به نظر می‌رسید و قریه جایی است که اقلاً یکصد خانوار در آن زندگی کنند و در آنجا زیاده‌تر از چند خانه مشهود نبود.

جوان مزبور وارد یکی از آن خانه‌ها شد و درب خانه مثل این که انتظار او را

می کشیدند، پشت سرش بسته گردید.

جوان خطاب به شخصی که وضع مستخدم را داشت گفت: آیا ارباب تو این جاست؟
مستخدم گفت: نه آقای بارون، امشب ارباب من مجبور شد برود و به من گفت اگر شما
تشریف آوردید و سراغ او را گرفتید بگویم که وی برای کارهای مربوط به (یاران) رفته است.
جوان که به نام (آقای بارون) مورد خطاب مستخدم قرار گرفته بود، گفت: من اسب
اریابت را آوردم ولی خیلی خسته است زیرا از دیروز صبح تا به حال نزدیک چهل
فرسنگ راه پیموده و اکنون باید استراحت کند.

مستخدم که معلوم بود از خدمه قدیمی می باشد و به خود حق می دهد که با دوستان
اریاب خویش صحبت کند گفت: آقای بارون آیا از اسب راضی شدید؟

بارون گفت: بلی... آیا کالسکه حاضر است؟ مستخدم گفت: بلی آقای بارون اسبها
به کالسکه بسته شده و برحسب دستور آقای خودم کالکی را به اتفاق باغبان به بهانه
نوشیدن نوشیدنی، از این جا دور کردیم و اکنون آن دو نفر در کافه ای که نزدیک است
نوشیدنی می نوشند زیرا آقای من نمی خواست راننده کالسکه ورود شما را به این جا
ببیند، بلکه میل داشت که وقتی شما سوار کالسکه می شوید، راننده کالسکه تصور نماید
اریاب من سوار می شود.

بارون گفت: و لابد راننده کالسکه از رانندگان چاپارخانه است؟ مستخدم گفت: بلی
آقای بارون، او راننده چاپارخانه می باشد. معذالک، آقای من، برای مزید احتیاط بهتر آن
دید که وی متوجه ورود شما به این جا نشود و وقتی سوار شدید تصور نماید که ارباب
من سوار شده است.

بارون گفت: آیا گذرنامه حاضر است؟ نوکر گفت: بلی آقای بارون و بعد گذرنامه ای از
جیب بیرون آورد و به بارون داد و گفت: این گذرنامه آقای من می باشد که شما باید با آن
مسافرت کنید و چون آقای من، امشب با گذرنامه ای که شما این جا گذاشته بودید
مسافرت کرده، پلیس هر قدر زرنگ باشد نخواهد توانست رد شما و ارباب مرا کشف
نماید.

بارون گفت: بسیار خوب، اکنون جامه‌دانی را که به ترک اسب من بسته شده از آن‌جا باز کن و بیاور، زیرا باید در کالسکه جا بگیرد. نوکر از این امر اطاعت کرد و جامه‌دان را گشوده و خنده‌کنان گفت: آقای بارون خوشبختانه وقت شما تلف نشده و جامه‌دان سنگین است.

بارون هم خندید و گفت: اشتباه می‌کنی و وقت من خیلی تلف شد زیرا بر اثر واقعه غیرمنتظره‌ای که برای ما اتفاق افتاد من مجبور شدم مراجعت کنم و امانت بازرگان را به او پس بدهم و به همین جهت در عوض باید تعجیل کنم. برو و کالسکه را طوری نزدیک در قرار بده که وقتی من سوار می‌شوم راننده مرا نبیند و برای مزید احتیاط کرایه و انعام راننده را هم تا چاپارخانه بعد تو بپرداز.

بارون چند سکه نقره در دست نوکر گذاشت و مستخدم رفت و بعد از یک ربع ساعت که در نظر مسافر عجول طولانی جلوه کرد آمد و گفت: راننده را آوردم و کرایه و انعام را به او دادم.

بارون لبه کلاه خود را پایین آورد، شنل را بر خویش پیچید و به طرف کالسکه روانه شد و سوار گردید و جامه‌دان را مقابل پای خود گذاشت و راننده که کرایه و انعام خود را گرفته بود به حرکت درآمد.^۱

بارون جوان بعد از این که کالسکه به حرکت در آمد، شنل را به خود پیچید و پاها را روی جامه‌دان گذاشت و به خواب رفت.

بعد از این که کالسکه از چندین چاپارخانه گذشت، روز دمید و مقارن ظهر در یکی از چاپارخانه‌ها مردی به کالسکه نزدیک شد و سر را داخل کالسکه کرد.

معلوم بود آن مرد بارون جوان را که با نام و گذرنامه مستعار مسافرت می‌کرد، می‌شناخت چون گفت: آیا از خبر تازه اطلاع دارید؟ بارون گفت: نه.

۱. از وضع بیان کتاب معلوم می‌شود که کرایه کالسکه را به رانندگان می‌پرداختند نه به دفتر چاپارخانه و برحسب قاعده هم باید این طور باشد زیرا این به نفع مسافرینی بود که نمی‌خواستند مقصد نهایی خود را معلوم کنند و شهر به شهر مسافرت می‌نمودند. (مترجم)

آن شخص گفت: من (او) را دیدم. بارون گفت: آیا یقین دارید که (او) را دیدید؟ آن شخص گفت: در این قسمت هیچ تردید ندارم و با دو چشم خود او را مشاهده کردم. بارون گفت: آیا من می‌توانم این موضوع را به اطلاع یاران برسانم؟ آن مرد گفت: بلی و عجله کنید که آنها زودتر مطلع شوند چون اگر تأخیر نمایید ممکن است وقت بگذرد. راننده کالسکه متوجه این گفت و شنود نشد، زیرا وی مشغول گشودن اسب‌ها بود. ولی با این که مسافر جوان عجله داشت که زودتر حرکت نماید، در چاپارخانه اسب‌های آماده برای بستن به کالسکه به نظر نمی‌رسید و ناچار بارون مجبور گردید که صبر کند که از چاپارخانه‌های اطراف اسب‌هایی که رفته‌اند مراجعت نمایند.

مسافر جوان به مردی که به وی نزدیک شده بود گفت: این است نتیجه کاری که در آن انسان متکی به دیگران باشد و اگر ما از خودمان اسب‌های چاپاری داشتیم این طور معطل نمی‌شدیم. یکی از پیشنهادهایی که من به یاران خواهم کرد این است که به زودی در بعضی از جاده‌های کشور اسب‌های خوب آماده نمایند که هر وقت کسانی از ما برای انجام کارهای فوری مسافرت می‌کنند، دچار تأخیر چاپارخانه‌های دولتی نگردند.

وقتی اسب‌ها مراجعت کردند تازه مدیر چاپارخانه با بستن آنها به کالسکه مسافر جوان مخالفت کرد و گفت: این اسب‌ها از دیروز غروب تاکنون مشغول راهپیمایی هستند و اگر یک فرسخ دیگر بروند تلف خواهند شد. لذا جوان مسافر مجبور گردید آن قدر تأمل نماید تا اسب‌ها رفع خستگی کنند و دستور داد که به آنها چند کیل، جو اضافی بدهند که برای راهپیمایی آماده باشند.

بالاخره ساعت چهار بعد از ظهر اسب‌ها به کالسکه جوان مسافر بسته شد و به حرکت درآمدند. بارون دو سکه بزرگ نقره در دست راننده نهاد و گفت: این انعام شما، مشروط بر این که تا ساعت ۹ بعد از ظهر مرا به (سو) برسانید.

راننده گفت: سعی می‌کنم که امر آقا اطاعت بشود و بار دیگر مسافر جوان که کاری نداشت خوابید.

ساعت ۹ بعد از ظهر راننده به مسافر اطلاع داد که به (سو) رسیدند و مسافر گفت که

از آبادی خارج شود و در نیم فرسنگی آنجا کالسکه را نگاه دارد.

در آنجا مسافر پیاده شد و جامه‌دان خود را برداشت و کالسکه را مرخص کرد و وقتی کالسکه ناپدید شد مسافر دست را مقابل دهان نهاد و صدای جغد را تقلید کرد. از جنگلی که در کنار راه واقع بود صدای جغدی به او جواب داد. مسافر قدری تأمل کرد تا این که سواری از جنگل خارج و به او نزدیک گردید. سوار مزبور از مسافر پرسید: آیا شما از اسم شب اطلاع دارید یا نه؟

بارون جواب داد: بلی و اسم شب (الیزه) است. سوار پرسید: آیا می‌دانید که اسم شب دوم کدام است؟

جوان جواب داد: اسم شب دوم (الی) می‌باشد، سوار گفت: آیا شما مرید هستید یا مراد؟ آیا رئیس هستید یا مرئوس؟ جوان در پاسخ گفت: من مرید و مرئوس هستم. بعد از این گفت و شنود سوار برای مزید احتیاط به بارون نزدیک گردید و روی اسب خم شد و انگشت خود را چند مرتبه به طرزی مخصوص روی سینه او زد. بارون جوان نیز به طرزی مخصوص جواب او را داد.

سوار که کاملاً مطمئن گردید که آن جوان یکی از دوستان است از اسب پیاده شد و اسب خود را به بارون داد و به وی کمک کرد که جامه‌دانش را محکم به ترک اسب ببندد. بعد بارون از آن مرد خداحافظی کرد و با اسب رکاب کشید و در جنگل ناپدید گردید. معلوم بود که بارون آن جنگل را می‌شناخت، چه بدون این که برای انتخاب راه مردد گردد، مستقیم اسب راند تا از جنگل خارج شد. به فاصله دوست متر بعد از خروج از جنگل به یک عمارت کهنسال رسید که درخت‌های چنار بزرگ از باغ آن سر به در آورده بود. حتی کسانی که اهل محل نبودند بعد از مشاهده عمارت قدیمی مزبور می‌فهمیدند

۱. (الی) - به کسر اول نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل بود که بر طبق روایت تورات بر گردونه‌ای آتشین نشست و به آسمان رفت. (الی) شاگرد یا مریدی داشت که به نام (الیزه) خوانده می‌شد و در این فصل نام او را می‌خوانید ولی این اسامی تاریخی در این سرگذشت به ذاته اهمیتی ندارد و فقط کلماتی است که (گروه آهنین) در فرانسه برای این که یکدیگر را بهشتانند به کار می‌بردند و به طوری که در فصل اول سرگذشت خواندید یکی از اسامی آنها (یاران یهو) بوده است. (مترجم)

که یک صومعه است. از آنگونه صوامع متروک، آن دوره، در فرانسه کمیاب نبود. زیرا بعد از انقلاب فرانسه دولت‌های وقت صومعه‌ها را ملک دولت اعلام کردند و کشیش‌هایی را که ساکن صومعه بودند از آن نقاط راندند.

بعضی از صومعه‌ها که ملک دولت بود، از طرف دولت به اشخاص فروخته شد و خریداران تغییراتی در آنها دادند و صومعه‌ها را مبدل به منازل شخصی یا باغ نمودند. ولی در منطقه (سو) بعد از انقلاب فرانسه هیچ‌کس حاضر نشد که آن صومعه را خریداری کند و حتی جمهوری‌خواهان متعصب هم حاضر به خریداری صومعه مزبور نشدند و در نتیجه صومعه بدون صاحب ماند.

بعد از چندی در منطقه (سو) افسانه‌هایی راجع به صومعه مزبور در افواه شیوع یافت و مردم می‌گفتند که آن صومعه محل رفت و آمد ارواح است و برخی از روستاییان اشعار می‌داشتند که شب، هنگامی که از صومعه می‌گذشتند صداهایی از درون آن به گوششان رسیده است. ولی چون هیچ‌کس در آن صومعه زندگی نمی‌کرد، کسی به شایعات مزبور توجه نمی‌نمود.

بارون جوان بدون آن که از ارواح و اشباح بترسد خود را به صومعه رسانید و مقابل درب عمارت از اسب پیاده شد و در زد.

صدایی از درون صومعه گفت: کیست؟ بارون جواب داد: (ارسطید)!

صدای داخلی پرسید: با که کار داری؟ بارون جواب داد: با (یاران یهو) کار دارم.

صدای داخلی پرسید: برای چه آمده‌ای؟... بارون جواب داد: آمده‌ام که با کمک

(یاران یهو) حق و عدالت را بر کرسی بنشانیم.

درب صومعه آهسته باز شد و شخصی سفیدپوش که روپوش سفید کشیشان سابق

۱. مخصوصاً باید به خوانندگان محترم تذکر بدهیم کلمه (ارسطید) را که خیلی شبیه به (ارسطو) می‌باشد با (ارسطو) حکیم معروف یونانی اشتباه نکنند. ارسطو حکیم بود در صورتی که ارسطید یکی از مردان سیاسی محسوب می‌گردید و در یونان زمامداری می‌کرد.
(مترجم)

آن صومعه را در بر و طیلسانی بر سر داشت، نمایان گردید. اما قبضه طپانچه از زیر روپوش سفید او محسوس می‌گردید.

آن مرد که گویی یکی از روحانیون سابق آن صومعه است به بارون اشاره کرد که وارد شود و بارون با اسب وارد صومعه شد. آن مرد در را بست و در تمام این مدت طیلسان طوری سر و صورت او را پوشانیده بود که بارون جوان نتوانست صورتش را ببیند.

معلوم بود که راهب مزبور جزو راهبانان بزرگ صومعه نیست زیرا به بارون کمک کرد که جامه‌دان را از ترک اسب باز کند و طپانچه را از دو کیف جلوی زین اسب بردارد و به کمر ببندد. سپس بارون گفت: آیا باید اسب را به شما بسپارم؟ راهب گفت: بلی و بانگ زد و رهبان دیگری را احضار نمود و گفت: این اسب را به اصطبل ببرید.

رهبان دیگر با اسب رفت و بارون از راهب نخستین پرسید: آیا یاران جمع هستند؟ راهب گفت: بلی، ولی محل اجتماع آنها تغییر کرده زیرا از چندی به این طرف در این حوال و حوش جاسوسانی دیده شده‌اند که گویا مطمح نظر آنها این جاست، اینک اجازه بدهید که راهنمای شما باشم. راهب جلو افتاد و بارون جوان در حالی که جامه‌دان را به دست گرفت در قفای او روان گردید. راهب از راهرو گذشت و وارد شبستان بزرگ صومعه شد و از آن جا هم عبور نمود و به دهلیز دیگری رسید و در آن دهلیز سنگی که با سنگ‌های دیگر دهلیز فرق نداشت از کف زمین بلند کرد و یک حفره به طول و عرض سه ربع متر نمایان گردید.

در کف آن حفره حلقه‌ای جلب توجه می‌نمود که راهب آن را برداشت و معلوم شد حلقه مزبور وصل به یک دریچه است.

بارون جوان با تعجب گفت: من تصور نمی‌کردم که در این صومعه چنین مکانی وجود داشته باشد. راهب گفت: این جا که ما اکنون می‌خواهیم وارد آن بشویم یکی از سه مرکز اجتماع رهبانان فرقه تامپل بوده و بعد از این که پادشاه فرانسه در صدد تصرف هزائن فرقه (تامپل) برآمد قسمتی از آنها به این زیرزمین پناهنده شدند و تا یک قرن دیگر بدون اطلاع دولت و ملت فرانسه به فعالیت خود ادامه می‌دادند.

بارون جوان با این که عجله داشت زود خود را به (یاران) برساند، وقتی از پلکانی که نمایان گردید پایین رفت ایستاد. چشم او به یک راهرو طولانی و زیرزمینی افتاد و راهب که با چراغ راهنمایی می‌کرد گفت: شما که تحصیل کرده و با اطلاع هستید می‌دانید که در قرن دوازدهم و سیزدهم میلادی بزرگترین صرافان اروپا با کشیش‌های فرقه مذهبی (تامپل) بودند و تمام امرا و سلاطین اروپا هنگام احتیاج برای تحصیل تنخواه متوسل به کشیش‌های مزبور می‌شدند. این فرقه در نقاط مختلف و از جمله در این زیرزمین، خزینه بزرگی داشت که ذخایر خود را در آنجا پنهان می‌کرد و کشتی‌های این فرقه پیوسته در دریا حرکت می‌کردند و از دنیای جدید یعنی آمریکا سیم و زر می‌آوردند و چون پول فراوان داشتند رأی آنها در سیاست اروپا نافذ و قطعی بود. حتی پاپ‌های روم نیز برحسب نظریه آنها انتخاب می‌شدند و هر کس که آرزو داشت پاپ شود می‌بایست دوستی این فرقه را جلب نماید. بعد از این که پادشاه فرانسه به طمع تصرف هزائن این فرقه رئیس آنها را زنده در آتش سوزانید، بدون این که بتواند اسرار فرقه را از او دریافت کند؛ کشیش‌های (تامپل) متفرق شدند و فقط سه هسته مرکزی از آنها باقی ماند که یکی از آن سه مرکز در این زیرزمین بوده است. بارون جوان پرسید: آیا پادشاه فرانسه نتوانست به این جا و مراکز دیگر این فرقه پی ببرد؟ راهب گفت: نه، ولی چون بدون انقطاع تحت تعقیب بودند و دیگر نمی‌توانستند در فرانسه به سر ببرند بعد از یک قرن مقاومت منفی، گنجینه‌ای را که در این زیرزمین داشتند از این جا بردند و از فرانسه خارج کردند و عازم امریکای جنوبی شدند و بعید نیست که اکنون بازماندگان آنها در امریکای جنوبی زندگی نمایند. مدت پنج دقیقه بارون جوان به راهنمایی راهب از یک زیرزمین طولانی عبور کرد تا این که مقابل یک درب آهنی رسیدند.

در آن جا محوطه‌ای نسبتاً وسیع و مانند یک میدان زیرزمینی به نظر بارون جوان رسید و دید قبرهای متعدد در آن محوطه وجود دارد.

از راهب پرسید: این قبرها از آن کیست؟ راهب گفت: اینها قبور کشیش‌های فرقه (تامپل) است که در این جا مردند و همین جا آنها را به خاک سپردند. اینک بگویید که من

شما را با چه اسم باید وارد مجمع یاران کنم و چگونه می‌خواهید خود را معرفی نمایید. بارون جوان گفت: بگویید که یکی از یاران موسوم به (مورگان) آمده است. راهب گفت: پس قدری در این جا صبر کنید تا من بروم و برگردم. بارون جوان یا (مورگان) روی سنگ یکی از قبرها نشست و به فکر فرقه عظیم و عجیب (تامپل) و افسانه‌هایی که از آنها در تاریخ اروپا باقیمانده فرو رفت. پنج دقیقه دیگر راهب که درب آهنی را از آن طرف بسته بود، مراجعت نمود، در را گشوده و گفت: آقا بفرمایید داخل شوید... یاران از آمدن شما خوشوقت هستند، چون تصور می‌نمودند که واقعه ناگواری برای شما اتفاق افتاده است. وقتی که (مورگان) به راهنمایی راهب از درب آهنی گذشت، باز وارد دهلیز شد و در انتهای آن قدم به یک تالار بزرگ و در واقع یک سرداب بزرگ نهاد. در آن تالار دوازده نفر بودند که همه لباس روحانیت در بر و طیلسان بر سر داشتند و لبه طیلسان طوری روی صورت آنها افتاده بود که صورت آنها دیده نمی‌شد. معهذا، برای مزید احتیاط نقاب کوچکی چشم‌ها و بینی روحانیون را می‌پوشانید.

راهبی که راهنمای (مورگان) بود بعد از این که وی را وارد کرد از در خارج گردید و دو نفر از راهبان برخاستند و در را در قفای او بستند.

آن وقت شخصی که گویا سمت ریاست داشت گفت: مورگان، ما از تأخیر شما مضطرب شدیم و تصور کردیم که مقتول یا دستگیر شده‌ای؟

(مورگان) روی خود را به طرف او کرد و گفت: برادر، ممکن است که من کشته شوم ولی هرگز دستگیر نخواهم شد. زیرا به طوری که شما به من توصیه کرده‌اید، قبل از هر حمله و دستبرد شیشه کوچک و سرسته زهری را که به من داده‌اید در دهان می‌گذارم و به محض این که احساس کردم که دستگیر شده‌ام و راه فرار و نجات ندارم، آن شیشه را زیر دندان خرد می‌کنم و فوراً جان می‌سپارم تا دیگران نتوانند به وسیله من به اسرار یاران پی ببرند.

رئیس گفت: مورگان، آیا این مرتبه بدون زحمت توانستی حمله کنی یا دچار زحمت

شدی؟

مورگان گفت: به محض این که من به راننده دلیجان امر کردم که توقف نماید او توقف کرد و فهمید که مقاومت فایده ندارد و خطاب به چاپار گفت اینها آمده‌اند که پول دولت را ببرند.

رئیس گفت: بعد چه طور شد؟ (مورگان) گفت: بعد چاپار پول دولت را به من تسلیم کرد و آن قدر عجله نمود که یک کیسه محتوی دویست لوئی را که متعلق به یکی از مسافری نیز بود به من داد.

رئیس گفت: آیا این وجه را برای صاحب آن پس فرستادی یا نه؟ (مورگان) گفت: من بهتر از این کردم یعنی خود پول مزبور را به (آوین یون) بردم و به صاحبش که یک بازرگان بود تسلیم کردم که مبادا وی نسبت به (یاران یهو) عقیده ناپسندی پیدا کند و گمان نماید که یاران، راهزن و سارق هستند. رئیس گفت: آیا در (آوین یون) خطری بر تو به وجود نیامد؟ مورگان گفت: نه، من در آن جا (بارژول) را که یکی از دوستان است نیز دیدم و اشاره محبت آمیزی با او مبادله کردم و خارج شدم. همین موضوع سبب تأخیر من و اضطراب شما گردید. بعد از این حرف، (مورگان) محتوی جامه‌دان پول را با بی‌اعتنایی و مانند این که یک شیئی ناقابل است مقابل رئیس گذاشت. رئیس گفت: مورگان، من می‌دانم که در نظر تو این وجوه بدون اهمیت است و نظر بلند تو این مبلغ‌ها را در خور توجه نمی‌داند ولی دوستان ما که اینک در ایالت (وانده) و جاهای دیگر پیکار می‌کنند با بی‌صبری منتظر وصول این مبلغ هستند و شصت هزار فرانک برای آنها مفید است.

(مورگان) گفت: مگر از انگلستان برای آنها وجه فرستاده نمی‌شود؟ رئیس گفت: نه، حتی یک شاهی برای آنها ارسال نمی‌گردد. (مورگان) گفت: من تصور نمی‌کنم که لوئی هیجدهم و سایر شاهزادگان خانواده سلطنتی (بوربون) آن قدر فقیر و تهی دست باشند که نتوانند مبلغی برای جنگجویان ما بفرستند. آنها که آرزو دارند باز بر تخت سلطنت فرانسه بنشینند باید این قدر گذشت داشته باشند که از مبلغی پول صرف‌نظر نمایند. معهذا من امیدوارم که در ارکان وفاداری و پایداری جنگجویان خلی وارد نیاید، چه وفاداری حقیقی عبارت از آن است که بدون انتظار پاداش مادی وجود داشته باشد.

هرگاه سلحشوران ما در ازای وفاداری خویش تنخواه دریافت نمایند، تاریخ آنگونه که باید نام آنها را با تکریم ذکر نخواهد کرد.

یکی از حضار بعد از این که از رئیس اجازه صحبت خواست گفت: من با گفته برادر ما (مورگان) موافقم و وفاداری واقعی آن است که بدون چشم داشت مادی باشد. ولی آنهایی که در (وانده) یا جای دیگر پیکار می کنند، باید به قدر کفایت وسیله معاش داشته باشند و اگر وسایل معاش آنها، ولو به حداقل فراهم نگردد ناچار دست از جنگ خواهند کشید. در این وقت به طرزی مخصوص سه ضربت بر در کوبیدند و رئیس اجازه ورود داد و راهب راهنما وارد شد و گفت: شخصی از طرف ژنرال (ژورژ - کادودال) آمده و می گوید که باید یاران را ملاقات نماید.

رئیس گفت: آیا از اسم شب اطلاع دارد و آیا به علامات ما جواب داد؟ راهب راهنما گفت: بلی. رئیس گفت: او را وارد کنید و بعد از این که راهب راهنما رفت رئیس خطاب به (مورگان) گفت: تو هم نقاب خود را بر صورت بگذار، زیرا ما هنوز نمی دانیم شخصی که وارد می شود کیست. (مورگان) اطاعت کرد و بعد گفت: تا این شخص وارد نشده لازم است به شما بگویم که ژنرال بناپارت وارد فرانسه گردیده است. از این حرف یاران طوری حیرت کردند که برخی از آنها ندای تعجب برآوردند. رئیس پرسید: تو این خبر را از کجا تحصیل کردی؟ (مورگان) گفت: وقتی که من به این جا می آمدم این خبر را از یکی از دوستان خودمان که کشیش است شنیدم و در صحت خبر تردید ندارم. خاصه آن که وقتی برای پس دادن پول بازرگان وارد (آوین یون) شدم خود ژنرال بناپارت را بین مسافرتی که در مهمانخانه بودند دیدم. ولی در آن موقع متوجه نگردیدم که اوست و بعد از این که دوست ما، خبر ورود او را تأیید کرد دانستم که باید خود او باشد. ورود شخص خارجی مانع از این گردید که یاران بیشتر راجع به ورود ژنرال بناپارت صحبت کنند. مردی که وارد سرداب شد از حیث کسوت به روستاییان شباهت داشت و برخلاف انتظار از مشاهده یاران حیرت نکرد و مثل این بود که نسبت به آنها سابقه ذهنی دارد.

رئیس پرسید: تو از کجا می آیی؟ او جواب داد: من از (وانده) می آیم.

رئیس گفت: چه کسی تو را فرستاده است؟ آن مرد گفت: ژنرال (ژورژ - کادودال) فرمانده قوای ما. رئیس گفت: آیا ژنرال (کادودال) نامه‌ای به تو داده که به ما تسلیم کنی؟ آن مرد گفت: نه و فقط به من گفته است که اگر سؤالاتی کردید به سؤالات شما پاسخ بدهم و بعد یک رسید به شما تسلیم نمایم و تنخواهی را که به من می‌دهید بگیرم. رئیس گفت: برادران ما که در (وانده) می‌جنگند در چه حال هستند؟ مرد گفت: آنها جنگ را متوقف کرده‌اند.

رئیس با تعجب گفت: برای چه جنگ را متوقف کرده‌اند؟ مرد گفت: برای این که از طرف اعلیحضرت لوئی هیجدهم پادشاه ما از خارج فرانسه امری برای آنها رسید که جنگ را متوقف کنند.

این حرف طوری باعث شگفت حاضرین گردید که برخی نیم‌خیز کردند و یکی از آنها که چند دقیقه قبل راجع به لزوم تأمین معاش سربازان (وانده) صحبت کرده بود نظری به دیگران انداخت تا به آنها بفهماند که دیدید حق با من بود. رئیس گفت: آیا نفهمیدی که برای چه اعلیحضرت لوئی هیجدهم دستور داد که جنگ را متوقف کنند؟

مرد گفت: ژنرال (کادودال) در این خصوص توضیحی به من نداد. رئیس گفت: عقیده خود ژنرال (کادودال) چیست؟ مرد گفت: عقیده ژنرال ما این است که علی‌رغم دستور اعلیحضرت، لوئی هیجدهم باید به جنگ ادامه داد. چون ژنرال ما فرض می‌کند که اعلیحضرت، این دستور را برخلاف تمایل باطنی خود صادر کرده و تحت فشار قرار گرفته است. اینک ژنرال ما مرا فرستاده است که از شما بپرسم که تصمیم شما چیست. رئیس قدری ساکت شد و به فکر فرو رفت و بعد گفت: ما تصمیم داریم که به جنگ ادامه بدهیم. (مورگان) گفت: آفرین بر شما، باید به جنگ ادامه داد ولو تمایل اعلیحضرت لوئی هیجدهم غیر از این باشد. حضار با حرکت سر و دست گفته مورگان را تصدیق کردند و مرد گفت: در این صورت مطمئن باشید که ما به جنگ ادامه خواهیم داد و وقعه جنگ، موقتی و فقط برای کسب دستور از شما بوده است... گو این که...

رئیس که دید آن مرد حرف خود را ناتمام گذاشت گفت: مقصود تو چیست؟ آن مرد

گفت: می‌خواهم بگویم که اگر شما هم با ادامه جنگ مخالف باشید ما جنگ را دنبال می‌کنیم و تجدید جنگ به روز بیستم اکتبر محول گردیده است.

رئیس گفت: از قول ما به ژنرال بگویید که ما با ادامه جنگ موافق هستیم زیرا تصمیم ما برای مبارزه با باطل و برکرسی نشاندن حکومت حقه، تغییرناپذیر است. ما برای جاه و مقام و زخارف دنیوی این راه را پیش نگرفته‌ایم که متصرف شویم و اکنون هم به وسیله تو مبلغی برای ژنرال (کادودال) می‌فرستیم که وی بتواند حقوق یک ماه سربازان خود را پردازد... رسید تو در کجاست؟

مرد دست در جیب کرد و کاغذی از آن بیرون آورد و به دست رئیس داد و آن کاغذ این مضمون را داشت:

(مبلغ... از برادران ما که در جنوب و مشرق فرانسه هستند دریافت شد تا این که به وسایل لازم برای پیشرفت آرزوی مقدس ما برسد).

زیر این کاغذ چنین امضاء شده بود. (ژنرال کادودال فرمانده قوای ارتش سلطنت طلب در وانده). به طوری که ملاحظه می‌شود در این رسید محل مبلغ وجه را سفید گذاشته بودند و رئیس گفت: آیا سواد داری؟

مرد گفت: آیا چیزی باید بنویسم؟ رئیس گفت: بلی... میزان وجهی که به تو باید پرداخته شود در این کاغذ ذکر نشده و تو خود آن را باید پر کنی؟

مرد به میزی که رئیس پشت آن نشسته بود نزدیک گردید و قلم را برداشت و گفت: چه قدر باید بنویسم؟ رئیس گفت: بنویس یکصد هزار فرانک. مرد آن مبلغ را در متن ورقه نوشت و گفت: وجه در کجاست؟ رئیس گفت: مقابل پای تو، در آن جامه‌دان شخصت هزار فرانک پول هست. بعد یکی از روحانیون را صدا زد و گفت: چهل هزار فرانک دیگر را که ذخیره کرده بودیم به این مرد بدهید که یکصد هزار فرانک بشود.

آن روحانی اشکافی را گشود و کیسه‌های را از آن بیرون آورد و به آن مرد داد. رئیس گفت: این شد یکصد هزار فرانک... و چون تو از راه آمده‌ای و خسته هستی خوب است که امشب در این جا استراحت کنی و فردا صبح حرکت نمایی و در این جا غذا و وسایل

خواب برای تو آماده است.

مرد گفت: من فرصت توقف ندارم زیرا در (وانده) با بی صبری در انتظار من هستند، خدا حافظ شما. رئیس گفت: آیا می توانی این مبلغ را به مقصد برسانی و در صورتی که تصور می نمایی که خطری این پول را تهدید می کند ما می توانیم دو نفر را با تو بفرستیم. آن مرد گفت: از این حیث خاطر جمع باشید زیرا کسی قدرت ندارد که پول مرا به سرقت ببرد. از آن گذشته راهی که من می روم امن می باشد و کسی هم نخواهد فهمید که من حامل پول هستم. اگر مردی کنجکاو پیدا شد و خواست خورجین من را مورد کاوش قرار بدهد، به سختی پشیمان خواهد گردید چون من بی درنگ مغز او را با طپانچه متلاشی خواهم نمود.

هنگامی که فرستاده ژنرال (کادودال) می خواست از در خارج شود و برود، (مورگان) او را نگاه داشت و گفت: اینک که شما برای ما خبری تازه آورده اید من هم برای ژنرال (کادودال) خبری تازه می فرستم. به او بگویید که ناپلئون بناپارت از مصر و ایتالیا مراجعت کرده و وارد فرانسه شده و ممکن است اکنون به پاریس رسیده باشد.

آن مرد با این که می خواست نشان بدهد که بیش از فرستاده ای نیست، از این حرف متحیر شد و آثار تعجب در قیافه او نمایان گردید. رئیس گفت: فراموش نکن که این خبر با اهمیت باید به اطلاع برادران ما در (وانده) برسد... اینک برو و خداوند پشت و پناه تو باد.

همین که فرستاده ژنرال (کادودال) از در خارج گردید رئیس گفت: برادران، خبری که مورگان برای ما آورده خیلی اهمیت دارد. ما تصور نمی کردیم که ناپلئون بناپارت به این زودی مراجعت نماید. اکنون که وی بازگشت نموده باید یک نفر از ما فوراً به پاریس برود و به وسیله رمز ما را از وقایع آنجا مطلع نماید که غافلگیر نشویم... آیا این نظریه را تصویب می کنید؟

رئیس این گفته را خطاب به حضار ادا کرد و آنها گفتند: بلی. رئیس گفت: هر یک از شما نام خود را روی یک قطع کاغذ که مقابل من است بنویسید و آن را لوله کرده و در

یک کلاه بیندازید. سپس لوله‌ها را برهم بزنید و یکی از آنها را بیرون بیاورید، نام هر کس که روی آن نوشته شده بود باید به طرف پاریس برود.

همین کار را کردند و کاغذها را لوله نمودند و درون کلاهی انداختند. رئیس به یکی از یاران گفت که دست در کلاه کند و یکی از لوله‌ها را بیرون بیاورد. وقتی لوله را بیرون آوردند و گشودند معلوم شد که نام (مورگان) روی آن نوشته شده است.

(مورگان) خطاب به رئیس گفت: تعلیمات من چیست و بعد از ورود به پاریس چه باید بکنم؟

رئیس گفت: شما بعد از این که وارد پاریس شدید باید نام خود را (بارون دو سنت هرمین) بگذارید و این طور نشان بدهید که پدر شما در زمان انقلاب محکوم به اعدام شد و سرش را زیر گیوتین قطع کردند و برادر شما در میدان جنگ به قتل رسید. غیر از این من دستور دیگری به شما نمی‌دهم و بقیه کارها را به لیاقت و علاقه شما به سلطنت وا می‌گذارم.

(مورگان) گفت حال که چنین است اجازه بدهید که مرخص شوم، زیرا قصد دارم که همین امشب به طرف پاریس به راه بیفتم.

رئیس گفت: بیایید تا من به نیابت از طرف برادران، شما را ببوسم... اگر غیر از شما شخصی دیگر می‌خواست به طرف پاریس برود، من به او می‌گفتم که شجاع و با استقامت باش. ولی به شما می‌گویم که احتیاط را از دست ندهید.

(مورگان) بعد از بوسیدن رئیس با چند نفر از یاران نیز روبوسی کرد و آن گاه از تالار زیرزمین به راهنمایی راهب راهنما بیرون رفت.

فصل پنجم

یک اقدام متهورانه

ما در موقع خود جوان انگلیسی را که در آغاز این سرگذشت دیدیم، باز وارد عرصه تاریخ خود خواهیم کرد. اینک چون (مورگان) عازم پایتخت فرانسه گردیده بهتر می دانیم که او را تعقیب کنیم.

یک روز صبح (رولان) آجودان ناپلئون بناپارت در پاریس که بعد از خاتمه دوره مرخصی به بناپارت ملحق گردیده بود، ضمن نامه‌های وارده نامه‌ای به این مضمون خطاب به خود یافت: (من می دانم که شما چه قدر به آقای ژنرال دوبناپارت کنسول اول فرانسه علاقه مند هستید، با این وصف من میل دارم که مدت پنج دقیقه بدون این که خود را به شما معرفی نمایم با شما صحبت کنم و در این ملاقات نقاب روی صورت خواهم داشت. موضوع ملاقات من امری است مهم که با کنسول اول ارتباط دارد. شما ممکن است که درخواست مرا بپذیرید یا نپذیرید اما میل دارم که به من قول شرف بدهید که وقتی صحبت من با شما تمام شد، مانع از خروج من از کاخ کنسول اول که شما در آن مشغول خدمت هستید نشوید. اگر فردا ساعت هفت بعد از ظهر من در پشت پنجره‌ای که در برج ساعت کاخ لوکزامبورک واقع شده روشنایی چراغی را دیدم، می دانم که شما با درخواست من برای ملاقات و خروج از کاخ بعد از خاتمه صحبت موافقت کرده‌اید. در آن صورت من با سه ضربه روی درب کوچک کاخ دوقالباب خواهم کرد و وارد کاخ خواهم گردید. من این نامه را با اسم واقعی خویش امضاء می کنم و تصور می نمایم که

شما این نام را در موقعی دیگر شنیده‌اید. (امضاء - مورگان رئیس قسمت عملیات یاران یهو)

(رولان) نامه را دو مرتبه خواند و سپس از جا برخاست و به اتاق مجاور که اتاق کنسول اول بود رفت و نامه را مقابل او گذاشت. ژنرال بناپارت که ما در آغاز این سرگذشت او را به اتفاق (رولان) در مهمانخانه شهر (آوین یون) دیدیم و در آن هنگام مردی سی ساله بود و به طوری که گفتیم موهای سیاه داشت.

بناپارت در آن موقع با صورت بیضوی و لب‌های نازک و بینی مستقیم و رنگ چهره سفید متمایل به گندم‌گون، از حیث قیافه تأثیر نیکویی در افراد می‌کرد.

ناپلئون بناپارت سریع حرف می‌زد و ژست‌های او نیز سریع بود و کلمات را طوری ادا می‌نمود که مخاطب احساس می‌کرد با آن جوان نباید بحث کرد، چون عادی‌ترین حرف‌ها مثل یک حکم نظامی در میدان مانور یا جنگ از دهان او خارج می‌شد. این طرز تکلم کسانی را که به روحیه او آشنا نبودند و برای اولین بار با او هم صحبت می‌شدند ناراحت می‌کرد. اما وقتی او را می‌شناختند، می‌فهمیدند که جملات و ژست‌های سریع او فطری است و ناشی از نخوت و ابراز قدرت نمی‌باشد.

بناپارت وقتی نامه را دید و امضای آن را از نظر گذرانید، طبق عادت خویش با سرعت گفت: این تقاضا را بپذیرید و روشنایی را پشت پنجره بگذارید.

(رولان) از اتاق خارج شد و روز دیگر در ساعت هفت بعد از ظهر جراحی پشت پنجره موعود نهاد. طولی نکشید که سه ضربه به درب کوچک کاخ (لوکزامبورک) نواختند. (رولان) خود رفت و در را گشود و دید مردی که شنل بلندی روی دوش انداخته و لبه کلاه را پایین آورده آن‌جا ایستاده است.

(رولان) به آن مرد گفت: بفرمایید داخل شوید؟ آن مرد پرسید که آیا شما آقای (رولان) هستید؟ رولان گفت: بلی. (مورگان) گفت: صدای شما به نظرم آشنا آمد. (رولان) گفت: آقا، در آن لحظه که شما وارد مهمانخانه (آوین یون) شدید که پول بازرگان را به او تسلیم کنید من حرفی نزدم و در این صورت چگونه صدای مرا شناختید؟

مورگان گفت: آقا من صدای شما را در جای دیگر شنیده‌ام و برای این که مجبور نشود توضیح بدهد، اضافه کرد: ولی اکنون نمی‌دانم در کجا صدای شما را شنیدم.
(رولان) گفت: آیا نمی‌توانید به خاطر بیاورید که صدای مرا در کجا شنیدید؟
(مورگان) گفت: نه و خواهش می‌کنم که مرا در این جا نگاه ندارید، زیرا ممکن است از خارج ما را ببینند.

(رولان) گفت: راست می‌گویید و اینک دامان لباس مرا بگیرید تا من شما را راهنمایی کنم، زیرا مخصوصاً دستور دادم که در راهرو و پلکان چراغ نگذارند.
(مورگان) گفت: خوب کردید که احتیاط را از دست ندادید. بعد از این که از راهرو و پلکان عبور کردند وارد اتاقی که روشن بود شدند و (مورگان) شل خود را کند و دو طپانچه‌ای را که بر کمر داشت روی میز گذاشت.

(رولان) گفت: آقا چرا اسلحه خود را گشودید؟ (مورگان) گفت: آقا برای این که می‌خواستم راحت باشم. (رولان) گفت: پس چرا نقاب از صورت بر نمی‌دارید که راحت تر بشوید؟ (مورگان) گفت: برای این که صورت من تنها متعلق به من نمی‌باشد و دیگران هم در آن سهیم هستند. اگر مرا بشناسند شاید این موضوع سبب شود که تمام یا قسمتی از یاران ما گرفتار گردند و سرشان زیر گیوتین قطع شود. زیرا من انکار نمی‌کنم راهی که ما پیش گرفته‌ایم خطرناک است.

(رولان) گفت: اگر می‌دانید این راه خطرناک است برای چه آن را پیش گرفته‌اید؟
(مورگان) گفت: شما برای چه به میدان جنگ می‌روید در حالی که می‌دانید ورود به میدان جنگ خطرناک است و یک گلوله تفنگ شاید سینه شما را سوراخ نماید یا یک گلوله توپ سر شما را از بدن قطع کند.

(رولان) گفت: رفتن به میدان جنگ کاری است با افتخار و من می‌دانم که اگر کشته شوم، با مرگی شرافتمند از این جهان می‌روم. (مورگان) تبسمی کرد و گفت: آقا، من هم اگر روزی گرفتار شوم، هنگامی که ساطور (گیوتین) باید روی گردنم فرود بیاید خود را بی‌شرف نخواهم دانست. من نیز مانند شما سربازی هستم که جان خود را برای یک

هدف مقدس به خطر می‌اندازم و تفاوتی که بین من و شما وجود دارد مربوط به آن هدف است. ولی همان‌گونه که هر مذهب دارای قهرمانان و شهدایی می‌باشد هر مرام سیاسی هم دارای قهرمانان و شهدایی است و قهرمانان در این دنیا نیکبخت هستند و شهدایی که در راه انجام وظیفه جان سپرده‌اند در دنیای دیگر سعادتمند می‌باشند. ولی من نیامده‌ام که اوقات شما را با بحث اخلاقی و فلسفی تلف کنم بلکه آمدم از شما خواهش کنم که به آقای کنسول اول بگویید که مرا بپذیرد.

(رولان) گفت: آه... شما می‌خواهید با کنسول اول صحبت کنید؟ (مورگان) گفت: بلی آقا و من در نامه خود به شما گفتم که ملاقات من با شما مربوط به کنسول اول است.

(رولان) سکوت کرد. (مورگان) گفت: من می‌دانم که علت تردید شما چیست، زیرا امروز آقای ژنرال بناپارت دشمنان زیاد دارد و شما بیم دارید که سبدا من یکی از آنها باشم و بخوام نسبت به او سوء قصدی بکنم. ولی من قبل از ورود به اتاق ژنرال بناپارت خود را در دسترس شما می‌گذارم که به طور دقیق مرا تفتیش کنید تا بدانید خیر از این دو طپانچه که روی میز گذاشته‌ام اسلحه دیگر ندارم. هنگام ملاقات با ژنرال بناپارت نیز خود شما می‌توانید که بین او و من بایستید و به محض این که دیدید من حرکت مظنونی کردم، مغز مرا با طپانچه خودتان متلاشی کنید.

این جواب قانع‌کننده بود، ولی (رولان) گفت: آیا موضوع ملاقات شما با کنسول اول ارزش این را دارد که ما وقت ایشان را تصاحب کنیم؟ (مورگان) گفت: مطمئن باشید که صحبت من با ژنرال بناپارت ارزش این ملاقات را دارد زیرا من اکنون نماینده یک پادشاه و تقریباً یک سفیر هستم و می‌خواهم از جانب او مطالبی را به اطلاع ژنرال بناپارت برسانم. دیگر این که زیاد وقت ایشان را تلف نخواهم کرد و اظهارات من موجز و مختصر خواهد بود.

(رولان) گفت: آیا ممکن نیست که شما اظهارات خود را به من بکنید تا من به اطلاع او برسانم؟ (مورگان) گفت: نه زیرا فقط کنسول اول می‌تواند جواب آنچه را که من می‌گویم بدهند و شما که واسطه ابلاغ پیام من هستید نمی‌توانید جواب مثبت یا منفی بدهید.

(رولان) گفت: پس صبر کنید که من بروم و درخواست شما را به ژنرال برسانم. مورگان گفت: بسیار خوب. (رولان) از در خارج گردید و وارد اتاق کنسول اول شد. ژنرال بناپارت در آن موقع با فرمانده کل قوای فرانسه در مغرب که منطقه (وانده) هم جزو آن بود صحبت می‌کرد و وقتی (رولان) ورود نمود با عجله گفت: چه کار دارید؟ اگر کار فوری با من ندارید قدری صبر کنید.

(رولان) گفت: شخصی که نامه‌ای نوشته بود، آمده و درخواست ملاقات شما را می‌نماید ژنرال بناپارت گفت: بین من و این مرد رابطه‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد تا او از من درخواست ملاقات کند و جز تضييع وقت فایده‌ای برای ملاقات مترتب نخواهد بود.

(رولان) گفت: آن طور که من فهمیده‌ام این مرد پرحرف نیست و وقت شما را زیاد تلف نخواهد نمود و به ظاهر جوانی باهوش جلوه می‌کند. ژنرال گفت: اگر پرحرف نیست و باهوش است شاید برای قتل من آمده باشد... من در این ایام نمی‌توانم هر کسی را بپذیرم. (رولان) گفت: من او را آدم‌کش نمی‌دانم و به علاوه حاضر شده که من هنگام ملاقات حضور داشته باشم و گفته است با اولین حرکت مظنونی که من از او دیدم می‌توانم مغز او را متلاشی کنم.

بناپارت گفت: اگر چنین است او را داخل کنید و سپس خطاب به فرمانده قوای مغرب فرانسه گفت: آقای ژنرال، از شما معذرت می‌خواهم، خواهش می‌کنم چند دقیقه در اتاق مجاور تأمل نمایید تا مذاکره من با این مرد تمام شود.

وقتی که (رولان) به اتفاق (مورگان) وارد اتاق ناپلئون بناپارت شد، او را تنها دید. ناپلئون نظری به هیکل و نقاب صورت (مورگان) انداخت و گفت: آقا، آیا شما تقاضای ملاقات مرا کرده بودید؟

(مورگان) گفت: بلی هموطن کنسول. بناپارت گفت: آیا لازم است که من و شما در این ملاقات تنها باشیم؟ (مورگان) گفت: نه هموطن، با این که موضوع ملاقات من خیلی اهمیت دارد لازم نیست که ما تنها باشیم.

(بناپارت) گفت: با این وصف من احساس می‌کنم که شما میل دارید که ما تنها باشیم.
(مورگان) گفت: این امری طبیعی می‌باشد ولی چون می‌دانم که شما باید رعایت احتیاط را بنمایید حاضرم که اظهارات خود را در حضور هموطن (اشاره به رولان) بکنم.

بناپارت به قدر یک لحظه سکوت کرد و آن‌گاه با صدای مقطع خود خطاب به
(رولان) گفت: ما را تنها بگذارید. (رولان) که منتظر این امر نبود گفت آقای ژنرال...

ناپلئون حرف او را برید و با سرعت گفت: بیرون بروید... ما را تنها بگذارید.

(رولان) ناچار از اتاق خارج شد و بناپارت گفت: آقا اینک ما تنها هستیم... حرف خود را بگویید. (مورگان) بدون این که چیزی بگوید دست در بغل کرد و پاکتی سر بسته از آن بیرون آورد و مقابل بناپارت گذاشت و ناپلئون دید پاکت مزبور به وسیله لاک و مهری که شکل سه گل زنبق را دارد بسته شده است.

بناپارت نظری به امضای نامه انداخت و دید که امضای نامه لوئی می‌باشد و از
(مورگان) پرسید: این لوئی کیست؟ (مورگان) گفت که وی لوئی هیجدهم است. بناپارت
حیرت زده پرسید که لوئی هیجدهم کیست؟

(مورگان) جواب داد: وارث تاج و تخت و خانواده سلطنتی بوربون^۱. ناپلئون گفت:
چه طور من او را نمی‌شناسم؟ (مورگان) گفت: او برادر لوئی شانزدهم و همان کنت
(دوپروونس) است.

بناپارت نظر عمیقی به صورت (مورگان) انداخت و در دل گفت نباید نام این شخص
مورگان باشد و حتماً اسمی دیگر دارد و این نام مستعار اوست و بعد کاغذ لوئی
هیجدهم را که در دست داشت چنین خواند:

(آقا، اشخاصی مانند شما ولو به ظاهر روش خاصی داشته باشند، مورد اطمینان

۱. وقتی که انقلابیون فرانسه، لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه را به قتل رسانیدند فرزند او موسوم به لوئی هفدهم که در زندان محبوس بود بر اثر آزاری که به او رسانیدند فوت کرد. لذا طرفداران رژیم سلطنتی در فرانسه برادر لوئی شانزدهم را که به نام کنت (دوپروونس) خوانده می‌شد وارث تاج و تخت فرانسه شاختند و نام او را لوئی هیجدهم گذاشتند. (مترجم)

هستند. من به شما اطمینان دارم و می دانم که اطلاع دارید برای سعادت ملت فرانسه چه باید کرد و متوجه هستید که فرانسه بدون پادشاه خود رنگ سعادت را نخواهد دید. بنابراین فرانسه را از بزرگترین مانع پیشرفت و سعادت نجات بدهید و پادشاهش را به او برگردانید. هرگاه تردید دارید که بعد از این کار، کسی قدر شما را نخواهد دانست می توانید قبلاً مقامی را که خواهان هستید تعیین نمایید. از این گذشته، من اطلاع دارم شخصی مانند شما که در چند جنگ فاتح گردیده حاضر نیست که به یک مقام سیاسی قناعت کند و نبوغ وی او را به سوی میدان افتخار می کشاند. مقامی که شما امروز احراز کرده اید مانع از این است که این منظور را اجرا کنید. ولی بعد از این که من مراجعت کردم، من و شما به اتفاق برای سعادت و عظمت فرانسه خواهیم کوشید. همان گونه که من شما را برای عظمت و نیک بختی فرانسه لازم دارم شما هم مرا لازم دارید که بتوانید در میدان های کارزار تحصیل افتخارات نمایید و به همان اندازه که من عجله دارم که ملت خود را سعادت مند کنم، اروپا نگران شماست تا شاهد افتخارات دیگر ژنرال بناپارت باشد - امضاء لوئی).

بعد از این که ناپلئون محتوی نامه را خواند از (مورگان) پرسید: آیا شما می دانید که در این نامه چه نوشته شده است؟

(مورگان) به علامت تصدیق سر فرود آورد، ناپلئون گفت: این نامه مهمور بود، شما چگونه دانستید که مضمون آن چیست؟

(مورگان) گفت: این نامه را طوری مهر کرده بودند که شخصی که آن را به من تسلیم کرد بتواند بخواند و قبل از این که وی نامه را بندد آن را برای من خواند تا من از مضمون آن مطلع شوم و به اهمیت نامه پی ببرم.

ناپلئون گفت: آیا ممکن است بگویند شخصی که نامه را از طرف نویسنده به شما تسلیم کرد کیست؟ (مورگان) گفت: بلی او (جورج - کادودال) است. ناپلئون که نام فرمانده سلطنت طلبان منطقه (وانده) را شنید تکان خورد و گفت: آیا شما او را می شناسید؟ (مورگان) گفت: بلی هموطن کنسول و او یکی از دوستان من است.

بناپارت گفت: برای چه وی این نامه را به شما سپرد که به این جا بیاورید و چرا به یک نفر دیگر نداد؟ (مورگان) گفت: برای این که او می خواست که این نامه به دست خود شما برسد و شما بدون واسطه دیگری این نامه را دریافت نمایید. به همین جهت مرا مأمور این کار کرد و اینک من منتظر جواب شما هستم. در صورتی که جواب شما منفی باشد بین ما و شما جنگ در خواهد گرفت یعنی جنگی که هست با شدت بیشتر ادامه خواهد یافت و هرگاه جواب شما مثبت باشد ما در مقابل شما زانو بر زمین خواهیم زد و شما را نجات دهنده خود خواهیم دانست. اینک بگویید که با آوردن لوئی هیجدهم به فرانسه و نشانیدن او روی تخت سلطنت موافق هستید یا نه؟

ناپلئون گفت: نه. (مورگان) گفت: در این صورت جنگ ما شدت خواهد یافت. بناپارت گفت: من از شدت جنگ ضرر نمی کنم بلکه شما ضرر می کنید و شما هم دچار سرفوشت کسان می خواهید شد که در میدان های جنگ ایتالیا و مصر با من پیکار کردند و اکنون استخوان های آنها در عرصه کارزار سفید شده است.

(مورگان) گفت: هموطن کنسول، آنهایی که در میدان های جنگ ایتالیا و مصر کشته شدند غیر از یاران ما هستند و یاران ما در (وانده) پیکار می کنند. ناپلئون گفت: مگر فراموش کرده اید که عده ای از سران (وانده) به قتل رسیده اند و اکنون شما کسانی را ندارید که بتوانند جانشین آنها شوند.

(مورگان) گفت: هموطن کنسول، من تصدیق می کنم که عده ای از سران ما به قتل رسیدند اما وقتی که یک اصل و پرنسیب باقی بود، در پیرامون آن دیگران می آیند و آن را تقویت می کنند. چون هر انسانی اگر ایمان و پشتکار داشته باشد می تواند که جای انسان دیگر را بگیرد. با این که من سرداران گذشته خودمان را مردانی بزرگ می دانم آنها را موجودات مافوق بشری به شمار نمی آورم و در دیگران این استعداد هست که جانشین آنان شوند.

ناپلئون گفت: هرگاه به شما بگویم که تا سه ماه دیگر از مقاومت شما سلطنت طلبان در منطقه (وانده) اثری باقی نخواهند ماند شما چه می گوید؟

(مورگان) گفت: البته حرف شخصی مثل شما را نمی‌توان تکذیب کرد و لابد شما که این حرف را می‌زنید در خود توانایی این را می‌بینید که تا سه ماه دیگر سربازان ما را در آن‌جا شکست بدهید. ولی هموطن کنسول از من قبول کنید که جنگ علنی شما با یاران ما در (وانده) بهتر از این است که آنها مبادرت به جنگ پنهانی کنند، زیرا وقتی شمشیر را غلاف کردند کارد را از غلاف بیرون خواهند کشید و هنگامی که نتوانستند به ظاهر بجنگند، مبادرت به توطئه خواهند کرد.

ناپلئون گفت: من کارد شما را دیده‌ام و می‌دانم که شما چگونه به وسیله کارد دیگران را به قتل می‌رسانید. بعد از این حرف ناپلئون خنجری را از کشوی میز خود بیرون آورد و مقابل (مورگان) گذاشت و گفت: این یکی از کاردهای شماست که اخیراً از سینه یک نفر بیرون آورده‌اند و اگر میل دارید می‌توانید آن را مورد استفاده قرار بدهید و سینه من آماده است.

(مورگان) گفت: من برای آدمکشی این‌جا نیامده‌ام بلکه فقط مأمور هستم که نامه‌ای را به شما برسانم و جواب آن را بگیرم. البته در آینده وقتی که ما مبادرت به جنگ کردیم، ممکن است من یا سایرین از کارد استفاده نمایم... آیا جواب شما همین بود که به من دادید و حرف دیگری با من ندارید؟

ناپلئون گفت: چرا... از قول من به (کادودال) فرمانده قشون خود بگویید که هرگاه روزی از جنگ خانگی و برادرکشی سیر شد و آماده گردید که با دشمن خارجی بجنگد من در کشوی میز خود فرمان درجه سرهنگی او را آماده دارم و او را با درجه سرهنگی در ارتش فرانسه خواهم پذیرفت.

(مورگان) گفت: من گفته شما را به او ابلاغ خواهم کرد ولی تصور نمی‌نمایم که پیشنهاد شما را بپذیرد، زیرا وی اکنون فرمانده قشون و ژنرال است و نمی‌آید که رتبه ژنالی خود را با درجه سرهنگی مبادله کند.

ناپلئون گفت: آیا شما وسیله‌ای دارید که بتوانید جواب نامه مرا به کنت (دوپرو - ونس) برسانید؟ (مورگان) گفت: بلی هموطن کنسول.

ناپلئون پشت میز تحریر خود قرار گرفت و پاسخ ذیل را برای لوئی هیجدهم وارث تاج و تخت سلسله سلطنتی سابق (سلسله بوربون) نوشت.

(جناب آقای کنت دوپروونس، نامه شما رسید و از احساساتی که نسبت به من بروز داده‌اید سپاسگزار شدم. در خصوص بازگشت شما به فرانسه لازم است بگویم که از این فکر به کلی منصرف شوید، چون شما نخواهید توانست به فرانسه برگردید و بر تخت سلطنت بنشینید مگر این که از روی لاشه یکصد هزار سرباز مقتول بگذرید و نفع شما و فرانسه اقتضا می‌نماید که از این کار انصراف حاصل نمایید. من تصدیق می‌کنم که خانواده شما در گذشته متحمل بدبختی‌های بزرگ شده بودند ولی آیا تصور نمی‌نمایید که روش نامطلوب سلاطین فرانسه که ملت را سخت آزرده کرد مسئول آن بدبختی‌ها بود. با این وصف خوشبختانه شما امروز دارای یک زندگی راحت می‌باشید و از حیث وسایل دغدغه ندارید و بهتر این است که آسودگی خویش را به دست خود از بین نبرید).

ناپلئون نامه را در پاکت گذاشت و مهر کرد و به دست (مورگان) داد و آن‌گاه (رولان) را طلبید و گفت: این آقا را هدایت کنید که از این‌جا خارج شود و متوجه باشید که شما مسئول حفظ جان و سلامتی او هستید و باید صحیح و سالم از این‌جا بیرون بروید و وارد خیابان گردد.

(رولان) سر فرود آورد و در قفای (مورگان) از اتاق بناپارت خارج شد. مورگان در اتاق (رولان) طپانچه‌های خود را که در آن‌جا گذاشته بود به کمر بست و شتل خویش را پوشید. رولان گفت: آقا! آیا هموطن کنسول، خنجری را که من به او داده بودم به شما ارائه داد؟ مورگان گفت: بلی. (رولان) گفت: آیا آن خنجر را شناختید؟ مورگان گفت: نه، زیرا تمام خنجرهای ما به یکدیگر شبیه است و ما نمی‌توانیم آنها را از هم تمیز بدهیم. (رولان) گفت: این خنجر در سینه یکی از دوستان من جای گرفته بود و شما یا یکی از دوستان شما آن را در سینه او فرو کرده بودید.

(مورگان) گفت: من از این موضوع اطلاع ندارم و نمی‌دانم چگونه دوست شما را به

قتل رسانیده‌اند. ولی اگر این واقعه اتفاق افتاده باشد لابد وی مرتکب عملی شده که سبب مرگ او گردیده است.

(رولان) گفت: در هر حال، وقتی که من این خنجر را از سینه دوست خود بیرون آوردم با خدای خود عهد کردم که بعد از این، انتقام دوست خود را از آدم‌کش‌ها بگیرم و بین من و آنها هرگز آشتی برقرار نشود.

(مورگان) گفت: امیدوارم که شما این عهد را فراموش کنید، زیرا من مایل نیستم که بین ما و شما خصومت تولید شود. (رولان) گفت: ولی من بر عهد خود استوارم و آن را فراموش نخواهم کرد و امیدوارم که شما پیشقدم شوید و وسیله‌ای به من بدهید که بتوانم برای اولین بار به عهد خود وفا نمایم.

(مورگان) گفت: به چه ترتیب می‌خواهید که من این وسیله را برای شما فراهم کنم؟ (رولان) گفت: به این وسیله که حاضر باشید که در یکی از نقاط خلوت و مثلاً در جنگل (بولونی) یا من دوئل نمایم و بدیهی است که ما علت اساسی پیکار خود را به کسی بروز نخواهیم داد و نخواهیم گفت که علت مبارزه این است که یکی از همدستان و دوستان شما یک ضربت کارد بر دوست من (تنلی) وارد آورده و عذر دیگری برای مبارزه خودمان بیان خواهیم کرد. البته این در صورتی است که کسی از ما توضیح بخواهد و گرنه لزوم ندارد که توضیح بدهیم.

(مورگان) گفت: آقا من اگر می‌توانستم حاضر بودم که پیشنهاد شما را بپذیرم ولی از عهده پذیرفتن پیشنهاد شما بر نمی‌آیم. (رولان) گفت: برای چه؟ (مورگان) گفت: برای این که برحسب مقررات فرقه ما، کسی که وارد این اتحادیه می‌شود حق ندارد که جان خود را در معرض خطر قرار بدهد، مگر این که جان خود را در راه اجرای اوامر رؤسای اتحادیه به خطر بیندازد.

(رولان) گفت: چه طور است که شما دیگران را به قتل می‌رسانید، ولی حاضر نیستید که مبارزه کنید؟

(مورگان) گفت: اشتباه می‌کنید... ما گاهی از اوقات مبارزه هم می‌کنیم. (رولان) گفت:

اگر چنین است پس فرصتی به من بدهید که بتوانم با شما یا دوستان شما مبارزه کنم. (مورگان) گفت: این که کاری ندارد شما اگر با یک عده دوستان خود در یک دلیجان بنشینید و ما به دلیجان شما حمله ور شویم که بتوانیم پول دولت را به دست بیاوریم، فرصت کافی به دست خواهید آورد که با ما مبارزه نمایید. ولی اگر من به جای شما باشم از این تصمیم منصرف می‌شوم که در سر راه ما قرار نگیرم.

(رولان) گفت: آقا آیا تهدید می‌کنید؟ مورگان با صدایی آرام و لحنی ملایم گفت: نه آقا، من تهدید نمی‌کنم بلکه از شما خواهش می‌کنم که از این تصمیم منصرف شوید. (رولان) گفت: آیا این خواهش را از من می‌کنید یا این که از دیگران یعنی دوستان من این خواهش را می‌نمایید.

(مورگان) گفت: من این خواهش را فقط از شما می‌کنم و می‌گویم که وجود خود را در معرض خطر قرار ندهید. (رولان) گفت: از این قرار من مورد توجه شما هستم. (مورگان) گفت: بلی شما مورد توجه من هستید و من مانند برادری که خواهان حفظ حیات برادر خود باشد علاقه دارم که آسیبی به شما نرسد. در این موقع پیشخدمتی وارد شد و گفت: آقا، جناب کنسول اول شما را احضار کرده‌اند.

(مورگان) گفت: آقا، چون شما کار دارید بیش از این مصدع نمی‌شوم. رولان خطاب به پیشخدمت جواب داد: به جناب کنسول اول بگویید من چند لحظه دیگر خواهم آمد و سپس دو جوان از اتاق خارج شدند و (رولان) جوان نقابدار را تا در مشایعت نمود و در آن جا (مورگان) مقابل جوان دیگر سر فرود آورد و از او خداحافظی کرد و راه خود را پیش گرفت و رفت.

فصل ششم

مردم عجیب

بعد از هزار قدم (مورگان) پس از این که مطمئن شد که کسی او را تعقیب نمی‌کند، نقاب خود را برداشت و خویش را به مهمانخانه‌ای که در پاریس مسکن او بود رسانید و وارد اتاق خویش شد که لباس را عوض نماید.

لباس جدید که مورگان پوشید عبارت بود از یک ردنکوت که قسمت جلوی آن مربع شکل می‌نمود و قسمت عقب مانند فراک، دو دامن بلند داشت.

زیر این ردنکوت جلیقه‌ای چرم پوشید که هیجده دگمه صدف داشت و شلوار خود را با شلواری از پارچه کتان سفید رنگ معاوضه کرد.

مورگان پس از تغییر لباس از مهمانخانه خارج گردید و راه منزلی را که باید هنگام شب در آنجا حضور به هم رساند پیش گرفت.

از وضع ظاهر آن منزل چیزی که مؤید اجتماع دسته‌ای در آنجا باشد به نظر نمی‌رسید معیناً (مورگان) به طرزی مخصوص در زد و وارد حیاط شد. از آنجا عبور نموده و در انتهای حیاط وارد عمارتی گردید که با چراغ‌های بسیار منور شده بود. در آنجا، شئل و اسلحه خود را به رخت‌دار تحویل داد و نمره‌ای گرفت و رخت‌دار، اسلحه او را کنار اسلحه دیگر گذاشت. هر نوع اسلحه در آن مکان مشهود می‌گردد و مورگان دید که آنجا گویی موزه‌ای از انواع اسلحه آتشین قدیم و جدید است، چه، آنهایی که در آن مکان اجتماع کرده بودند از ورود پلیس می‌ترسیدند و به همین جهت خود را ناچار

می دیدند که بتوانند بلافاصله به اسلحه خویش دسترسی پیدا نمایند و از خود دفاع کنند. در آن مجلس که آن شب ضیافت (بال) بود فقط اشخاصی مخصوص می توانستند حضور به هم رسانند و آنها کسانی بودند که یکی از خویشاوندان بلافصل آنها، به وسیله گیوتین، هنگام انقلاب فرانسه، جان سپرده بود. تمام زنها و مردهایی که در آن مجمع به نظر می رسیدند از کسانی محسوب می شدند که پدر یا مادر یا شوهر یا برادر یا خواهر آنها به دست جلاد، زیر گیوتین راه دیار دیگر را پیش گرفته، قربانی انقلاب گردیده بودند. زنهای مجمع گویی که با یکدیگر مسابقه زشتی گذاشته بودند چون همه پیراهنهای بلند، تا نوک پا در بر و شالهای قرمز دور گردن داشتند و گیسوان همه زنها، مانند گیسوان زنهایی که برای اعدام به سیاستگاه برده می شدند، بریده و کوتاه جلوه می کرد. از وضع برخورد و قیافه زنها، هیچ چیز که حاکی از جنبه انائیت (البته به معنای کرشمه و دلبری) باشد، مشهود نمی گردید به طوری که اگر مردی بیگانه وارد آن مجلس می شد، حیرت می کرد و تصور می نمود وارد دنیایی گردیده که در آنجا عشق و تمایلات وابسته به آن اصلاً مفهوم ندارد.

برخی از زنها، یک رشته باریک از پولاد شفاف، دور گردن داشتند و انسان از دیدن آنها وحشت می کرد، زیرا فوراً به یاد ساطور درخشان گیوتین که سرها را از پیکر جدا می کند، می افتاد. مردها، به طور عموم از حیث لباس، با مردان عادی تفاوت داشتند و دارای یخه های فراخ بودند که قسمتی از سینه آنها را نمایان می ساخت و با موهای کوتاه سر دیده می شدند.

در بین آنها مردان چهل ساله و پنجاه ساله که هنوز می توانستند ادعای جوانی بکنند دیده می شد و نزاکت و عطر ملایم آنها نشان می داد که باید از کسانی باشند که در سالن اشراف قبل از انقلاب رفت و آمد داشته و بعضی از آنها شاید از دوستان خانم (دویاری) معشوقه لوئی پانزدهم بوده اند.

دسته ای دیگر از مردها بیست و پنج یا سی ساله بودند و از وضع لباس آنها کسی نمی توانست بفهمد که منسوب به کدام طبقه از طبقات اجتماع می باشند. آنها جزو

اتحادیه‌ای موسوم به منتقم (گیرنده انتقام) بودند که وقتی دستور قتل یک نفر برای آنها صادر می‌شد بدون درنگ آن دستور را اجرا می‌کردند و بی آن که ملاحظه نمایند که آیا کسی که باید به قتل برسد دوست یا دشمن خود آنهاست.

جوانان هیجده ساله و بیست ساله هم که در آغاز انقلاب طفل بودند در آن‌جا دیده می‌شدند و طوری راجع به مسائل سیاسی و انقلابی اظهار نظر می‌کردند که مردان سالخورده نمی‌توانستند آن‌گونه ابراز عقیده نمایند. زیرا قاعده کلی این است که انقلاب (هر انقلاب) جوان‌ها را جلو می‌اندازد و بچه‌ها در دوره‌های انقلابی زود از لحاظ سیاسی رشد می‌کنند.

جوانان مزبور که در قیافه برخی از آنها آثار طفولیت هنوز دیده می‌شد، به لباس و غذای خود به کلی بی‌اعتناء بودند و مانند جوانان اسپارتنی هرچه به دستشان می‌آمد می‌خوردند و هرچه را که می‌دیدند، می‌پوشیدند.

از آن‌چه گفتیم خوانندگان متوجه شدند که آنهایی که آن شب در آن مجمع حضور داشتند از یک دسته به خصوص نبودند بلکه به دسته‌های مختلف تقسیم می‌شدند ولی بین آنها یک وجه تشابه وجود داشت و آن این که هر یک از آنها یکی از خویشاوندان خویش را در انقلاب فرانسه از دست داده بودند.

در حالی که «مورگان» از وسط آن جمعیت عبور می‌کرد و در جستجوی کسی بود یک زن جوان و زیبا که گیسوان خود را به جای شانه به وسیله یک خنجر در قفای سر جمع‌آوری کرده بود، جلوی مورگان را گرفت و گفت: مورگان، شما از تمام جوان‌هایی که در این‌جا هستند زیباتر و شجاع‌ترید و بیشتر لیاقت آن را دارید که شما را دوست بدارند، اینک بگویید به زنی که این چنین به شما می‌گوید چه جواب می‌دهید؟

(مورگان) تبسمی کرد و گفت: من به این زن جواب می‌دهم که قلب من در کوی محبت دیگری است و من نمی‌توانم دو عشق و یک کینه را در قلب خود جا بدهم، زیرا قلب کوچک من برای این سه چیز جا ندارد.

زن جوان که اگر در مجمعی دیگر بود، به دیوانگان شباهت پیدا می‌کرد ولی در آن

مجمع همه کم و بیش مثل او بودند، فردی عادی به شمار می آمد، بانگ زد: مورگان من معنی دو عشق را فهمیدم ولی نفهمیدم که معنی یک کینه کدام است؟

(مورگان) آهسته گفت: منظور من کینه‌ای است که با انقلابیون داریم و زن با قهقهه فریاد زید زنده‌باد مورگان و راه را به روی او گشود.

قدری دورتر دو جوان که قدری هم مست بودند تا مورگان را دیدند بانگ برآوردند: این است کسی که مشکل ما را حل خواهد کرد.

(مورگان) خواست از آنها فرار کند ولی جلوی او را گرفتند و گفتند: مورگان ما دو نفر راجع به ژنرال بناپارت شرط بسته‌ایم. رفیق من می‌گوید که او قصد دیکتاتوری دارد و عنقریب تمام قدرت‌ها را قبضه خواهد کرد، ولی من مخالف با این نظریه هستم. نظریه شما در این خصوص چیست؟ مورگان گفت: من هم در جستجوی کسی هستم که این موضوع را برای من حل نماید و اکنون می‌خواهم (تیفوز) را پیدا کنم آیا او را دیدید؟

یکی از جوان‌ها با انگشت به انتهای تالار اشاره کرد و گفت اگر می‌خواهید (تیفوز) را پیدا کنید در آن جاست و شما می‌توانید از روی شلوار و جلیقه او، وی را پیدا کنید.

(مورگان) صبر نکرد که بپرسد شلوار و جلیقه (تیفوز) به چه شکل است که وی می‌تواند به سهولت او را پیدا کند.

در انتهای تالار و در وسط عده‌ای زن و مرد که به آهنگ موسیقی مشغول رقص بودند، چشم مورگان به (تیفوز) افتاد و خود را به وی رسانید و آهسته دست خود را روی شانه او گذاشت و وقتی تیفوز روی خود را برگردانید گفت: من با شما کار دارم.

(تیفوز) فوراً از وسط جرگه رقص خارج شد و به اتفاق مورگان به کناری رفتند و از مورگان پرسید که آیا او را دیدید؟ (مورگان) گفت: بلی، امشب من او را ملاقات کردم.

(تیفوز) گفت آیا نامه شاه را به او رسانیدی؟ (مورگان) گفت: بلی و او نامه را خواند و دو جواب یکی کتبی و دیگری شفاهی داد. ولی چون من جواب شفاهی او را شنیده‌ام احتیاجی به اطلاع از جواب کتبی او ندارم.

(تیفوز) گفت: جواب شفاهی او چیست؟ (مورگان) گفت: او جواب منفی داد و گفت

که حاضر نیست با آمدن شاه به فرانسه موافقت نماید.

(تیفوژ) گفت: آیا به او گفتید که اگر با این موضوع موافقت نکند ما او را دشمن خود خواهیم دانست و با وی مانند یک خصم رفتار خواهیم کرد.

مورگان گفت: من این موضوع را به او گفتم ولی این مسئله را با بی‌اعتنایی تلقی کرد و نشان داد که از خصومت ما بیم ندارد.

(تیفوژ) گفت: عقیده شما درباره او چیست؟ و آیا فکر می‌کنید که خود او قصد دیکتاتوری دارد؟ (مورگان) گفت: آری؛ و به نظر من این طور آمد که خود او می‌خواهد دیکتاتوری و بلکه سلطنت کند.

(تیفوژ) گفت: من قبول می‌کنم که این شخص میل دارد دیکتاتور بشود ولی تصور نمی‌نمایم که فکر سلطنت را داشته باشد، زیرا شاهزاده نیست و همه او را به چشم این که یک سرباز است می‌نگرند. (مورگان) گفت: دوست عزیز، اگر در این دوره انسان پسر لیاقت و شخصیت خود باشد بهتر از این است تا او را پسر شاه بدانند.

(تیفوژ) گفت: من ناچارم که این موضوع را به اطلاع ژنرال (کادودال) برسانم. (مورگان) گفت: این را هم اضافه کنید که ناپلئون بناپارت گفته است که در ظرف سه ماه قشون ما را در منطقه (وانده) نابود خواهد کرد.

(تیفوژ) گفت: این هم مطلب تازه‌ایست که من باید به اطلاع (کادودال) برسانم. در این هنگام ناگهان صدای موسیقی قطع شد و صدایی رسا و مردانه بانگ زد: خیر دار...

و پس از این که سکوت برقرار گردید. همان صدا نام چهار نفر را که یکی از آنها (مورگان) بود برد و گفت: برای امری لازم خود را معرفی کنید.

آن‌گاه آهنگ موسیقی تجدید گردید و مورگان به رفیق خود گفت: تصور می‌کنم که مأموریت جدیدی به ما محول می‌شود و به همین جهت ما را احضار می‌کنند. من ناچارم که از شما جدا شوم ولی قبل از خدا حافظی اجازه بدهید که نظری به شلوار و جلیقه شما بیندازم.

(تیفوژ) به یکی از چلچراغ‌های سقف تالار نزدیک شد و زیر آن قرار گرفت و گفت نگاه کنید. (مورگان) دید که شلوار و جلیقه او از یک پارچه است اما نتوانست تشخیص بدهد که چه نوع پارچه می‌باشد، زیرا به هیچ یک از پارچه‌هایی که به مصرف تهیه لباس می‌رسد شباهت نداشت.

رنگ شلوار و جلیقه زرد کم‌رنگ می‌نمود و روی جلیقه سه سوراخ دیده می‌شد که به وسیله شنجرف، اطراف آن سوراخ‌ها را قرمز کرده بودند و هر که آن سوراخ‌ها را می‌دید تصور می‌کرد که خون از آنها خارج می‌شود.

در طرف چپ جلیقه هم علامت یک قلب قرمز رنگ مشاهده می‌گردید ولی (مورگان) این علامت را می‌شناخت و می‌دانست که تمام آنهایی که جزو قشون (وانده) هستند، چنین علامتی روی سینه خود دارند.

مورگان برای این که بتواند بفهمد که شلوار و جلیقه (تیفوژ) از چه پارچه‌ای است دست خود را روی آن کشید و دید چیزی شبیه به تیماج می‌باشد و به (تیفوژ) گفت: آیا شما لباس خود را از تیماج تهیه می‌کنید؟

(تیفوژ) که توجه (مورگان) را معطوف به شلوار و جلیقه خود دید گفت: گویا می‌خواهید بدانید که شلوار من از چه پارچه‌ای است؟ (مورگان) گفت: بلی، (تیفوژ) گفت: آیا شما اطلاع دارید که برادر مرا سربازان دولتی به قتل رسانیدند؟ مورگان گفت: آری، این موضوع را شنیده‌ام. (تیفوژ) گفت: من وقتی جنازه برادرم را پیدا کردم دیدم که هنوز لاشه او گرم است و مشاهده کردم که شاخه درختی را در یکی از زخم‌های بدن او فرو کرده، روی آن این عبارت را نوشته‌اند: (چون این مرد قاطع‌الطریق بود لذا بر حسب امر من تیربازان گردید).

پای این نوشته امضایی وجود داشت و من که امضاء را خواندم دیدم که یک صاحب منصب دولتی از درجه ستوان است. من اسم او را یادداشت کردم که فراموش نکنم و آن کاغذ را هم برداشتم و قبل از این که جنازه برادرم را به خاک بسپارم از پزشکی که دوست من است خواهش نمودم که پوست سینه برادرم را از بدن او جدا کند. این پوست که

جای سه گلوله به شکل سوراخ در آن دیده می شد همین است که اکنون جلیقه من می باشد. من این کار را کردم که هیچ گاه انتقام خون او را فراموش ننمایم.

(مورگان) با این که مردی ترسو نبود از این حرف تکان خورد و گفت: اکنون که دانستم که جلیقه شما پوست سینه برادر تان می باشد بگوئید که شلوار شما از چه پارچه ای است؟ (تیفوژ) گفت: شلوار من هم پوست بدن ستوان فرانسوی است که برادرم را تیرباران نمود و من بعد از این که او را به قتل رسانیدم از پوست بدن او برای خود شلوار دوختم. بار دیگر صدای ارکستر قطع شد و صدای نخستین، برای دومین مرتبه اسم چهار نفر را برد که یکی از آنها (مورگان) بود و (مورگان) از دوست خود خداحافظی کرد و تمام طول تالار رقص را پیمود و از آن خارج گردید. آن طرف محل رخت کن وارد اتاقی کوچک شد و دید قبل از او سه نفری که نامشان برده شد در آن جا حضور یافته اند. (مورگان) هر سه را شناخت و دید که از (یاران یهو) هستند و علاوه بر آن سه نفر مردی با لباس غبارآلود در حالی که یک کیف چرمی بر دوش داشت به نظر (مورگان) رسید. (مورگان) تا او را دید به سوی وی شتافت و او را با اسم صدا زد و گفت: دوست عزیزم از دیدار شما خیلی مسرور هستم.

مردی که غبارآلود بود و کیف چرمی بر دوش داشت و از لباس وی فهمیده می شد که چاپار است جواب داد: مورگان عزیز، آهسته صحبت کن و مخصوصاً از بردن نام من اجتناب نما. برای این که این نام منسوب به یک خانواده کهنسال است که در جنوب فرانسه همه آن را می شناسند و اگر مردم بفهمند که یکی از افراد شاخه اصلی این خانواده لباس چاپاری را در بردارد و در جاده های فرانسه برای حمل نامه ها و مرسوله های پستی اسب می تازد آبروی خانواده ما بر باد می رود.

(مورگان) خندید و گفت: اینک بگوئید برای چه این لباس را در بر کردید و این کیف را بر دوش گذاشتید؟ چاپار گفت: بهترین وسیله برای این که بتوانم خود را به این جا برسانم این بود که لباس چاپاری بپوشم و به عنوان پیک فوق العاده با سرعت راه پاریس را در پیش بگیرم. هیچ کس جلوی پیک رسمی و فوق العاده را نمی گیرد و در هر چاپارخانه

بهترین اسب را به او می دهند که زودتر مأموریت خویش را به انجام برساند و اما این که چرا این جا آمدم. علتش این است که هموطن کنسول اول، ژنرال بناپارت دستور داده است مبلغ یکصد هزار فرانک از وجوه دولت را از کشور سوئیس حمل به فرانسه بنمایند. (مورگان) گفت: آه... این پول چه موقع به فرانسه حمل می شود؟ چاپار کیف خود را از پشت باز کرد و آن را گشود و نقشه بزرگ فرانسه را از آن بیرون آورد و روی میز گسترد و گفت: این پول به محض این که از شهر (برن) واقع در سوئیس حمل شد یکی از یاران ما بر پشت اسب پرید و خود را به مرز فرانسه رسانید و خبر حمل پول را به نفر بعدی ابلاغ کرد و او هم فوراً راه افتاد و خبر این واقعه را به دیگری رسانید به طوری که من چهارمین نفر هستم که از این واقعه به وسیله دوستان مطلع شده ام و چهل و پنج فرسخ راه را روی پشت اسب بدون خواب طی کردم که زودتر خود را به این جا برسانم. ولی این جا هر قدر هموطن خود (مورگان) را صدا می زنم او طوری مشغول رقص و تفریح است که توجهی به ما نمی کند.

جملات آخر با خنده و لحن شوخی ادا گردید با این وصف (مورگان) قدری سرخ شد و گفت: معذرت می خواهم... من سرگرم رقص نبودم بلکه جلیقه و شلوار (تیفوژ) طوری حواس مرا مشغول به خود کرده بود که متوجه نشدم باید فوراً دعوت شما را اجابت کنم.

چاپار خط سیر پول را روی جاده ای که از سوئیس وارد فرانسه می شود و سپس از شهرهای فرانسه می گذرد به (مورگان) و دیگران نشان داد و گفت: اگر اسب حرکت کنید، پس فردا به پول خواهید رسید.

(مورگان) گفت: تصور نمی کنم که در بین ما کسی با این نقشه مخالف باشد و همه موافق هستیم. ولی با چه وسیله باید از این جا تا آن جا رفت و چگونه خود را به دلیجان حامل پول رسانید.

چاپار گفت: شما می توانید که به وسیله کالسکه پستی خود را به آن جا برسانید، (مورگان) جواب داد که آیا فکر نمی کنید اگر ما به وسیله کالسکه پستی خود را به دلیجان

برسانیم چون راننده ما را خواهد شناخت هویت ما را بروز خواهد داد و اگر ما دستگیر شویم برای تمام رفقا خطرناک خواهد شد. چاپار گفت: پیش‌بینی این موضوع را کرده‌ایم چون شما از این جا فقط تا قریه (دلبوس) با کالسکه پستی خواهید رفت و در آن جا چهار اسب در انتظار سواری شماست و حساب رفتن و مراجعت خود را طوری بکنید که بتوانید پس فردا به این جا مراجعت نمایید.

یکی از حضار گفت: حال که باید برویم خوب است لباس خود را عوض نماییم. مورگان گفت: لزومی ندارد که ما البسه خود را عوض کنیم زیرا لباس ما برای کاری که در پیش داریم مناسب است و فقط باید قدری غذا و ده دوازده بطری نوشیدنی با خود برداریم و در کالسکه بگذاریم که در طول راه برای صرف غذا معطل نشویم و در مهمانخانه‌ها ما را نبینند.

یکی از حاضرین گفت: اگر ما با سرعت برویم و مراجعت کنیم، خواهیم توانست پس فردا برای ساعت هفت بعد از ظهر بازگشت نماییم و فوراً به اوپرا برویم تا این که آشنایان و دیگران ما را در (اوپرا) ببینند. چه در این صورت سوءظنی متوجه ما نخواهد گردید و اگر شد عذری قابل قبول برای برائت خود داریم و می‌توانیم بگوییم که از پاریس خارج نشده‌ایم یا نمی‌توانسته‌ایم آن اندازه از پایتخت دور شویم.

چاپار گفت: شما می‌توانید که به اندازه دو ساعت دیرتر به پاریس مراجعت کنید و به جای ساعت هشت بعد از ظهر، ساعت ده این جا وارد گردید و به اوپرا بروید. به عقیده من ساعت ده بعد از ظهر به اوپرا رفتن بهتر از ساعت هشت می‌باشد، زیرا ساعت هشت زود است و ورود شما در این ساعت به اوپرا غیرعادی جلوه خواهد کرد.

(مورگان) گفت: قبل از این که حرکت کنیم خوب است که نظر دقیقی به نقشه بیندازیم که دیگر به آن احتیاج نداشته باشیم. بعد از مطالعه نقشه، مردان جوان ساعتی را که از یادگارهای ملکه سابق فرانسه (ماری آنتوانت) بود و ملکه سابق، در زمان حیات آن را به مادر (مورگان) اعطاء کرد از جیب بیرون آورد و گفت: رفقا برویم، تأخیر جایز نیست.

نیم ساعت دیگر یک کالسکه پستی، آن چهار نفر را که هر یک بالاپوش بزرگی بر خود پیچیده بودند در یکی از خیابان‌های خلوت سوار کرد و به قصد خروج از پاریس به راه افتاد.

فصل هفتم

باز هم دلیجان

همین که (رولان) آجودان ناپلئون بناپارت، (مورگان) را سالم از کاخ لوکزامبورک خارج کرد خود را به بناپارت رسانید و برای این که بداند چرا او را احضار کرده است بناپارت گفت که خارج کردن این شخص از طرف تو طول کشید، آیا با هم صحبت می کردید؟ (رولان) گفت: بلی، قدری صحبت می کردیم. ناپلئون گفت: این شخص چه اثری در تو کرد؟ (رولان) گفت: من او را مردی تربیت شده و با ادب یافتم. بناپارت گفت: آیا فهمیدی که چه سنی دارد؟ (رولان) گفت: تصور می کنم که سن او به اندازه من است. بناپارت گفت: بلی او جوان است و جوانی وی از صدایش پیدا می باشد. آیا باز هم در فرانسه از این نوع جوان ها هستند که طرفدار سلطنت خانواده (بوربون) باشند؟

(رولان) گفت: نمی دانم ولی تردیدی نیست که اینها جزو طبقه کهنه پرست هستند. بناپارت گفت: رولان، حال که جوانانی به سن تو کهنه پرست می شوند باید فکری بکنی که نسلی تازه پرست به وجود بیاید. (رولان) گفت: یعنی می فرمایید چه بکنم؟ بناپارت خندید و گفت: می گویم که تأهل اختیار کن تا این صاحب اولاد بشوی و اولاد تو چون جوان تر از جوانان کنونی خواهد بود و کهنه پرستی را دور خواهد انداخت.

(رولان) نیز تبسم کرد و گفت: من چگونه با این کسالت مزاج می توانم متأهل بشوم؟ بناپارت گفت: (رولان) عزیز، کسالت مزاج تو به نظر من فقط وسیله ای برای فرار از زیر بار زناشویی است.

بعد بناپارت به (رولان) نزدیک شد و دست را روی بازوی او گذاشت و گفت: در فرانسه اسم‌هایی داریم که من میل ندارم بر اثر قطع نسل از بین برود و یکی از این اسامی اسم خانواده تو می‌باشد.

(رولان) گفت: اگر من بتوانم ازدواج کنم برادرم هست و او نخواهد گذاشت که نام ما از بین برود. ناپلئون با حیرت گفت: آه... مگر تو دارای یک برادر هستی؟... من او چقدر است؟

(رولان) گفت: او دوازده سال دارد. ناپلئون گفت: پس چرا راجع به او با من صحبت نکردی؟ (رولان) گفت: من فکر می‌کردم که صحبت کردن از بچه دوازده ساله برای شما فایده ندارد، زیرا شما به اعمال و زندگی یک بچه دوازده سال نمی‌توانید علاقه‌مند شوید. ناپلئون گفت: به محض این که این بچه تحصیلات مقدماتی خود را تمام کرد او را به پاریس بیاورید که وارد مدرسه متوسطه شود، چون من میل دارم که بعد از طی دوره متوسطه وارد مدرسه نظام گردد.

(رولان) گفت: خود من میل داشتم که او را به پاریس بیاورم و کاغذی هم در این خصوص به مادرم نوشته‌ام. ولی اگر عمر من وفا نکرد و این بیماری مرا از بین برد من برادر و مادر و خواهرم را به شما می‌سپارم. بناپارت گفت: مگر تو خواهری هم داری؟ (رولان) گفت: بلی. بناپارت پرسید: چند ساله است؟ (رولان) گفت: هفده ساله. ناپلئون گفت: آیا زیبا است؟

(رولان) گفت: بلی آقای ژنرال. ناپلئون گفت: برای خواهرت دغدغه نداشته باش، من اقدام می‌کنم که خواهرت دارای جهیز بشود و بتواند شوهر خوبی بکند.

(رولان) تبسمی کرد که چنین معنی می‌داد (شاید خواهرم شوهر نکند). ناپلئون گفت: تو اگر می‌خواهی پیر بشوی بدون این که زن بگیری دلیل بر این نمی‌شود که خواهرت هم شوهر نکند. این را هم بدان که من از جوان‌های مجرد و پیر و دختران شوهر نکرده و سالخورده بدم می‌آید و اگر راجع به جوان‌هایی که زن نمی‌گیرند چیزی نمی‌گویم، عقیده دارم دخترهایی که حاضر نیستند شوهر بکنند یک نقصان خلقت دارند.

(رولان) گفت: آقای ژنرال، من نگفتم که خواهرم قصد دارد که پیر شود بدون این که شوهر اختیار نماید، به همین اندازه که یکی از جوانان خانواده ما موجبات عدم رضایت شما را فراهم کرده کافی است و من نمی‌خواهم که دو نفر از افراد خانواده ما طرف بی‌مهری شما قرار بگیرد. ولی چون بالاخره موضوع شوهر کردن امری است که بسته به اختیار خواهرم می‌باشد باید در این خصوص از او کسب تکلیف کرد.

ناپلئون گفت: بسیار خوب، پس بعد از این که از (وانده) مراجعت کردی از او تکلیف کن. (رولان) گفت: آقای ژنرال، آیا قصد دارید که مرا به (وانده) بفرستید؟ ناپلئون گفت: بلی، من مصمم هستم که برای یک مأموریت دیپلماسی، شخصی را به (وانده) بفرستم ولی لازمه انجام این مأموریت این است که شخصی که آن‌جا می‌رود دیپلمات نباشد.

(رولان) گفت: این چه مأموریت دیپلماسی است که انجام‌دهنده آن نباید دیپلمات باشد؟ ناپلئون گفت: علتش این است که دیپلمات‌ها فقط می‌خواهند به وسیلهٔ حرف کارها را اصلاح کنند. اما بعضی از کارهاست که احتیاج به عمل دارد و من تو را از این جهت به (وانده) می‌فرستم که اگر با حرف کار آن‌جا اصلاح نشد با عمل آن را اصلاح کنی. (رولان) گفت: آقای ژنرال چه باید بکنم؟ ناپلئون گفت: این جوان که امشب به وسیله

تو این‌جا آورده شد، راجع به (وانده) صحبت‌های خطرناک می‌کرد و من می‌دانم جنگجویان (وانده) که همه سلطنت طلب هستند و مخصوصاً ژنرال آنها (کادودال) شجاع هستند و از مرگ بیم ندارند و اگر ما با آنها بجنگیم جنگ داخلی خونینی در مملکت ادامه خواهد یافت و به همین جهت با برخی از کشیش‌های (وانده) مربوط شده‌ایم و آنها به ما وعده مساعدت داده‌اند. اینک من نامه‌ای به شما می‌دهم که فردا صبح از این‌جا حرکت کنید و آن را در (وانده) به فرمانده قوای ما تسلیم نمایید. فرمانده قوای ما در آن‌جا با کشیش‌ها مربوط است و تو را در جریان وقایع خواهد گذاشت و هرگاه مقتضی بود، تو را مستقیم با کشیش‌ها مربوط خواهد کرد. منظور من این است که واقعه (وانده) زود خاتمه پیدا کند چون من قصد دارم که به ایتالیا بروم و برای رفتن به آن‌جا و حمله به قوای خصم از کوه آلپ بگذرم و اگر غائله (وانده) را در قفای خود

بگذارم می ترسم در غیاب من در این جا تولید مشکل بزرگی بنماید.

(رولان) گفت: آه... شما می خواهید به ایتالیا بروید بدون این که مرا با خود ببرید؟

ناپلئون گفت: (رولان) عزیز مطمئن باش که بدون تو به ایتالیا نخواهم رفت.

(رولان) گفت: آقای ژنرال، اگر رفتن من به (وانده) ضروری است اجازه بدهید که

امشب حرکت کنم. ناپلئون گفت: اگر برای شما اسباب زحمت نیست ممکن است که

امشب بروید. (رولان) گفت: اجرای اوامر شما برای من نه فقط زحمت ندارد بلکه سبب

مسرت و سعادت است. فقط اجازه می خواهم که نامه ای به مادرم بنویسم و بعد حرکت

کنم.

ناپلئون گفت: تو به من گفتی که به مادرت اطلاع داده ای که برادرت را به پاریس

بیاوری و آیا می دانی که اگر مادرت وارد پاریس شد در کجا سکونت اختیار خواهد کرد؟

(رولان) گفت: او هر وقت از ولایت ما به پاریس می آید در مهمانخانه موسوم به (سفراه)

سکونت می کند. بناپارت گفت: چه موقع خواهد آمد؟

(رولان) گفت: اگر کاخ من زود به او رسیده باشد تصور می کنم که او روز دیگر و

شاید روز بیست و چهارم ژانویه وارد شود. بناپارت گفت: خوب نیست که مادر تو بعد از

ورود به پاریس در مهمانخانه منزل نماید و بهتر این است که در منزل یکی از دوستان

منزل کند. (رولان) گفت: مادرم در پاریس دوستی ندارد که به منزل او برود. ناپلئون گفت:

پس من و زخم چه کاره هستیم؟ (رولان) گفت: آیا شما می خواهید مادرم را در منزل

خودتان... در کاخ (لوکزامبورک) جا بدهید؟ بناپارت گفت: مگر چه هییی دارد؟

(رولان) گفت: آقای ژنرال، مادرم زنی محجوب است و اگر در این کاخ منزل کند

چون می داند که این جا مسکن کنسول اول می باشد، بسیار شرمنده خواهد شد. بناپارت

گفت: چون مادرت در این جا ناراحت خواهد بود من منزل دیگری جهت او در نظر

می گیرم و آن خانه خصوصی زخم (ژوزفین) است. مطمئن باش (ژوزفین) زنی

میهمان دوست می باشد و از مادرت با محبت پذیرایی خواهد کرد زیرا می داند که مادر تو

میهمان خطرناکی نیست.

ناپلئون این گفته را با تبسم و شوخی بر زبان آورد و (رولان) فهمید که ناپلئون می‌گوید چون مادر تو یک زن جوان نیست، زن من با محبت او را در خانه خود خواهد پذیرفت، چون می‌داند که رقیبی برای وی نخواهد شد.

(رولان) خواست از ناپلئون خداحافظی کند و برای سپاسگزاری دست او را ببوسد، اما بناپارت او را جلو آورد و صورتش را بوسید و گفت: رولان عزیز من، زود برو که بتوانی زود مراجعت کنی و جان خود را بدون جهت و فایده در معرض خطر نگذاری، چون من تو را لازم دارم.

(رولان) با تبسمی حزین، از اتاق ناپلئون خارج شد و با خود می‌گفت: افسوس که هر قدر من جان خود را در معرض خطر مرگ قرار بدهم، مرگ به طرف من نمی‌آید و پیوسته از من فرار می‌کند.

(رولان) روز اول ژوئیه سال ۱۷۷۳ میلادی به دنیا آمده بود و لذا چهار سال کوچک‌تر از بناپارت بود و به طوری که هنگام مکالمه او با ژنرال بناپارت دیدیم، والدین او غیر از وی، دو فرزند دیگر، یک دختر و یک پسر، به وجود آورده بودند.

در مدرسه (رولان) هنوز به سیزده سالگی نرسیده نشان داد که فطرتی لجوج و خوبی تند دارد و چون بناپارت هم در همان مدرسه تحصیل می‌کرد و نظر به این که ناپلئون کوچک هم یک بچه لجوج به شمار می‌آمد، با وجود چهار سال تفاوت عمر، با (رولان) دوست شد. سال‌ها بعد از آن تاریخ که بناپارت و رولان دو دوره متفاوت مدرسه نظامی را طی کرده، افسر شده بودند بناپارت با درجه ژنرالی، به فرماندهی ارتش فرانسه در ایتالیا منصوب گردید. در آن جنگ روزی نزدیک یک پل که در تاریخ جنگ‌های اروپا معروف شده و به نام پل (آرکول) خوانده می‌شود، ژنرال بناپارت دید که سپاه خصم به وسیله چهار پاره‌هایی که با توپ شلیک می‌شود، سربازان او را مانند برگ بر زمین می‌ریزند و سربازها که رفقای مقتول و مجروح خود را می‌بینند جرأت نمی‌کنند از آن پل بگذرند.

ژنرال بناپارت خم شد و پرچمی را که در دست یک سرباز مقتول فرانسوی بود

برداشت و فریاد زد: ای سربازان فرانسه مگر شما فرزندان همان‌ها نیستید که اروپا از شنیدن نام آنها بر خود می‌لرزید؟... پس چرا ایستاده‌اید؟ بناپارت این را گفت و با سرعت به طرف پل حرکت کرد. ولی دید که یک افسر جوان پیشاپیش او حرکت می‌نماید و لحظه به لحظه بر می‌گردد که ببیند آیا درست مقابل بناپارت قرار گرفته است یا نه؟ تا اگر گلوله‌ای به طرف بناپارت می‌آید به او اصابت نماید.

ژنرال بناپارت گفت: هموطن، شما یک ستوان هستید در صورتی که من ژنرال می‌باشم و لذا باید از عقب من بیایید و من جلوی شما حرکت کنم.

ستوان مزبور گفت: چون این یک امر نظامی است من از آن اطاعت می‌نمایم. ولی موافقت کنید که من پیشاپیش شما حرکت کنم زیرا اگر یک ستوان به قتل برسد طوری نخواهد شد، ولی اگر فرمانده ارتش به قتل برسد برای ارتش خطرناک خواهد بود. بالاخره در آن روز قوای فرانسه از پل (آرکول) گذشت و ایتالیایی‌ها مجبور به هزیمت شدند و اردوگاه ارتش فرانسه، آن طرف پل، به فاصله زیاد، برپا گردید.

هنگام شب بناپارت بعد از این که احصائیه مقتولین را از فرمانده ستاد خود دریافت کرد و برای پرستاری از مجروحین دستور صادر نمود و مطمئن شد که نگهبانی اردوگاه منظم است و در چهار طرف اردوگاه، چهار طلایه که هر یک به نوبه خود یک جلودار (پیش قراول) دارند کشیک می‌دهند، آجودان خود را خواست و گفت: امروز در سر پل، یک ستوان جوان از سپاه نارنجک‌اندازان، با من قدری صحبت کرد و من فرصت نکردم که از او پرسم اسمش چیست؟ اینک بروید و افسر مزبور را در واحد نظامی او پیدا کنید و نزد من بیاورید.

آجودان رفت و بعد از بیست دقیقه با افسری جوان مراجعت کرد و او را وارد خیمه ژنرال بناپارت نمود. چون چراغ قسمت دوردست خیمه را درست روشن نمی‌کرد ژنرال بناپارت گفت: جلو بیایید. افسر جوان جلو آمد. ژنرال بناپارت گفت: آیا شما بودید که امروز صبح در سر پل (آرکول) جلوی من حرکت می‌کردید؟ افسر گفت: بلی هموطن ژنرال. صدای افسر جوان در گوش ژنرال بناپارت آشنا آمد ولی نتوانست به خاطر بیاورد

که آن صدا را در کجا شنیده است. بعد از او پرسید که برای چه پیشاپیش من حرکت می‌کردید؟ افسر جوان گفت: برای این که من با یکی از هم‌قطارهای خود شرط بسته بودم.

بناپارت گفت: این شرط چیست؟ افسر جوان گفت: من شرط بسته بودم که در جنگ امروز درجه ستوانی خود را مبدل به درجه سروانی کنم. ناپلئون بناپارت خندید و گفت به شما تبریک می‌گویم زیرا این شرط را از رفیق خود بردید. آن‌گاه بناپارت گفت: صدای شما به گوش من آشنا می‌آید و مثل این که قیافه شما را هم دیده‌ام ولی به خاطر نمی‌آورم که در کجا شما را ملاقات کردم. ستوان یا سروان جوان گفت: همشهری ژنرال، من در مدرسه، مدتی افتخار داشتم که همشاگرد شما بودم و نام من (لوئی)، (لوئی دومون رول) می‌باشد. ناپلئون بانگی از حیرت برآورد و گفت: آه... شما (لوئی) همشاگرد قدیم من هستید؟ افسر جوان گفت: بلی. (ناپلئون) گفت: بروید و سردوشی‌های سروانی خود را نصب کنید و بعد از پانزده روز نزد من بیایید زیرا تصمیم جدیدی درباره شما گرفته‌ام.

بعد از پانزده روز افسر جوان با سردوشی سروانی خود، نزد ناپلئون رفت و بناپارت گفت: در شب بعد از جنگ (آرکول) که من شما را دیدیم می‌خواستم به مناسبت آشنایی قدیم و همشاگردی و شجاعتی که آن روز شما از خود نشان دادید، شما را یکی از آجودان‌های خود بکنم. ولی فکر کردم بهتر این است که شما پانزده روز خویش را با درجه سروانی ببینید و به این درجه عادت بکنید و بعد آجودان من بشوید. در ضمن اسم شما هم باید عوض بشود برای این که کلمه (لوئی) این روزها کلمه خوبی به شمار نمی‌آید (به مناسبت این که اسم پادشاه سابق فرانسه در دوره استبداد لوئی بود). مترجم افسر جوان نام خود را مبدل به (رولان) کرد و در تمام جنگ‌های ایتالیا با ناپلئون بود تا این که جنگ‌های مزبور تمام شد و بناپارت با پیروزی و عقد پیمان صلح به فرانسه مراجعت نمود. (رولان) بعد از بازگشت از سفر ایتالیا چند هفته نزد مادر و خواهر و برادر خود به سر برد تا این که موقع حرکت ناپلئون به مصر رسید. منظور ناپلئون از رفتن به مصر این بود که آن‌جا را تصرف کند و آن را مقدمه فتح هندوستان قرار بدهد تا این که

بتواند انگلستان را در هندوستان از پا در آورد.

در سومین ماه بهار سال هزار و هفتصد و نود و هشت میلادی بناپارت در حالی که (رولان) به سمت آجودان، با او بود برای حرکت به مصر سوار کشتی شد و بعد از چهل روز دریا پیمایی که در طی آن چند روز در جزایر بین راه توقف کرد قدم به مصر گذاشت. در همان روز که وارد مصر گردید بندر اسکندریه را که بزرگترین بندر مصر بود، گرفت و بیست و سه روز بعد از اشغال بندر اسکندریه وارد قاهره، پایتخت مصر شد. در این مدت، از روز حرکت از فرانسه تا روز ورود به قاهره، (رولان) نه فقط در خدمت ناپلئون به سر می برد، بلکه می کوشید که زبان عربی را از مترجم رسمی ناپلئون یاد بگیرد به طوری که بعد از ورود به قاهره، وقتی ناپلئون میل نداشت که از مترجم رسمی استفاده کند (رولان) را وسیلهٔ ابلاغ پیام خود به رؤسای کشوری و لشگری و شیوخ قرار داد.

هنگامی که ناپلئون در قاهره بود در شب بیست و یکم ماه اکتبر که در مصر هنوز هوا گرم و در اروپا فصل پاییز است، سکنه قاهره علیه فرانسوی ها شورش کردند و عده ای از سربازان فرانسه و از جمله یک ژنرال فرانسوی را به قتل رسانیدند. ساعت هشت صبح، هنگامی که فرانسوی ها تصور می کردند که بر شورشیان غلبه کرده اند، به ناپلئون خبر رسید که عده ای از اعراب صحرانشین به طرف شهر حمله ور گردیده و خود را به نزدیک دروازهٔ موسوم به (باب النصر) یا (دروازه پیروزی) رسانیده اند.

این خبر، هنگامی که ژنرال بناپارت رسید که به اتفاق دو نفر از آجودان های خود یکی (رولان) و دیگری یک افسر لهستانی صبحانه صرف می کرد. افسر لهستانی بر اثر جراحتی که در جنگ های مصر برداشته بود هنوز نقاهت داشت. ولی بناپارت که فراموش کرده بود که آجودان لهستانی او هنوز به کلی معالجه نشده گفت: پانزده نفر با خود بردارید و بروید ببینید این بدویان برای چه آمده اند و چه می خواهند بکنند. ولی (رولان) مانع شد و گفت: هموطن ژنرال، مگر نمی بینید که این جوان هنوز بهبودی نیافته و نمی تواند خود را روی اسب نگاه دارد، اجازه بدهید که من برای انجام این مأموریت بروم. بناپارت موافقت کرد و (رولان) با پانزده نفر به طرف دروازه باب النصر به راه افتاد.

اما آجودان لهستانی که حکمی دریافت کرده بود نمی خواست که از هم قطار خود عقب بماند و او هم پنج نفر را پیدا کرد و به (رولان) ملحق گردید.

نیم ساعت بعد از آن عده که رفته بودند فقط یک نفر مراجعت کرد و به ناپلئون خبر داد که همه و از آن جمله آجودان لهستانی و (رولان) به قتل رسیدند و فقط او توانست از آن معرکه جان به در ببرد.

ناپلئون چون (رولان) را خیلی دوست می داشت از مرگ او خیلی متأثر شد و تصمیم گرفت که انتقام او و آجودان لهستانی و دیگران را بگیرد. مدت یک ماه ناپلئون صبر کرد تا این که قاتلین اطمینان حاصل کنند که از مجازات مصون هستند. در این مدت ناپلئون تحقیق می کرد که بداند اعرابی که در دروازه باب النصر آجودان های او را به قتل رسانیده اند، از چه طایفه ای هستند. بعد از یک ماه تصمیم وحشیانه ای گرفت که او و فرانسویان را در مصر بسی ننگین کرد و آن این که دستور داد قریه ای را که محل سکونت افراد قبیله مزبور بود محاصره نمایند و مردان قریه را به قتل برسانند و زن ها و اطفال آنها را به رسم اعراب اسیر کنند. خوشبختانه عده ای از مردان قبیله توانستند که قبل از ورود فرانسوی ها فرار نمایند و دست فرانسوی ها به همه آنها نرسید. وقتی که اسراء را به قاهره آوردند ناپلئون دید که بین اسیران مردی وجود دارد که او را روی اسب نشانیده و دستان او را بسته اند.

ناپلئون از مشاهده آن مرد عرب حیرت کرد و گفت: مگر من به شما نگفته بودم که تمام مردان قریه را به قتل برسانید، برای چه این مرد را زنده نگاه داشته اید؟ افسری که مأمور اجرای حکم قتل عام و سلاخی بود گفت: هموطن ژنرال، وقتی که ما می خواستیم این مرد را به قتل برسانیم او گفت که هرگاه او را زنده بگذارند حاضر است که یکی از اسیران فرانسوی را که صاحب منصب می باشد، به ما تسلیم کند و چون اخذ تصمیم در این موضوع از حدود صلاحیت من خارج بود من خود او را به حضور شما آوردم که هر طور مقتضی دانستید درباره او رفتار کنید.

ناپلئون بناپارت دستور داد که مترجم بیاید و بعد از این که اظهارات مرد عرب ترجمه

شد، ناپلئون فهمید که یک ماه قبل در جنگ دروازه باب‌النصر، یک افسر فرانسوی طوری مجروح شد که نمی‌توانست حرکت کند. اعراب او را بعد از خاتمه جنگ با خود بردند. چون برادر مرد عرب در یکی از قراء دوردست برادری دارد که پزشک می‌باشد، لذا افسر مزبور را نزد او فرستادند و اینک افسر فرانسوی نزد او می‌باشد و به احتمال قوی معالجه گردیده است.

مرد عرب می‌گفت که اگر از قتل من صرف‌نظر نمایید من حاضر می‌شوم که نامه‌ای به برادر خود بنویسم تا وی افسر اسیر فرانسوی را به شما تسلیم نماید. در ضمن بدانید که دیگران می‌خواستند افسر مزبور را به قتل برسانند ولی من مانع از قتل او شدم.

برحسب دستور ناپلئون، کاتبی آمد و به موجب املاي مرد عرب نامه‌ای نوشت و به دست پیکی دادند و ناپلئون گفت: اگر افسر مزبور صحیح و سالم به این جا رسید من نه فقط از قتل تو صرف‌نظر می‌کنم، بلکه پانصد (پسه) هم پول به تو خواهم داد.

پیک رفت و روز دیگر به اتفاق (رولان) سوار بر اسب، مراجعت نمود و ناپلئون به عهد خود وفا کرد و پانصد (پسه) به آن مرد پرداخت و او با مسرت رفت. بعد از این که (رولان) مراجعت کرد، ناپلئون متوجه شد که تغییری در روحیه آجودان او پیدا گردیده و آن این که (رولان) که تا آن موقع شجاع بود، بعد از آن تا سرحد جتون متهور گردید و هر جنگی که پیش می‌آمد، (رولان) دیوانه‌وار خود را وسط معرکه می‌انداخت و در خطرناکترین نقاط مرگ را استقبال می‌کرد. ناپلئون دو مرتبه او را منع کرد اما نتیجه نبخشید و (رولان) در تمام زد و خوردها و عملیات بزرگ اولین داوطلب مرگ می‌شد و صجب آن که گویی گلوئه و شمشیر و نیزه از او اجتناب می‌کند و بین او و مرگ پیمانی استوار گردیده که هرگز مرگ به طرف او نمی‌آید.

ناپلئون بناپارت بر اثر اطلاع از اوضاع فرانسه، خود را ناچار دید که از مصر به اروپا مراجعت نماید. تمام صاحب‌منصبان و سربازان از این نوید غرق مسرت شدند و فقط (رولان) بود که ابراز مسرت نمی‌نمود و می‌گفت: من آرزو داشتم که همین جا بمانم و کشته شوم.

ناپلئون اول این روحیه مرموز را ناشی از دو چیز دانست: یکی بیماری ضعف اعصاب که (رولان) آن بیماری را داشت یا به داشتن آن تظاهر می‌کرد و دوم این که (رولان) زن یا معشوقه‌ای نداشت و می‌اندیشید برخی از جوانان به واسطه دوری از جنس لطیف دچار اندوه می‌شوند و ناامیدی به آنها روی می‌نماید و نسبت به همه چیز، بدون علاقه می‌گردند. اما (رولان) وظایف خود را با جدیت انجام می‌داد و از موضوع استقبال مرگ گذشته چیزی در او دیده نمی‌شد که حاکی از یأس باشد.

ناپلئون امیدوار بود بعد از بازگشت به فرانسه، وقتی (رولان) برای دیدار خانواده خود رفت و چند هفته با آنها گذرانید، این حال او زائل خواهد گردید. در ماه اکتبر سال هزار و هفصد و نود و نه میلادی قوای فرانسه به فرماندهی ژنرال بناپارت که از مصر مراجعت می‌کرد به فرانسه رسید و کشتی‌های حامل نیرو در جنوب کشور لنگر انداختند. ژنرال بناپارت که عجله داشت زودتر خود را به پاریس برساند دید که اگر با قشون خود حرکت کند وصول او به پاریس به تأخیر خواهد افتاد و لذا به اتفاق آجودان خود (رولان) که به او مرخصی داده بود با کالسکه چاپاری به طرف پاریس به راه افتاد و ما هنگام عبور آنها از جنوب فرانسه، به آنان برخوردیم و دیدیم که چگونه ناپلئون از آجودان خود که می‌خواست دوئل کند جدا گردید و به تنهایی راه پاریس را پیش گرفت.

جریان حوادث ما را بر آن می‌دارد که قدری به عقب برگردیم و مسافرت جوان انگلیسی موسوم به سر (جون - تنلی) و (رولان) را بعد از جدا شدن از ناپلئون بناپارت از نظر خوانندگان بگذرانیم. کالسکه حامل آنها شب به منزل (رولان) رسید و افسر فرانسوی از کالسکه فرود آمد و زنگ زد. پنجره‌ای باز شد و صدایی کودکانه گفت: کیست؟ (رولان) صدای برادر خود را شناخت، گفت: (ادوارد) کوچولو، آیا تو هستی؟ زود در را باز کن.

طفل فریادی از شعف برکشید و به طرف در دوید و در عین حال بانگ زد: مادر، بیدار شود، خواهر بیدار شو، (رولان) مراجعت کرده است.

فریادهای طفل مهمه کوچکی در آن خانه به وجود آورد و طفل که بالاخره به در

رسید آن را گشود و خود را به گردن (رولان) آویخت و گفت: برادر، آه برادر عزیز، چه قدر خوش وقتم که تو آمدی؟... آیا از مصر برای من یک طپانچه و یک شمشیر منحنی آوردی که به کمر ببندم؟

جوان انگلیسی که هنوز از کالسکه پیاده نشده بود با حسرت و تأثر این منظره را می‌نگریست. هنگامی که طفل مشغول بوسیدن برادر خود بود صدای زنی شنیده شد که می‌گفت: (رولان) کجاست؟ پسر عزیزم کجاست؟ آیا راست است که او مراجعت کرده؟ اگر مراجعت کرده چرا داخل نمی‌شود؟

طفل، برادر بزرگ خود را رها کرد و به طرف مادر دوید و دامان او را گرفت و گفت: مادر از این طرف بیا، از این طرف بیا تا (رولان) را ببینی. بعد از این که طفل مادرش را به طرف در راهنمایی کرد، ناگهان او را رها نمود و به طرف قسمتی دیگر از خانه دوید و بانگ زد: خواهرم کجاست؟ (آملی) چرا نمی‌آید؟ طفل برای آوردن خواهر، به یک نفس از پلکان بالا رفت و لحظه‌ای بعد صدای او شنیده شد که بانگ می‌زد: کمک کنید... زود بیایید حال (آملی) به هم خورده است.

(آملی) خواهر (رولان) مانند سایر سکنه خانه از هیاهوی طفل بیدار شد (یا چنین نشان داد که بیدار شده) و از اتاق خود خارج گردید. اما وقتی می‌خواست از پلکان فرود بیاید وضعی بر او چیره شد و گویا مژده ورود غیرمنتظره برادر، سبب تولید آن ضعف گردید.

(رولان) که صدای کمک خواستن برادر کوچک را شنید به طرف پلکان دوید و (آملی) را در آغوش گرفت و او را بوسید. (آملی) نفسی عمیق کشید و به حال آمد و دست‌ها را اطراف گردن (رولان) حلقه کرد و گفت: رولان، برادرم عزیزم... آیا می‌دانی چه قدر از آمدن تو خوشوقت هستم.

قطعه ابر سفیدی که روی ماه را گرفته بود این موقع کنار رفت و ماهتاب، منظره برخورد (رولان) را با خواهرش روشن کرد. (تنلی) جوان انگلیسی که (آملی) را دید توانست از ابراز حیرت خودداری کند زیرا تصور نمی‌نمود که خواهر (رولان) آن اندازه

زیبا باشد.

(آملی) به مناسبت تابستان یک رب دوشامبر از پارچه لطیف (باتیست) در بر داشت که اندامش را قالب‌گیری می‌کرد و موهای بلند وی که هنوز (تنلی) نمی‌توانست ببیند چه رنگ دارد تا کمرش می‌رسید. ندای حیرت‌جویان انگلیسی، رولان و هم‌چنین مادرش را متوجه وی کرد و رولان او را به مادر خود چنین معرفی نمود:

مادر عزیز، ایشان سر چون تنلی و یکی از بهترین دوستان من هستند و در اولین برخورد با من، توانستند که خدمت‌بزرگی به نفع من انجام بدهند. علاوه بر این، ما احساس کرده‌ایم که یکدیگر را دوست می‌داریم و از معاشرت هم لذت می‌بریم و به همین جهت من از او خواهش کردم تا وقتی که من در مرخصی هستم چند هفته با ما در این جا بگذرانند.

مادر (رولان) چند قدم به طرف تنلی رفت و با او دست داد و جوان انگلیسی دست او را بوسید و مادر گفت: آقا، من از دیدار شما خرسندم، زیرا شما با خود سعادت بزرگی را برای ما آوردید و ورود شما به این خانه، باعث شادمانی ما گردید و من یقین دارم روزی که از این جا بروید ما از دوری شما اندوهگین خواهیم گردید.

بعد مادر، میهمان جوان را به دختر خود معرفی نمود و گفت: آقا، (آملی) چون از بشارت ورود برادرش خیلی متأثر است نتوانست به شما خیرمقدم بگوید، ولی این قصور را جبران خواهد نمود.

(آملی) دست خود را به طرف میهمان دراز نمود و (تنلی) احساس کرد که دست او سرد می‌باشد و به دوست خود گفت: رولان خواهر شما کسالت دارد و اکنون واجب‌تر از هر کار، رسیدگی به اوست و چون من قدری پزشک هستم، اگر خواهر شما اجازه بدهد که نبض او را بگیرم امیدوارم که تجویز من سبب رفع کسالت خواهرتان بشود.

(آملی) مثل کسی که بیم دارد که دیگری به کسالت واقعی او پی ببرد گفت: آقا، از لطف شما متشکرم ولی من بیمار نیستم و کسالت کوچکی که به من دست داد ناشی از ذوق دیدار برادرم می‌باشد و این‌گونه کسالت که ناشی از شادمانی است خطر ندارد و

زود رفع می‌شود.

آن‌گاه روی خود را به طرف مادر کرد و گفت: مامان، ما فراموش می‌کنیم که این آقایان خسته هستند و از راه رسیده‌اند و باید وسایل استراحت آنها را فراهم کرد. گرچه در خانه ما وسایل استراحت، به قدر کافی فراهم نیست ولی من می‌روم که اتاق‌های آقایان را آماده کنم.

(آملی) این را گفت و رفت و قلب جوان انگلیسی را با احساساتی گرم در قفای خود گذاشت. در حالی که دختر جوان خدمه خانه را بیدار می‌کرد که وسایل پذیرایی میهمانان را فراهم نمایند یک سوار در آن طرف خانه که متصل به جنگل می‌گردید، آهسته و به طوری که صدای پاهای اسب او شنیده نشود از آن حدود دور گردید و بعد از این که مقداری راه پیمود، کتابچه خود را از جیب بیرون آورد و ورقی از آن را پاره نمود و روی آن سطور ذیل را نوشت:

(رولان آجودان ناپلئون امشب وارد منزل خود شد مواظب او باشید).

بالای این نامه، سوار مزبور علامت صلیبی رسم نمود و معنای علامت مزبور این بود که (یاران یهو) نباید نسبت به جان (رولان) سوء قصد نمایند اما باید وی را تحت نظر داشته باشند. هر یک از اعضای اتحادیه (یهو) می‌توانستند بدون این که توضیحی به دیگران بدهند یکی از دوستان خویش را مورد حمایت قرار بدهد و سوار که همان (مورگان) بود از این اختیار استفاده می‌کرد.

(مورگان) به اولین قریه‌ای که رسید کاغذ مزبور را لوله کرد و بدون این که از اسب پیاده شود، آن را در سوراخ قفلی وارد کرد و بعد دور گردید.

صبح روز دیگر (تنلی) در اتاق خود واقع در منزل (رولان) از خواب برخاست و پنجره اتاق را گشود که مناظر اطراف را ببیند. چشم‌های جوان انگلیسی از مشاهده منظره فرح‌بخشی که اطراف منزل می‌دید روشن شد زیرا خانه (رولان) موسوم به (چشمه سیاه) در یکی از مصفااترین مناطق فرانسه واقع شده بود. (تنلی) به هر طرف که نظر می‌انداخت درخت و چمن و مرتع و جوی‌های کوچک آب را می‌دید و فکر می‌کرد چه

سعادت‌مند هستند کسانی که در آغوش چنان منظره‌ای زندگی می‌کنند و گرفتار هوای مه‌آلود انگلستان و آسمان آن‌جا که در سال ده ماه ابر است، نمی‌باشند.

قدری که (تنلی) مناظر اطراف را تماشا کرد (رولان) وارد اتاق شد و چون او را کنار پنجره دید، گفت: دوست عزیز، لابد مشغول تماشای اطراف هستید. ولی اکنون این‌جا منظره خوبی ندارد، زیرا فصل تابستان نزدیک به انتها است. اگر شما در فصل بهار و مخصوصاً ماه دوم و سوم بهار این‌جا می‌آمدید تصدیق می‌کردید که خانه ما در جای بدی واقع نشده است.

جوان انگلیسی گفت: من بدون مبالغه می‌توانم بگویم خانه شما در وسط بهشت واقع شده است و به شما تبریک می‌گویم که در چنین منطقه‌ای زندگی می‌نمایید.

رولان گفت: آیا تصور می‌کنید که این‌جا به پای مناظر زیبای انگلستان برسد؟

(رولان) این حرف را برای خوش‌آمد می‌گفت و تنلی جواب داد: دوست عزیز، نه فقط در انگلستان ما، بلکه در جای دیگر هم کمتر اتفاق افتاده که من چنین منظره با صفا را بینم و این هوای لطیف را استنشاق کنم. حالا می‌فهمم که من چه قدر نادان بودم که در طلب بهشت موعود، اطراف دنیا می‌گشتم، در صورتی که بهشت واقعی در مجاورت من یعنی در فرانسه واقع شده است.

یک مرتبه حال رفتی به جوان انگلیسی روی داد و گفت: رولان، من وقتی که دیشب وارد این‌جا شدم و سعادت خانوادگی شما را دیدیم خیلی خرسند گردیدم، زیرا خود من از این سعادت محروم بودم و هستم. چون پدر و مادر ندارم، هنگامی که طفلی شیرخوار بودم مادرم زندگی را به درود گفت و در سن دوازده سالگی پدرم فوت کرد. از دوازده تا هیجده سالگی در مدرسه متوسطه (ایتن) و دانشگاه (کامبریج) واقع در انگلستان تحصیل کردم و بعد هم چون خود را در انگلستان مهموم و تنها یافتم در صدد جهانگردی برآمدم و از آن موقع تاکنون در دنیا مشغول مسافرت هستم، بدون این که در نقطه‌ای توقف نمایم. آنهایی که می‌گویند جهانگردی خوب است متوجه نیستند که سیاحت و مسافرت وقتی خوب می‌باشد که کار همیشگی انسان، محسوب نشود. ولی وقتی انسان

خود را مجبور دید که همواره از این کشور به آن کشور برود و پیوسته در راه باشد و سرزمینی پیدا نکند که در آنجا ریشه بگیرد و قلبی نباشد که در انتظار بازگشت انسان بطلد، جهانگردی و مسافرت لذت ندارد. من دیشب وقتی زندگی خانوادگی شما را دیدم و مشاهده کردم که چگونه شما همه، از دیدار یکدیگر سعادتمند شدید فهمیدم که نیک‌بختی همین است که شما، دوست عزیز من، دارید.

(رولان) گفت: متأسفانه بیماری ضعف اعصاب من نمی‌گذارد که من از این نیک‌بختی

برخوردار شوم.

جوان انگلیسی گفت: من در سال یک میلیون لیره درآمد املاک دارم و حاضریم که درآمد را به شما بدهم و ضعف اعصاب شما را خریداری نمایم به شرط این که با این ضعف اعصاب، شما مادر خود را هم که از دیدار پسر از فرط شادی گریه می‌کند و خواهی که از دیدار برادر ضعف می‌نماید و برادر کوچکی که با فریادهای خود تمام اهل خانه را بیدار می‌کند، به من بدهید و نیز این خانه و این منظره طبیعی کم‌نظیر را به من ارزانی نمایید، آن وقت من خود را نیک‌بخت‌ترین مرد دنیا خواهم دانست.

(رولان) از این حرف خندید و گفت: آقای سر (جون)، شما چون مسافر و جهانگرد

هستید همه چیز را از روی ظاهر می‌بینید بدون این که توجهی به باطن بنمایید. آیا می‌دانید که این منظره زیبا که این همه مورد توجه شما قرار گرفته، محل زندگی چگونه اشخاصی است و آیا می‌دانید که کنار این نهرها چه کسانی می‌آیند و می‌روند؟ در این جا مردمی زندگی می‌کنند که کار آنها امروز آدم‌کشی شده است و تصور می‌نمایند که اگر افرادی چون ما، یعنی جمهوری خواهان را به قتل برسانند، ثوابی عظیم کرده‌اند. اگر شما فرصت داشته باشید و در روزهای آینده که در این جا هستید پای صحبت مادرم بنشینید خواهید شنید که تنها در شش ماه اخیر در همین منطقه که به نظر شما بهشت است، بیش از هفتاد نفر کشته شده‌اند و گناه آنها این بوده که رژیم جمهوری می‌خواستند یا این که نسبت به سلطنت‌طلبان که می‌خواهند لوثی هیجدهم را به فرانسه بیاورند نظر خوبی نداشته‌اند.

جوان انگلیسی با تعجب (رولان) را نگریست، چون برای اولین مرتبه از او راجع به عقیده سیاسی اش توضیح می شنید.

(رولان) که متوجه بود صحبت او طرف توجه جوان انگلیسی واقع شده به سخن ادامه داد و گفت: این اشخاص همه از طرف جمهوری خواهان به قتل نرسیدند و بعضی هم فدای تصفیه حساب های خصوصی شدند، ولی مردم قتل آنها را از جمهوری خواهان دانسته اند. دیگر این که کسانی که مرتکب قتل می شوند، بیشتر از طبقات پست جامعه هستند و نجباء و آنهایی که خود را شریف تر از طبقات دیگر می دانند هرگاه بخواهند اقدامی بکنند بیشتر ظرافت به خرج می دهند. همچنان که شما، نمونه ای از آن را در (آوین یون) دیدید. دیشب مادرم حکایت می کرد که اخیراً یعنی تقریباً چهار ماه قبل، عده ای از این قطاع الطریق موسوم به (یاران یهو) را دستگیر کردند و آنها هفتاد نفر بودند که مردی جوان موسوم به (لوران) رئیس آنها محسوب می گردید.

هنگام محاکمه، به طوری که مادرم می گوید شصت و هشت نفر از این هفتاد نفر تبرئه گردیدند که فوراً آنها را آزاد نمودند و فقط (لوران) و یکی دیگر محکوم به اعدام شدند تا به وسیله (گیوتین) سرشان را قطع نمایند، اما به زودی معلوم شد که سر (لوران) زیباتر از آن بود که زیر گیوتین برود. زیرا دختر زندان بانی که (لوران) را در آن جا محبوس کرده بودند عاشق او شد و بدون اطلاع (لوران) وسایل فرار او را فراهم کرد. یک شب قبل از طلوع فجر، درب زندان (لوران) باز گردید و (لوران) تصور کرد که آمده اند او را برای اعدام ببرند. ولی با حیرت دید که دختر جوان زندان بان وارد اتاق گردید و گفت: فوراً فرار کنید و یک اسب زین کرده در بیرون برای فرار شما آماده است و من در فلان نقطه به شما ملحق می گردم.

(لوران) تأخیر را جایز ندانست و از زندان خارج و سوار اسب گردید و رفت و به محلی که دختر جوان تعیین کرده بود رسید و آن جا در انتظار آمدن دختر زندان بان توقف نمود. ولی یک ساعت، دو ساعت و سه ساعت گذشت و آن دختر نیامد و (لوران) فهمید که به طور قطع آن دختر گرفتار شده و نتوانسته است خود را به محل وعده برساند.

(لوران) به طرف شهر به راه افتاد و روز روشن از وسط خیابان‌های شهر و در حالی که مردم از دیدن او مبهوت می‌شدند گذشت و ناگهان چشمش به دختر زندان‌بان افتاد که چند نفر او را می‌بردند و به ظاهر، تحت توقیف بود. (لوران) بی‌درنگ اسب خود را به حرکت در آورد و مستحفظین را زیر دست و پای اسب انداخت و دختر جوان را از زمین بلند نمود و جلوی اسب خود نشانید و رفت و هنوز هم دارد می‌رود. اگر شما آقای سر (جون)، این واقعه را در یک کتاب می‌خواندید خیال می‌کردید که افسانه است، اما این واقعه همین چهار ماه قبل، در این حدود اتفاق افتاده و واقعیت دارد.

وقتی صحبت (رولان) تمام شد جوان انگلیسی گفت: باز هم بگویید زیرا من از صحبت شما لذت می‌برم و در ضمن می‌فهمم که شما از این صحبت چه منظوری دارید؟ (رولان) گفت: منظور من این است که بتوانم این آقایان (یاران یهو) را بینم و مشاهده کنم که چه آدم‌هایی هستند.

جوان انگلیسی گفت: لابد چون هنگام دوئل با (بارزول) نتوانستید خود را به کشتن بدهید، اینک می‌خواهید به وسیله دوئل کردن با (مورگان) خود را نابود نمایید.

(رولان) گفت: او یا دیگری برای من مساوی است، زیرا من نسبت به این شخص خصومت ندارم. گو این که وقتی او وارد مهمانخانه (آوین یون) شد می‌خواستم مانند سگی درنده به گلوی او پرم و شاه‌رگ‌های او را قطع نمایم، اما بعد متوجه شدم که مردی شجاع است و من اشخاص شجاع را دوست می‌دارم. همین (بارزول) هم که با او دوئل کردم اگر لجاجت نمی‌کرد امروز دوست من بود زیرا فهمیدم که وی نیز مردی شجاع می‌باشد. ولی من به جای این که وسایل تفریح شما را فراهم کنم که به شما خوش بگذرد، برعکس با این حرف‌ها سبب کسالت شما می‌شوم. بدبختانه منطقه سکونت ما هم جای خوبی نیست که شما در آن تفریح کنید و اگر رنجش حاصل ننمایید می‌گویم شما انگلیسی‌ها نیز اهل تفریح نیستید.

جوان انگلیسی گفت: با این وصف من این منظره و این خانه را زیبا می‌بینم و از این که اکنون در این جا زندگی می‌کنم خرسند می‌باشم.

(رولان) گفت: امیدوارم که این طور باشد، مع هذا من می‌کوشم که وسایلی برای تفریح شما فراهم نمایم. در این ولایت‌ها قبور عده‌ای از ملکه‌های فرانسه واقع شده که برای شما انگلیسی‌ها که خواهان دیدار آثار باستانی هستید دیدنی است و اگر از دیدن آثار باستانی خسته شدید می‌توانید برای صید ماهی بروید. ماهی در نهرهای این جا آن قدر فراوان است که لزومی ندارد من به شما بگویم در کجا صید کنید و همه نوع وسایل ماهیگیری نیز در این خانه هست. باز اگر از صید ماهی خسته شدید می‌توانید روزها اوقات خود را صرف شکار نمایید و جنگل تا این جا بیش از صد قدم فاصله ندارد.

اگر شما خواهان شکار باشید ما می‌توانیم به وسیله جرگه‌چی‌ها نیز در این حدود شکار نمایم. در این جا گراز و روباه و بز جنگلی زیاد یافت می‌شود و گرچه جنگل‌های اطراف این جا قرق دولتی است و کسی حق ندارد جز دولت در آن جا شکار کند، ولی چون دولت این روزها در فکر چیزهایی دیگر است و می‌توان گفت دولتی وجود ندارد، لذا ما خواهیم توانست که در این جا گراز و خرگوش و بز جنگلی و روباه را شکار کنیم. تصور نمی‌کنم که کسی به من که در ساحل نیل، در مصر، شکاری از نوع دیگر کرده‌ام ایراد بگیرد که چرا دنبال گراز و روباه می‌دوم.

بنابراین برنامه زندگی خود را این طور تدوین می‌کنیم که یک روز به تماشای آثار باستانی می‌رویم و روز دیگر ماهی صید می‌کنیم و روز سوم شکار خواهیم کرد و با این برنامه مدت ده، پانزده روزی که شما در این جا هستید خوش خواهد گذشت و شما زیاد کسل نخواهید گردید.

در این هنگام ادوارد کوچولو از پایین به بالا دوید که اطلاع بدهد ناهار حاضر است و (تنلی) طفل را در آغوش گرفت و به اتفاق او و برادرش (رولان)، برای صرف ناهار فرود آمدند و دیدند که دوشیزه آملی و مادرش پشت میز در انتظار ورود آنها هستند.

بعد از صرف ناهار، (رولان) به میهمان خود پیشنهاد کرد که برحسب برنامه امروز برای تماشای آثار باستانی بروند و نخست کلیسایی که از مآثر قرن سیزدهم میلادی است تماشا کنند. وقتی که خواستند وارد کلیسا شوند معلوم شد که کلید آن نزد فرمانده

جوخه ژاندارمري است.

تنلی گفت: این اولین مرتبه است که من می‌شنوم کلید یک کلیسا نزد سرجوخه ژاندارمري باشد.

(رولان) گفت: این موضوع علتی خاص دارد و اکنون به شما علت آن را خواهم گفت. بعد کلید را از فرمانده جوخه گرفت، درب کلیسا را گشود و هر دو وارد شدند. (تنلی) با حیرت دید که شبستان بزرگ کلیسا پر از گاه و یونجه خشک است.

جوان انگلیسی از (رولان) پرسید: برای چه در این کلیسای عالی که دارای چنین آثار حجاری گرانبها می‌باشد گاه و یونجه نهاده‌اید و چرا شبستان این جا را با علوفه خشک انباشتید؟

(رولان) گفت: برای این که حکومت انقلابی فرانسه بعد از این که روی کار آمد تصمیم گرفت که کلیساها را از بین ببرد، چون تصور می‌کرد که وجود این مؤسسات منافی با پیشرفت ملت فرانسه است. مردم این حدود که علاقه‌مند به کلیسای خود بودند به فکر افتادند که با کمک ژاندارم‌ها کلیسا را از خطر ویرانی نجات بدهند. این بود که از طرف ژاندارمري گزارشی برای دولت فرستاده شد که چون ژاندارمري برای علیق اسب‌های خود انباری ندارد و از طرفی جهت ساختمان یک انبار علیق دارای اعتبار نیست، اجازه بدهند که کلیسا را که قرار است خراب نمایند بدل به انبار علیق بکنند و به این ترتیب مردم توانستند که کلیسای خود را از خطر انهدام برهانند.

جوان انگلیسی گفت: شما فرانسوی‌ها ملت عجیبی هستید و انسان نمی‌داند که زندگی جدی شما از کجا و زندگی شوخی شما از کجا شروع می‌شود.

(رولان) گفت: هم اکنون ما به شهر مجاور به نام (بورک) خواهیم رسید و من در آن جا کلیسای دیگری را به شما نشان خواهم داد که فرانسوی‌ها آن را نیز از خطر انهدام رهایی بخشیدند. ولی آیا می‌توانید حدس بزنید که چگونه مانع از انهدام کلیسای مزبور شدند.

(تنلی) گفت: لابد آن جا را انبار هیزم ژاندارمري یا ساخلوی نظامی کردند؟

رولان گفت: نه، بلکه سکنه محلی، کلیسا را میدل به محل اخته کردن خروس‌ها نمودند.

(تنلی) با تعجب پرسید: اوه... در کلیسا خروس ها را اخته می کنند؟
(رولان) گفت: البته این کار با مقام قدس کلیسا تناسب ندارد. ولی مردم دیدند که به طرزی دیگر نمی توانند کلیسا را از خطر انهدام برهانند، چون یکی از صنایع محلی (و اگر نام صنعت برای اخته کردن خروس مناسب باشد) این کار است. مردم از دولت انقلابی درخواست کردند که اجازه بدهند کلیسا را میدل به مؤسسه‌ای جهت اخته کردن خروس ها نمایند و دولت هم این درخواست را پذیرفت. در نتیجه امروز کلیسای مزبور میدل به یک کارگاه بزرگ برای عمل جراحی و نگاهداری خروس های مزبور شده است. طولی نکشید که (رولان) و (تنلی) به شهر (بورک) رسیدند و (رولان) مؤسسه‌ای را که گفته بود به میهمان خود نشان داد و گفت: اینک بیایید که زندان شهر را هم به شما نشان بدهم.

(تنلی) گفت: آیا زندان شهر یک جای تماشایی است؟
(رولان) گفت: بلی، این زندان هم یک جای تماشایی است و هم یک سرگذشت شنیدنی دارد.

مقابل درب زندان شهر (رولان) زنگ زد و پیرمردی در را گشود و گفت: شما که هستید و چه کار دارید؟

(رولان) گفت: بابا فرانسوا، ما می خواهیم که زندان را تماشا کنیم.
پیرمرد گفت: چه طور شما مرا می شناسید و نام مرا می دانید و من شما را نمی شناسم و نام شما را نمی دانم؟

(رولان) گفت: بابا فرانسوا، من همان هستم که شما چندی قبل مادر و خواهر و برادر مرا که آن وقت شیرخوار بود در این زندان محبوس کردید.

پیرمرد تبسمی کرد و گفت: آه، آقای (رولان)، شما هستید... بفرمایید... داخل شوید... خیلی خوش آمدید.

(رولان) آهسته به میهمان خود گفت که دختر این پیرمرد اکنون در خانه ما کار می کند و اتاقدار خواهرم (آملی) می باشد. بعد از پیرمرد پرسید: خوب بابا فرانسوا، آیا شما

همچنان سلطنت طلب هستید؟

پیرمرد وحشت زده اطراف خود را نگرست و گفت: آقای (رولان)، خواهش می‌کنم از این صحبت‌ها نکتید و در عوض بفرمایید که با من چه فرمایشی دارید؟
(رولان) گفت: ما این جا آمده‌ایم که اتاق شکنجه را ببینیم.

پیرمرد کلیدی از جیب بیرون آورد و دری را که به طرف پلکانی باز می‌شد گشود و گفت: بفرمایید بالا.

(رولان) برای راهنمایی جلو افتاد و (تنلی) در تعقیب او وارد گردید تا از پلکان بالا رفتند و وارد اتاقی مدور که در طبقه فوقانی برج بود شدند و چشم (تنلی) به مقداری از آلات شکنجه که در قرون وسطی متداول بود و در تمام زندان‌ها یافت می‌شد، افتاد.
(رولان) با کمک پیرمرد درجه‌ای را که در کف اتاق وجود داشت برداشت و جایی مانند چاه پدیدار شد. (رولان) گفت: گاهی از اوقات، اشخاصی که در قرون وسطی در این اتاق مورد شکنجه قرار می‌گرفتند، هنگام تحمل درد فوت می‌کردند و جنازه آنها را به این چاه می‌انداخت و در زمان انقلاب، دولت انقلابی عده‌ای مقنی را به این چاه فرستاد و استخوان‌های مقتولین را از آنجا خارج کردند و در قبرستان مجاور این شهر به خاک سپردند.

(تنلی) گفت: مشاهده این آلات شکنجه که نشانی از وحشی‌گری و سببیت مردم قدیم است برای من تازگی ندارد، زیرا در انگلستان هم از این آلات در زندان‌های قدیمی یافت می‌شود. ولی شما به من می‌گفتید که این زندان، دارای یک سرگذشت هم می‌باشد.

(رولان) گفت: بلی، تقریباً یکصد و سی سال قبل از این اگر شما به این زندان می‌آمدید، ناله مردی را می‌شنیدید که در این اتاق به وسیله ریختن آب در معده‌اش مشغول شکنجه او بودند. این مرد یک نفر هلندی محسوب می‌گردید و از این جهت وی را شکنجه می‌کردند که می‌گفتند که وی با ابلیس راه دارد و به وسیله شیطان در صدد است که مخلوقات طبیعت را که خداوندگار جهان آفریده مسخ کند و آنها را به شکل

دیگر در آورد. گناه این مرد هلندی این بود که می‌گفتند خیال دارد گل لاله را که سرخ رنگ می‌باشد سیاه نماید و این گل زیبا را مبدل به یک گل شیطانی کند.

امروزه به وجود آوردن لاله سیاه رنگ، برای ما امری شیطانی نیست، ولی در آن دوره این کار را جزو جادوگری و کارهای ابلیسی می‌دانستند. ولی در همان موقع که قضات فرانسه، در این اتاق مرد هلندی گلکار را شکنجه می‌کردند، در باغچه همین زندان که در پشت عمارت محبس واقع شده بود. دختری جوان موسوم به (روزا) چند بوته گل را در گلدان پرورش می‌کرد و قضات نمی‌دانستند لاله سیاه، که آن همه از آن می‌ترسیدند در آن باغچه تربیت می‌شود.^۱ مرد هلندی گلکار جوانی زیبا بود که از نخستین روز ورود به این زندان، عاشق (روزا) شد و (روزا) هم عاشق او گردید و چند پیاز گل هلندی را که در گریبان، روی سینه، پنهان کرده بود به (روزا) داد و به وی آموخت که چگونه پیازهای مزبور را بکارد تا این که لاله‌های سیاه رنگ از آنها به وجود بیاید. اما شکنجه مرد گلکار، که به ظاهر برای تربیت لاله سیاه بود یک علت دیگر هم داشت و آن این که رئیس پلیس فرانسه نسبت به وی ظن می‌برد و تصور می‌کرد که وی از یک راز بزرگ آگاه می‌باشد که نباید از آن راز هیچ کس مطلع شود.

چون مرد گلکار هلندی قبل از این که به فکر تربیت لاله‌های سیاه بیفتد نزدیکی از اطبای فرانسه که طبیب مخصوص لوئی سیزدهم بود، به خدمت باغبانی اشتغال داشت و در آنجا مطلع گردید که طبیب لوئی سیزدهم، بعد از مرگ آن پادشاه به اتفاق دو پزشک دیگر، جسد او را تشریح کرد و صورت مجلسی تهیه نمود که وضع مزاجی و بالاخص وضع بزخی از اعضای کالبد لوئی سیزدهم را توصیف می‌نمود و خلاصه این که در آن صورت مجلس نوشته بودند که لوئی سیزدهم به مناسبت وضع خاص بعضی از اعضای بدن، نمی‌توانسته است که وظیفه زناشویی را انجام بدهد.

۱. سرگذشت (لاله سیاه) که نویسنده این کتاب در این‌جا به آن اشاره می‌کند، یکی از آثار ادبی و جمالیب توجه مغرب زمین می‌باشد که هنوز به زبان فارسی ترجمه نشده اما در اروپا شهرت دارد و گویا در مصر آن را به عربی ترجمه کرده‌اند. (مترجم)

(تنلی) گفت: آه... من این موضوع یعنی عدم توانایی لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه را شنیده بودم. (رولان) گفت: بلی، ولی آن چه مردم می‌گفتند جزو شایعات محسوب می‌گردید، در صورتی که صورت مجلس پزشک مزبور جنبه رسمی داشت و اگر آن صورت مجلس افشاء می‌گردید، ثابت می‌شد که لوئی چهارم، پادشاه فرانسه و ملقب به خورشید، فرزند لوئی سیزدهم نیست و واضح است که انتشار این خبر چه انعکاس خطرناکی در فرانسه تولید می‌نمود و چه لطمه بزرگی به اساس سلطنت فرانسه می‌زد. پلیس فرانسه توانست که صورت مجلس مزبور را از بین ببرد و طیب مخصوص لوئی سیزدهم هم بعد از آن واقعه عمری نکرد و در سن شصت سالگی زندگی را بدرود گفت. ولی چون صورت مجلس مزبور در کتابخانه طیب لوئی سیزدهم نگاهداری می‌شد و نظر به این که باغبان هلندی برای استفاده از کتب گل‌کاری و گیاه‌شناسی آن پزشک از کتب او استفاده می‌کرد، لذا پلیس متوجه شد که وی نیز باید از این راز مستحضر باشد، خاصه آن که یکی دو مرتبه باغبان هلندی گفته بود که من از یک راز بزرگ اطلاع دارم که می‌توانم از آن ثروتی هنگفت به دست بیاورم و این راز را در کتابخانه اریاب خود (طیب لوئی سیزدهم که بعد از مرگ آن پادشاه در این شهر سکونت داشت) به دست آورده‌ام.

اگر باغبان هلندی در جایی غیر از منزل پزشک لوئی سیزدهم کار می‌کرد و این حرف را می‌زد سبب بدگمانی پلیس نمی‌گردید، اما به این مناسب و هم به علت این که نتوانست زبان خود را نگاه دارد، خویش را گرفتار پلیس لوئی چهاردهم کرد. پلیس که نمی‌توانست به استناد اطلاع از عدم توانایی لوئی سیزدهم او را توقیف نماید به اتهام اعمال شیطانی و جادوگری و این که چرا می‌خواست است لاله سیاه به وجود آورد او را در این شهر توقیف کرد و به این زندان انداخت.

ولی باغبان نگون‌بخت که می‌دانست هرگاه اعتراف کند دیگر از زندان رهایی نخواهد یافت و شاید او را به قتل برسانند، در قبال تمام شکنجه‌ها مقاومت نمود و وقتی از او می‌پرسیدند این راز کدام است که تو می‌گفتی هرگاه از آن استفاده کنی ثروتمند خواهی

شد، جواب می داد که راز کاشتن و تربیت لاله سیاه می باشد زیرا در هلند این گل را به بهای گزاف خریداری خواهند کرد و شهرداری (آمستردام) واقع در هلند یکصد هزار (کورون) جایزه تعیین کرده تا به مخترع لاله سیاه بدهند.

عاقبت بعد از این که جوان هلندی را بر اثر شکنجه برای بقیه عمر بیمار کردند، وی توانست با همدستی (روزا) از این زندان فرار کند و به اتفاق او از راه دریا خویش را به هلند برساند. دو سال بعد از این واقعه همان جوان باغبان در هلند نایل به دریافت یکصد هزار (کورون) جایزه شهرداری هلند گردید و در آن جا با (روزا) عروسی کرد و بعد از چند سال خود او شهردار آمستردام شد که این موضوع خارج از صحبت ماست.

(رولان) بعد از ختم صحبت مربوط به مخترع لاله سیاه گفت: اینک بیایید تا زندان مادر و خواهر و برادرم را به شما نشان بدهم. جوان انگلیسی به اتفاق (رولان) از پلکان برج فرود آمد و وارد اتاقی واقع در طبقه تحتانی همان برج شدند. (رولان) گفت: این اتاق، زندان مادر و خواهر و برادر من بود.

چشم جوان انگلیسی به اتاقی کوچک افتاد که بیش از سه متر طول و دو متر و نیم عرض نداشت و پرسید: برای چه مادر و خواهر و برادر شما را به زندان انداخته بودند؟ رولان گفت: این واقعه پنج سال قبل از این اتفاق افتاد و انقلابیون، مادر و خواهرم را متهم به یک گناه بزرگ کردند. گناه مزبور این بود که مادرم راضی نشد که در روز جشن به وجود آمدن این شهر که می خواستند یک دسته کارناوال در این جا راه بیندازند، خواهرم را که در آن موقع دوازده ساله بود به صورت فرشتگان زینت کند و شریک در کارناوال نماید.

این موضوع در نظر انقلابیون همچون گناهی بزرگ جلوه نمود و مادر و خواهرم را توقیف کردند و چون برادرم در آن موقع خیلی کوچک بود، مادرم درخواست کرد که پسرش را به او بدهند زیرا سرپرستی ندارد.

انقلابیون به گناه خیانت به ملت برای مادر و خواهرم درخواست مجازات اعدام نمودند. لیکن ما در دادگستری دوستی داشتیم که پرونده را به تأخیر انداخت که شاید

اوضاع تغییر کند و گشایشی حاصل شود. بعد از بیست روز حکومت ترور و آدم‌کشی (روبیسپین) معروف در پاریس سقوط کرد و خود او را به وسیله گیوتین اعدام کردند. اگر این واقعه پیش نمی‌آمد، مادر و خواهرم هر دو به وسیله گیوتین اعدام می‌شدند. چون در آن دوره، اشخاص برای گناهای کوچک‌تر از تقصیر مادر و خواهرم به سیاستگاه اعزام می‌شدند.

هنگام خروج از زندان (رولان)، به بابا فرانسوا، زندان‌بان گفت: بابا، هنگامی که مادر و خواهر و برادرم در این زندان بودند تو به قدری که می‌توانستی کوشیدی که به آنها بد نگذرد و غذای خود را به آنها می‌دادی و از جیب خود برای آنها نان و نوشیدنی خریداری می‌کردی و این خدمت پسندیده که تو درباره ما کردی در خور آن است که به طور کامل جبران گردد و من در ازای آن تو را ثروتمند می‌کنم. اما اکنون بیش از پنجاه (لوئی) نزد خود ندارم و همین را به تو می‌دهم.

(رولان) سکه‌های طلا را در دست زندان‌بان گذاشت و بدون این که به وی فرصت تشکر یا استنکاف بدهد به اتفاق جوان انگلیسی از زندان خارج گردید.

در بازگشت به منزل، جوان انگلیسی، مشاهدات و مسموعات آن روز خود را برای خانم میزبان و دختر جوان او (آملی) حکایت کرد زیرا (رولان) او را با مادر و خواهر و برادر کوچک خود تنها گذاشته، خود رفته بود که ترتیب شکار روز بعد را بدهد.

در وسط صحبت صدای شیپور مخصوص شکارچیان که آهنگ (تعقیب) را می‌نواخت به گوش (تنلی) رسید. چند دقیقه دیگر (رولان) از صحرا وارد خانه شد و چون شیپور شکار را در دست داشت، معلوم گردید که وی آن آهنگ را می‌نواخته است. (رولان) گفت: میهمان عزیز، من رفته بودم که مقدمات شکار فردا را فراهم کنم و سگ‌های شکاری را بازدید نمایم.

ما در این جای یک دسته شکاری داریم که همه جوان و دارای پاهای سفید هستند و اگر شما آنها را ببینید نمی‌توانید از شکار خودداری کنید.

(رولان) این را گفت و با شیپور نفیری تازه نواخت به طوری که (ادوارد) برادر کوچک

(رولان) روی دو پای خود جست و گفت: برادر عزیز، من هم با شما به شکار می آیم، مرا هم با خود ببرید. (رولان) گفت: بسیار خوب، ما فردا چون برای شکار گراز می رویم تو را خواهیم برد.

مادر (رولان) با اضطراب گفت: شکار گراز خیلی خطرناک است و ادوارد هنوز طفل می باشد و می ترسم آسیبی به او برسد. (آملی) توجهی به این گفت و شنود نداشت و در افکار خود فرو رفته بود. (رولان) وقتی دید که مادرش میل ندارد که او برادر خود را به شکار ببرد، خواست عذری قابل قبول برای طفل بیاورد و گفت: ادوارد کسی که می خواهد به شکار گراز برود اقلأً باید تیراندازی را بداند.

(ادوارد) با شعف گفت: برادر عزیز، من خوب می توانم تیراندازی بکنم و اگر به باغ بیایی و کلاه خود را در سیصد قدمی بگذاری خواهی دید که چگونه من در تیر اول آن را سوراخ خواهم کرد.

مادر گفت: ادوارد تو تیراندازی را از کجا آموختی؟ ادوارد گفت که من تیراندازی را از اسلحه سازی که اسلحه پدر و مادرم را تعمیر و پاک می کند یاد گرفته ام. (رولان) خندید و گفت: مادر، از این که ادوارد تیراندازی را آموخته ناراضی مباش، چون صفات موروثی او اقتضا می کند که او تیراندازی را بداند.

(تنلی) گفت: حال که ادوارد می تواند تیراندازی کند من هم به او یک قره میناد تقدیم می کنم که کوتاه و سبک می باشد و ادوارد بهتر با آن تیراندازی خواهد کرد. جوان انگلیسی با ادوارد از اتاق خارج شدند و بعد از خروج آنها، (رولان) و مادرش صحبت سابق را که مربوط به ادوارد و خطر شکار گراز بود ادامه می دادند به طوری که متوجه نشدند که (آملی) از جا برخاست و به اتاق خود رفت.

طولی نکشید که ادوارد در حالی که قره میناد صیقلی و زیبایی را از شانه آویزان کرده بود، به اتفاق (تنلی) وارد اتاق شد. (رولان) تا قره میناد را دید گفت: ادوارد از میهمان عزیز ما تشکر کن زیرا این تفنگ که از طرف او به تو داده شده، در خور سلاطین است. بعد هر سه نفر از اتاق خارج شدند و به باغ رفتند که ادوارد، قره میناد را امتحان کند و

مادر را تنها گذاشتند. مادر (رولان) پس از خروج فرزندان خود به خاطر آورد که (آملی) دختر جوان او نیست و باز به اتاق خویش رفته که تنها باشد. از چندی پیش به این طرف علاقه (آملی) به تنهایی و حزن او سبب اضطراب مادر گردیده بود. (آملی) هفده سال داشت و تا شش ماه قبل جز نشاط و خنده‌های جوانی چیزی از او دیده نمی‌شد. ولی مادر متوجه شد که از شش ماه قبل به این طرف تغییری بزرگ در روحیه دختر جوان حاصل شده و دیگر نشاط ندارد، مثل سابق به قهقهه نمی‌خندد و اغلب به اتاق خود می‌رود و میل دارد که تنها باشد.

مادر (آملی) مثل هر مادری که علاقه‌مند به سعادت دختر خود می‌باشد به فکر افتاد چون سن (آملی) اقتضا دارد که وی دچار عشق شود، شاید وی عاشق است. اما نمی‌توانست بفهمد که معشوق دخترش چه کسی می‌باشد. زیرا مادر و دختر، بر اثر حوادث سیاسی که زندگی اشراف قدیم را عوض کرده بود به ندرت در مجالس حاضر می‌شدند و دوستان را در منزل نمی‌پذیرفتند و (آملی) هم فرصت دیگری نداشت که با جوانی آشنا شود و مفتون او گردد.

هر وقت (آملی) از منزل خارج می‌گردید با مادرش می‌رفت و با او مراجعت می‌نمود. وقتی که (رولان) از سفر مصر مراجعت کرد، مادر امیدوار شد که بازگشت برادر سبب خرسندی و تغییر فکر (آملی) خواهد گردید اما با دغدغه‌ای زیادتر دید مثل این که (آملی) از حضور برادر خیلی معذب است و ترجیح می‌داد که برادرش مراجعت نکند. باری، روز دیگر ساعت شش صبح جرگه‌چی‌ها آمدند و اطلاع دادند که موقع حرکت برای شکار رسیده است و چون چشمه سیاه تقریباً چسبیده به جنگل بود، به محض این که (رولان) و ادوارد و میهمان او از منزل خارج شدند شروع به شکار کردند و از ساعت اول به آنها آشکار شد که شکار خوبی خواهند کرد. زیرا هنوز یک ساعت از شکار نگذشته بود که یک بز جنگلی و دو خرگوش را با تیر زدند و تا ظهر شکار آنها به دو گوزن و هفت بز جنگلی و دو روباه بالغ شد. (ادوارد) بیش از همه مسرور بود، زیرا توانست که یک بز جنگلی را با تیر خود از پا در آورد.

جرگه چی ها دو گراز را نیز رم داده بودند که یکی از آنها در فاصله صد قدمی شکارچی ها، از جنگل خارج گردید. تیراندازان می توانستند گراز را به قتل برسانند ولی اگر او را می کشتند شکار تمام می شد و تفریح به پایان می رسید. لذا سگ های شکاری را عقب گراز انداختند و تعقیب شکار تا ساعت پنج بعد از ظهر ادامه داشت. گراز هم از آن محوطه خارج نمی شد چون می دید که جنگل انبوه است و اگر خارج شود به سهولت او را پیدا خواهند کرد.

در آن ساعت سگ ها، گراز را در یک بیشه انبوه محاصره کردند. (ادوارد) و (رولان) و جوان انگلیسی چون نمی توانستند با اسب وارد آن بیشه شوند قدم بر زمین نهادند. صدای عوعو سگ ها، محل شکار را نشان می داد و زوزه بعضی از آنها به شکارچیان می فهمانید که گاهی برخی از آنان چون به گراز خیلی نزدیک می شدند مورد حمله او قرار می گیرند.

(ادوارد) چون کوچک تر از دیگران و بی احتیاط تر بود زودتر از سایرین از وسط درخت ها و الیاف انبوه بیشه گذشت و به شکار نزدیک گردید.

(رولان) که از خطر نمی ترسید و برعکس خطر را استقبال می کرد، عقب ادوارد حرکت می نمود. چون می دانست که اگر خطری برای برادر کوچکش پیش بیاید، باید از او دفاع کند. اما چون جوان انگلیسی که باتجربه تر و فکورتر بود آخر همه وارد محوطه شکار شد. گراز وقتی شکارچیان را دید، دیگر توجهی به سگ ها ننمود و با چشم های خشمگین شکارچیان را می نگریست.

(رولان) قبضه کارد شکاری خود را گرفت و خواست با کارد به گراز حمله ور شود. (تنلی) که دید این حرکت (رولان)، در قبال یک گراز خشمگین دیوانگی است او را از حمله بازداشت و گفت صبر کنید.

(ادوارد) گفت: برادر، بگذار که من به طرف او تیر بیندازم.

(رولان) گفت: بسیار خوب و تفنگ خود را به تنه درختی تکیه داد اما کارد را از غلاف

بیرون کشید.

(تنلی) به طفل گفت: ادوارد، با دقت نشانه بگیرید و شلیک کنید، زیرا اگر تیر شما خطا برود یا گراز مجروح شود، در یک لحظه حیوان مجروح روی شما خواهد افتاد و آن قدر با سرعت خواهد آمد که شما او را نخواهید دید.

طفل زانو را بر زمین گذاشت و با دقت نشانه رفت. اما همین که قره میناد او خالی شد گراز به سرعت برق به طرف طفل حمله ور گردید. (تنلی) تیر خود را خالی کرد اما گلوله او با این که به گراز اصابت کرد نتوانست که خیز او را متوقف کند.

(رولان) که با دقت متوجه گراز بود خود را وسط طفل و جانور خشمگین انداخت و او هم زانو را به زمین زد. (تنلی) دید که دست رولان با کارد بلند شد و بعد او و گراز روی هم غلطیدند.

(تنلی) با این که می توانست تیر دیگری شلیک کند ترسید که مبادا به جای گراز، (رولان) را مقتول نماید.

با این وصف، چون جان (رولان) در معرض خطر بود، خود را به فاصله نزدیک رسانید و تیری از طرف عقب جانور خالی نمود. وقتی صدای تیر خاموش شد (رولان) از زیر تنه گراز فریاد زد: تیراندازی بی فایده است، چون من گراز را کشتم. اما این جانور به قدری سنگین می باشد که من نمی توانم از زیر لاشه آن خارج شوم.

(تنلی) و (ادوارد) دویدند و لاشه گراز را از روی رولان رد کردند. رولان خون آلود، اما بدون این که زخمی شده باشد از جا برخاست و قدری خود را تکان داد که علف و خاشاک جنگل از لباس او بریزد. جوان انگلیسی با حیرت دید که رولان طوری خونسرد و دارای وضع عادی است که گویی با گراز مبارزه نکرده بلکه فقط جامی از شراب نوشیده است.

چون شکار تمام شده بود، شکارچیان تصمیم گرفتند که سوار شوند و مراجعت کنند. (ادوارد) علاقه داشت که لاشه گراز را به ترک اسب ببندند که هنگام بازگشت همه ببینند که آنها با گراز مراجعت کرده اند.

(رولان) گفت: بهتر این است که وقتی به منزل رسیدیم دو نفر را با یک زنبه بزرگ

بفرستیم تا لاشه شکار را بیاورند.

شکارچیان سوار شدند با حرکت سریع یورتمه و چهار نعل، در ده دقیقه به منزل رسیدند. مادر، در آستان خانه ایستاده با نگرانی منتظر بازگشت پسرهای خود بود. (ادوارد) همین که مادر را از دور دید، اسب را با چهار نعل سریع به حرکت در آورد و فریاد زد: مادر... مادر... ما یک گراز را به بزرگی یک الاغ کشتیم و رولان کارد خود را تا قبضه در شکم او فرو نمود و سر جون دو گلوله به طرف او شلیک نمود. اگر دیدید که (رولان) خون آلود است وحشت نداشته باشید زیرا او از خون گراز خونین شده و زخمی در بدن ندارد.

بعد از این که (ادوارد) این شرح را به اطلاع مادر رسانید از اسب خود پیاده شد و به طرف اتاق خواهر دوید.

(آملی) بر اثر فریادهای ادوارد از اتاق خود بیرون آمده بود. ادوارد تا خواهر را دید، شادی کنان به طرف او رفت تا شرح کامل شرکت خود را در شکار به اطلاع آملی برساند. اما خواهر آن طور که باید به سرگذشت ادوارد توجه ننمود و دماغ پسر کوچک از کم‌اعتنایی خواهر قدری سوخت. بعد مصمم شد که به آشپزخانه برود و شرح شکار را برای (میشل) حکایت کند، چون یقین داشت که میشل با توجه بسیار به حکایت او گوش خواهد داد.

(میشل) در گذشته شکارچی و جرگه‌چی بود و بعد وارد منزل (رولان) شد و به آشپزی مشغول گردید. لیکن مثل تمام شکارچیان کهنه‌کار، همواره به سرگذشت‌های شکار علاقه داشت. (ادوارد) هر قدر که از خواهر کم‌اعتنایی دیده بود، در عوض با مسرت ملاحظه کرد که (میشل) کمال علاقه را به سرگذشت دارد. (ادوارد) به جایی رسید که از طرف برادرش (رولان) به (میشل) گفت که به دو نفر از روستاییان دستور بدهد که با یک زنبه یا با ازابه دستی بروند و شکار را بیاورند.

میشل پرسید که محل شکار در کجاست.

ادوارد محل دقیق شکار را تعیین کرد و گفت که تا عمارت متروک صومعه شارتروز

بیش از صد متر فاصله ندارد.

(میشل) به فکر فرورفت و سر را تکان داد.

(ادوارد) گفت: آیا نمی‌خواهید که دستور برادرم را اجرا کنید و به روستاییان بگویید

که بروند و شکار را بیاورند.

(میشل) گفت: خدا نکند که من از اطاعت امر برادر شما سرپیچی نمایم ولی چون

وقت دیر است و نظر به این که محل شکار در جوار صومعه متروک (شارتروز) واقع شده

تصور نمی‌کنم که روستاییان به سهولت حاضر باشند که بروند. البته اگر شکار در محلی

واقع در پنج فرسخی افتاده بود می‌رفتند و می‌آوردند، ولی چون کنار صومعه متروک

(شارتروز) می‌باشد روستاییان می‌ترسند زیرا راجع به این صومعه، شایعات زیاد در

افواه هست.

چون موقع شام رسیده بود و (ادوارد) را برای تناول غذا صدا زدند او فرصت نکرد

که راجع به این موضوع زیادتر با (میشل) صحبت نماید.

صحبت‌های سر میز شام، تمام مربوط به شکار آن روز بود و مادر (رولان) خوشوقت

بود که برادر بزرگ در آن روز برادر کوچک را از مرگ رهانیده است. (آملی) هم با دقت

گوش می‌داد اما به وقایع شکار توجه نداشت بلکه از این جهت دقت می‌کرد که می‌شنید

محل قتل گراز با صومعه متروک بیش از صد متر فاصله نداشت و فقط وقتی شنید که

برادران او و جوان انگلیسی سوار بر اسب شدند و از آنجا مراجعت کردند، نفسی به

راحت کشید.

بعد از صرف شام (میشل) دو نفر از روستاییان را که می‌بایست بروند و لاشه گراز را

بیاورند وارد اتاق کرد.

آنها می‌خواستند از خود (رولان) راجع به محل قتل گراز اطلاعی دقیق تحصیل

نمایند که گم نشوند.

(رولان) گفت که گراز در محلی کشته شده که با یک گوشک خالی از سکنه بیش از

یکصد متر فاصله ندارد و این گوشک جزو صومعه متروک (شارتروز) می‌باشد.

دو نفر روستایی نظری با هم مبادله کردند و سکوت نمودند.

(رولان) گفت: چرا سکوت کردید؟

یکی از روستایی‌ها گفت: ما خیلی میل داشتیم که این گراز آن طرف جنگل کشته می‌شد نه در نزدیکی صومعه (شارتروز).

رولان گفت: برای چه؟

روستایی مزبور گفت: برای این که می‌گویند بین آن کوشک و صومعه (شارتروز) یک دالان زیرزمینی وجود دارد.

(رولان) گفت: این شایعه دروغ است ولی به فرض صحت این شایعه، این دالان زیرزمینی چه ربطی به گراز مقتول دارد؟

روستایی دیگر گفت: آقای (رولان)، ربطش این است که گراز در جای بدی افتاده و ما نمی‌توانیم برویم و آن را بیاوریم.

(رولان) از این جواب منفی در خشم شد و روی خود را به طرف مادر و خواهرش (آملی) که رنگ بر صورت نداشت کرد و گفت: آیا می‌بینید که این اشخاص چه قدر ابله هستند؟

روستایی اول گفت: آقای (رولان)، ممکن است که ما ابله باشیم ولی نمی‌توانیم با شیطان و ارواح موزی بجنگیم و محلی که گراز در آنجا کشته شده جایی است که شیطان و ارواح موزی از آن مکان عبور می‌نمایند.

(رولان) با خشم گفت: این حرف‌های یاوه چیست؟ آیا شما این قدر خرافه‌پرست هستید که از موجودات واهی که وجود خارجی ندارند می‌ترسید؟

روستایی دوم گفت: آقای (رولان)، اگر شما یکی از دهاقین این حدود موسوم به (پیر - ماری) را می‌دیدید تصدیق می‌کردید که ما خرافه‌پرست نمی‌باشیم. این مرد یک روز از روی کنجکاوی از دیوار صومعه بالا رفت و سر را وارد حیاط کرد که ببیند علف‌های حیاط چه قدر بلند شده و یک مرتبه سرش برگشت... آری سرش طوری برگشت که گویی از روز اول که از شکم مادر بیرون آمد سرش را وارونه به بدن چسبانیده بودند و بر

اثر این واقعه فوت نمود. حتی موقعی که می خواستند او را در قبر بگذارند نتوانستند که سرش را برگردانند و همان طور او را دفن کردند.

جوان انگلیسی که مثل تمام انگلیسی ها به مسایل مربوط به ارواح و خارق عادات علاقه داشت گفت: آه... آه... من خیلی میل داشتم که آن شخص را بینم و از او توضیح بخواهم که در حیاط صومعه چه دید که صورتش برگشت.

روستایی اول گفت: اگر شما او را می دیدید نمی توانستید که از او توضیحی بخواهید، زیرا (پیر - ماری) بدون این که بتواند چیزی بگوید زندگی را وداع گفت.

(رولان) صحبت متفرقه را قطع کرد و گفت: از موضوع خارج نشوید، صحبت ما مربوط به آوردن گراز است.

روستایی دوم گفت: آقای رولان ما فردا بعد از این که هوا روشن شد می رویم و گراز را می آوریم.

(رولان) گفت: چرا امشب نمی روید؟

روستایی دوم گفت: امشب نمی توان به آن جا رفت.

(رولان) گفت: آیا شما شیطان و ارواح موذی را در صومعه و کوشک مجاور آن

دیدید؟

روستایی دوم گفت: من ندیدم اما دیگران دیده اند.

(رولان) از دهقان دیگر پرسید: شما چه طور؟

روستایی اول گفت: من هم ندیده ام اما کشاورزان این حدود، از صومعه صدای زنجیر را شنیده، شعله های آتش را دیده اند و می گویند مثل این بود که ارواح گناهکاران در جهنم می سوختند و صدای زنجیر آنها شنیده می شد.

(رولان) گفت: بالاخره آیا حاضر هستید که امشب بروید و گراز را بیاورید یا نه؟

روستاییان گفتند: امشب ما نمی توانیم برویم ولی قول می دهیم که فردا، طوری زود حرکت کنیم که وقتی شما از خواب بیدار شدید گراز را این جا به شما تحویل بدهیم.

(رولان) گفت: بسیار خوب، ولی پس فردا هم بیایید و مرا ببینید.

روستایی اول گفت: آیا با ما فرمایش دیگری دارید؟

(رولان) گفت: بلی، اگر پس فردا بیاید راجع به شیطان و ارواح موذی اطلاعات جدیدی به شما خواهم داد.

(آملی) که این حرف را شنید صبحه کوچکی زد، ولی فقط مادرش این صدا را شنید. بعد روستاییان از اتاق خارج گردیدند و از آن پس تا وقتی که رولان و خانواده او برای خواب به اتاق‌های خود رفتند راجع به صومعه متروک و کوشک مجاور آن و شیطان و ارواح موذی چیزی نگفتند.

ساعت ده بعد از ظهر، همه برای رفتن به اتاق‌های خود و استراحت کردن از جا برخاستند. (آملی) دو مرتبه به برادر نزدیک شد و خواست چیزی بگوید، اما نتوانست و از برادر و مادر و برادر کوچک و میهمان انگلیسی خداحافظی نمود و به طرف اتاق خود روانه گردید.

(رولان) بعد از این که به اتاق خود رفت لباس را از تن کند و رویدوشامبر پوشید و به طرف اتاق (تنلی)، جوان انگلیسی روانه گردید و در زد.

(تنلی) در را گشود و سپس درب اتاق به روی آن دو بسته شد. (تنلی) گفت: از اشاره‌ای که شما قبل از خروج از سالن به من کردید، فهمیدم که می‌خواهید چیزی به من بگویید.

(رولان) گفت: من آمده‌ام به شما بگویم که اقبال با من مساعد است، زیرا هنگامی من به خانه خود مراجعت می‌کنم که در صومعه متروک (شارتروز)، شیطان و ارواح موذی پدیدار شده است.

(تنلی) گفت: آیا شما به این چیزها عقیده دارید؟ (رولان) گفت: نه و به همین جهت خیالی دارم که فردا شب به صومعه متروک بروم و آزمایش کنم و بدانم که آیا به راستی در آن صومعه ارواح و شیطان وجود دارد؟

جوان انگلیسی گفت: پس من هم با شما می‌آیم. (رولان) گفت: نمی‌شود که شما با من بیاید؟ تنلی گفت: چرا؟ (رولان) گفت: برای این که ارواح برای این که مردم را

بترسانند عادت خاصی دارند. چون آنها خود را نشان نمی‌دهند مگر این که مردم را بترسانند و وقتی دیدند که دو یا چند نفر با هم هستند خویش را آشکار نمی‌نمایند. زیرا می‌دانند ظهور آنها بدون فایده خواهد شد و کسی از آنها نخواهد ترسید. ولی هنگامی که می‌بینند فقط یک نفر در انتظار آنهاست اطمینان حاصل می‌کنند که او را دچار بیم خواهند کرد و خود را نشان خواهند داد و باز به همین جهت است که ارواح در شب‌های تاریک و مخصوصاً شب‌های طوفانی زیاد آشکار می‌شوند، زیرا می‌دانند شانس آنها در این‌گونه شب‌ها، برای ترسانیدن دیگران، زیادتر است. به این دلیل شما نمی‌توانید با من بیایید و فقط یک نفر باید برود تا موفق به دیدن ارواح شود.

(تنلی) گفت: اینک که این طور است برای چه من به جای شما به آن‌جا نروم؟ (رولان) گفت: برای این که اولاً این فکر بدواً به خاطر من رسید نه به خاطر شما، ثانیاً برای این که من اهل این کشور هستم و در همین منطقه بزرگ شده‌ام و اوضاع محلی را خوب می‌شناسم و می‌دانم که در صورت حمله ارواح چگونه از خود دفاع کنم و در صورتی که باید فرار کرد چگونه فرار نمایم. ولی شما اهل محل نیستید و راه را از چاه نمی‌دانید و هنگام حمله ارواح شکست خواهید خورد یا کشته خواهید شد و هنگام فرار در خندق و چاله و غیره خواهید افتاد و استخوان‌های شما خواهد شکست.

(تنلی) گفت: راست می‌گویید ولی آیا با خود سلاح هم می‌برید یا نه؟ (رولان) گفت: اگر من یقین داشتم که جز با ارواح سر و کاری نخواهم داشت، از بردن سلاح خودداری می‌کردم. ولی چون احتمال داده می‌شود که غیر از ارواح دیگران را هم در سر راه خود پیدا کنم لذا با سلاح خواهم رفت.

بعد از (تنلی) خدا حافظی کرد و به طرف اتاق خود روانه گردید اما دید درب اتاق او باز است در صورتی که هنگام خروج از اتاق آن را بسته بود.

وقتی که وارد اتاق گردید دید که خواهرش (آملی) در آن‌جاست و از وضع وی پیدا می‌باشد که نگران است یا می‌خواهد مطلبی را به اطلاع برادر برساند.

(آملی) که برادر خود را دید پیشانی را عرخصه کرد که برادر بیوسد و گفت: (رولان) از

رفتن به صومعه (شارتروز) صرف نظر کن. (رولان) گفت: تو از کجا فهمیدی که من خیال دارم به صومعه (شارتروز) بروم؟ (آملی) گفت: من تو را می شناسم و می دانم که شجاع هستی و لذا متوجه شدم که تصمیم داری به صومعه بروی.

(رولان) گفت: (آملی) آیا تو از ارواح می ترسی و آیا به این شایعات عقیده داری؟ دست دختر جوان در دست برادر لرزید و گفت: (رولان) به فرض این که من به ارواح عقیده داشتم، از آنها نمی ترسیدم. چون می دانستم که ارواح که فاقد جسم هستند آزاری به ما نمی رسانند و بین آنها و ما چیزی که تولید خصومت کند، وجود ندارد.

(رولان) گفت: اگر تو از ارواح نمی ترسی پس برای چه به من می گویی که از رفتن به صومعه صرف نظر نمایم؟ دختر جوان خود را در آغوش برادر انداخت و مثل طفل سر را روی سینه برادر نهاد و گفت: (رولان)، من به تو می گویم که به آنجا نرو... زیرا من از رفتن تو به صومعه می ترسم.

(رولان) گیسوان خواهر را نوازش داد و سرش را بلند کرد و در چشم های او نگرست و گفت: آملی، آیا مادر ما تو را به این جا فرستاده و آیا او گفته که به من توصیه بنمایی که از رفتن به صومعه صرف نظر کنم؟

خواهر گفت: نه، مادرمان از این موضوع هیچ اطلاعی ندارد و من خود این تصمیم را گرفتم که نزد تو بیایم و توصیه کنم که از رفتن به صومعه صرف نظر نمایی.

(رولان) گفت: خواهر عزیز، تو مرا شناخته ای و می دانی که وقتی من تصمیم بگیرم، آن را به موقع اجرا خواهم گذاشت و چون مصمم شده ام که فردا شب به صومعه بروم، به طور حتم خواهم رفت.

(رولان) درست می گفت، چه شب بعد در ساعتی که خود او تعیین کرده بود و بعد از این که دانست اهل خانه خوابیده اند از چشمه سیاه خارج گردید و وارد جنگل شد. بعد از این که تقریباً سیصد متر راه پیمود زنگ یکی از کلیساهای مجاور، ساعت ده و نیم بعد از ظهر را اعلام داشت.

(رولان) با سرعت راه می پیمود و هیچ نگرانی نداشت که در بین راه در چاله ای بیفتد

یا با درختی تصادم نماید، زیرا آن جنگل را مانند خانه خود به خوبی می‌شناخت. بعد از بیست دقیقه که با سرهت راهپیمایی کرد، (رولان) به دیوار باغ صومعه رسید و بی آن که وقت خود را تلف کند و مثل آدمی که می‌اندیشید اگر فکر خطر را نماید، تصمیم او تغییر خواهد کرد، عزم نمود از دیوار باغ بالا برود.

(رولان) بالاپوش خود را لوله کرد و از بالای دیوار به درون باغ صومعه انداخت و سپس پاها را روی پرآمدگی یا شکاف دیوار قدیمی نهاد و با سرعت گریه‌ای که بالا برود خود را بالای دیوار رسانید. چون ارتفاع دیوار نازل بود، به آسانی درون باغ صومعه پرید، و بالاپوش خود را برداشت و روی دوش انداخت و به طرف عمارت صومعه روان گردید.

وقتی (رولان) به عمارت صومعه رسید، زنگ کلیسای مجاور اعلام نمود که یازده ساعت از ظهر می‌گذرد و بیش از یک ساعت به نیمه شب نمانده است. (رولان) وارد عمارت صومعه شد و بدون وحشت از راهرویی گذشت و قدم به درون اتاق غذاخوری بزرگ صومعه نهاد. هنگامی که صومعه مزبور آباد و محل سکونت رهبانان بود، آنها در آن تالار صرف غذا می‌کردند. هنوز میزهای غذاخوری و نیمکت‌ها در جای خود دیده می‌شد چون در صومعه‌ها نیمکت پای صندلی تالارهای غذاخوری را می‌گیرد.

بعد از ورود (رولان) به آن تالار چند وطواط وحشت‌زده از پنجره‌های تالار فرار کردند. (رولان) مدتی وسط میزها ایستاد تا این که چشمش به تاریکی انس بگیرد و بعد به طرف میزی که در زاویه تالار قرار گرفته بود رفت و پشت آن میز نشست. (رولان) مخصوصاً آن میز را انتخاب کرده بود که بتواند از آنجا تمام تالار را ببیند و کسی نتواند از عقب او را خافلی‌گیر کند.

بعد از نشستن در پشت آن میز (رولان)، دامن بالاپوش خود را عقب زد و یکی از طپانچه‌های خود را روی میز نهاد و آزمایش نمود که آیا طپانچه دیگر به راحتی از جلد بیرون می‌آید یا نه؟

و سپس سکوت بر تالار مستولی گردید و طولی نکشید که ماه از زیر ابر بیرون آمد و

(رولان) بهتر توانست اطراف تالار را ببیند. با این که آجودان ناپلئون بناپارت جوانی دلیر به شمار می‌آمد، باز احساس می‌نمود که می‌لرزد. این ارتعاش، از بیم مرگ ناشی نمی‌شد. زیرا رولان از مرگ نمی‌ترسید، بلکه از این می‌ترسید که نمی‌دانست مرگ، به چه صورت خود را به او نشان خواهد داد.

یک مرتبه صدای زنگ ساعت، اعلام نمود که نیم ساعت، از یازده می‌گذرد و (رولان) از صدای زنگ تکان خورد، چون متوجه شد که صدا از خود صومعه می‌آید و معلوم می‌شود که ساعت صومعه کار می‌کند. (رولان) می‌اندیشید که چه طور ممکن است که ساعت صومعه که سال‌ها خالی از سکنه است، هنوز کار بکند و در وسط آن محیط مرده، ساعت زنده بماند.

این موضوع به جوان فهمانید که او تنها با ارواح سر و کار نخواهد داشت زیرا هرگز نشنیده بود که ارواح که از نیمه شب به آن طرف، به مناطق و عمارات متروک سر می‌زنند، ساعت‌ها را نیز به طور منظم کوک نمایند.

وقتی (رولان) فهمید که صومعه مزبور به کلی متروک نیست و گاهی شخصی به آن‌جا می‌آید ولو برای کوک کردن ساعت باشد خاطرش قدری آسوده شد. (رولان) گوش فرا داد و شنید هرچه نصف شب نزدیک می‌شود، از دور صداهایی ضعیف به گوش او می‌رسد که نمی‌داند منشاء آنها چیست؟ اما حکایت از فعالیت می‌نماید و نشان می‌دهد که عده‌ای مشغول جنب و جوش هستند.

در وسط صداهای مختلف که مجموع آنها زمزمه‌ای را تشکیل می‌داد ساعت صومعه زنگ دوازده (نیمه شب) را ثوخت و (رولان) بی آن‌که بداند به چه علت حس کنجکاوی او تحریک گردیده گوش‌های خود را تیز نمود، چون فکر می‌کرد که در آن ساعت ممکن است واقعه‌ای ناگهانی اتفاق بیفتد.

طولی نکشید که صدایی مثل خش خش به گوش (رولان) رسید و فهمید که صدای مزبور از باغ صومعه می‌آید و چند لحظه بعد در آستان درب تالار هیكلی بلند و چهارشانه که روپوشی سفید مانند کفن در برداشت نمایان گردید. (رولان) با وجود تهور

زیاد، از مشاهدهٔ هیکل مزبور بر خود لرزید، اما یک صدای خفیف، جرأت او را باز گردانید. زیرا شنید که از آن هیکل که به نظر همچون شیخ و روح افسانه‌ها می‌رسید صدای نفس کشیدن به گوش می‌رسید.

این بود که به سرعت از جا برخاست و گفت: ای روح، گمان می‌کنم که موقع مبارزه من و تو رسیده است. شیخ یا روح دست خود را از زیر روپوش سفید که همچون کفن بود به طرف (رولان) دراز کرد و با صدایی که انگار از دنیای دیگر می‌آید گفت: ای (رولان)، تو نباید به ارواح کسانی که آنها را به قبرستان فرستاده‌ای توهین بنمایی.

روح این را گفت و به راه افتاد و از تالار عبور کرد و رولان در قفای او به حرکت در آمد، ولی نمی‌توانست به تندی او را تعقیب کند زیرا در سر راهش میزها و نیمکت‌هایی که در تاریکی نمی‌دید، مانع بودند. اما روح به سرعت راه می‌پیمود و به آن می‌مانست که راه خویش را خوب می‌داند.

روح بعد از طی تالار، به دری رسید که نقطه مقابل درب ورودی وی بود و (رولان) احساس کرد که آن طرف در، یک دهلیزی وجود دارد و دانست که هرگاه روح وارد دهلیز مزبور شود دیگر به او دسترسی نخواهد داشت. این بود که فریاد زد: من نمی‌دانم که تو روح یا انسان هستی، ولی هر کس که هستی بایست و گرنه شلیک خواهم کرد.

روح با همان صدا که گویی از دنیای دیگر می‌آید گفت: هیچ کس را نمی‌توان بیش از یک مرتبه به قتل رسانید و به راه خود ادامه داد. (رولان) گفت: آخر بگو که تو که هستی؟ سفیدپوش گفت: من روح کسی هستم که تو وی را به قتل رسانیده‌ای. (رولان) با حیرت پرسید: آیا من تو را به قتل رسانیده‌ام؟ سفیدپوش جواب داد: آیا فراموش کردی که بشقابی را بر فرق من کوبیدی؟ (رولان) با وحشت پرسید: آیا تو (بارژول) هستی؟ و از فکر این که سفیدپوش مزبور روح (بارژول) می‌باشد قطرات عرق بر پیشانی (رولان) نشست.

اما در باطن به خود نهیب زد و گفت: رولان از موهومات بیم نداشته باش، زیرا روح صحبت نمی‌کند و اگر صحبت بکند به زبان آدمی صحبت نمی‌نماید و باز فریاد زد: به تو

می‌گویم بایست وگرنه شلیک خواهم کرد. اما روح بدون اعتناء به تهدید (رولان)، به راه خویش ادامه می‌داد. (رولان) برای این که بتواند نشانه برود ایستاد و طپانچه خود را شلیک کرد و نور انفجار باروت، دهلیز را روشن نمود اما اثری از اصابت گلوله به روح نمایان نشد. در صورتی که (رولان) یقین داشت که با دقت نشانه گرفته و محال است که گلوله او خطا کرده باشد.

باری دیگر بیم بر جوان مستولی شد چون دریافت که فقط موجودی از دنیای دیگر که کالبد نداری و از گلوله آسیب نمی‌بیند ممکن است که بعد از هدف واقع شدن، بدون احساس درد به راه خویش ادامه بدهد.

معهدا برای این که نزد وجدان خود شرمنده نباشد که چرا ترسیده، عقب سفیدپوش دوید و طول دهلیز را پیمود. در انتهای دهلیز، یک مرتبه، این طور بر (رولان) آشکار گردید که زمین دهان باز کرده و می‌خواهد روح را در خود فرو ببرد و برای این که سفیدپوش از چنگ او فرار نماید دومین گلوله طپانچه را رها کرد.

صدای شلیک در دهلیز پیچید و نور آن همه جا را روشن کرد و بعد از این که روشنایی خاموش گردید، اثری از سفیدپوش وجود نداشت. (رولان) به طرف آن‌جایی که روح ناپدید شده بود دوید و تا آن‌جا که انعکاس نور ماه، اجازه می‌داد اطراف و زمین را واریسی کرد، اما اثری از شکاف و دریچه و چیزهای دیگر که انسان از آن‌جا ناپدید می‌شود، ندید.

(رولان) با قوت لگد به زمین و دیوارها کوبید که بفهمد آیا پشت آنها خالی است یا نه؟ ولی صدایی که به گوش او می‌رسید می‌فهمانید که همه جا پر است و حفره و پستو زیرزمین یا پشت دیوارها وجود ندارد. (رولان) وقتی دید که در تاریکی شب، کاوش او بدون فایده است، از دهلیز مراجعت کرد و وارد تالار غذاخوری شد و طپانچه‌های خود را پر نمود و باز پشت میز واقع در زاویه تالار نشست.

اما ساعت‌های شب گذشت بدون این که واقعه‌ای دیگر روی بدهد و خروس‌های مزارع واقع در جنگل، طلوع فجر را بشارت دادند. از آن پس هوا روشن شد و (رولان)

گفت: امشب گذشت و نتیجه دیگری نخواهم گرفت و شاید شب دیگر نتیجه بگیرم. همان طور که وارد صومعه گردیده بود از آنجا خارج شد و خود را به چشمه سیاه رسانید. وقتی که (رولان) وارد منزل خود شد تصور می کرد که همه خوابیده اند ولی دو نفر بیدار بودند، یکی با اضطراب و دیگری با بی صبری انتظار بازگشت او را داشتند. (آملی) خواهر (رولان)، که با تشویش انتظار مراجعت برادر را می کشید تا او را دید به استقبال او دوید. (رولان) از نظری که به قیافه خواهر انداخت فهمید که وی سراسر شب را نخوابیده. آملی برادر را در آغوش گرفت و گفت: (رولان)، چه قدر سعادت مندم که تو را سالم می بینم آیا اتفاقی برای تو نیفتاد.

(رولان) گفت: چرا.

(آملی) گفت: آن اتفاق چه بود؟

(رولان) گفت: همین قدر به تو اطمینان می دهم که کسی مقتول و مجروح نشد.

(آملی) گفت: من می خواهم بدانم که تو دیشب چه دیدی؟

(رولان) گفت: اینک موقع شرح این حکایت نیست و من بعد برای تو آن را شرح

خواهم داد و اکنون بهترین کار این است که تو بروی و بخوابی، زیرا می بینم که در تمام شب نخوابیده ای و موقع ناهار یکدیگر را خواهیم دید.

سپس (رولان) خواهر را بوسید و او را به طرف اتاقش هدایت کرد و خود به طبقه

فوقانی رفت. اما در راهروی طبقه فوقانی جوان انگلیسی به استقبال او آمد و گفت: آیا

دیشب شما موفق شدید که روح را ببینید؟

(رولان) گفت: من دیشب یک هیکل سفیدپوش را دیدم که خیلی شبیه به اشباح و

ارواح بود.

جوان انگلیسی، (رولان) را وادار نمود که شرح واقعه را برای او بیان کند و (رولان)

هم به تفصیل واقعه شب گذشته را برای وی حکایت کرد. (تنلی) گفت: امیدوارم که برای

تماشای من هم در صومعه چیزی باقی گذاشته باشید زیرا من هم میل دارم که شب به

صومعه بروم و ارواح را بینم.

(رولان) گفت: از این حیث نگرانی نداشته باشید چون برای تماشای شما خیلی چیزها باقی می ماند، زیرا ارواح چون متوجه شده اند که شب ها شخصی وارد صومعه می شود، این مرتبه شاید به هیئت اجتماع بیایند. لیکن امروز من و شما به صومعه می رویم و در روشنایی روز آن جا را معاینه می کنیم که من بدانم روح شب گذشته در کجا ناپدید شده است. وقتی شب شد، شما مختار هستید که به تنهایی به صومعه بروید. آن گاه هر دو به اتاق خود رفتند و تا ظهر خوابیدند و بعد از صرف ناهار، مثل این که خیال دارند در خارج گردش کنند، از منزل خارج شدند و پس از قدری قدم زدن در اطراف خانه، در جنگل از نظر اهل منزل ناپدید گردیدند و به طرف صومعه به راه افتادند.

هر دو به طوری که (رولان) شب قبل از دیوار بالا رفته بود، از آن بالا رفتند و وارد حیاط صومعه شدند. در آن جا (رولان) نظر به ساعت صومعه انداخت و دید ساعتی که دیشب کار می کرد از کار ایستاده و عقربه های آن تکان نمی خورد. رولان و جوان انگلیسی آن گاه به اتاق غذاخوری صومعه متروک وارد شدند و رولان به (تنلی) مکان شب قبل خود را نشان داد و گفت که روح از کجا وارد تالار گردید و او از چه راه او را تا دهلیز تعقیب نمود و در کجا روح یک مرتبه محو شد بدون این که دومین گلوله به او اصابت نماید یا بعد از اصابت اثری در او بکنند.

جوان انگلیسی با دقت تمام دهلیز را تگرست و گفت: اگر گلوله شما به کسی اصابت می کرد آثار خون روی زمین یا دیوارها دیده می شد، در صورتی که در این جا اثری از خون نیست و اگر گلوله های شما خطا می کرد، ما می بایست آنها را پیدا کنیم. حال آن که در این جا گلوله ای وجود ندارد و ناچار من تصدیق می کنم که آن چه شما دیشب دیدید روح بوده است.

(رولان) گفت: ما من فکر می کنم که بعد از طلوع روز آمده اند و گلوله ها را پیدا کرده و برده اند.

(تنلی) گفت: من می دانم که شما تیراندازی قابل هستید و گلوله شما آن هم در این

فاصله کم خطا نمی‌کند و اگر این سفیدپوش انسان بود چگونه بر اثر دو گلوله شما از پا در نیامده است؟

(رولان) گفت: این موضوع ساده است و این شخص زیر روپوش سفید خود که شبیه به کفن بود یک زره یا خفتان پوشید و به این ترتیب گلوله‌های من در او کار نکرد و مدت مدیدی است که او در همه جا برای جلوگیری از عبور گلوله از خفتان استفاده می‌نماید. آن‌گاه به تفتیش خود ادامه دادند و (رولان) با دقت زمین را در راهرو می‌نگریست و ناگهان چیزی را که نتوانست شب گذشته بر اثر تاریکی ببیند، در روشنایی روز مشاهده کرد و دید یکی از سنگ‌ها که کف راهرو را فرش کرده گویی درست با سنگ‌های اطراف پیوستگی ندارد.

(رولان) خم شد و چاقوی هزار پیچه (تنلی) را که انگلیسی‌ها اغلب در مسافرت در جیب می‌گذارند از او گرفت و تیغه چاقو را وارد درز سنگ کرد و سنگ را بدون زحمت بلند نمود و دید که زیر سنگ مزبور یک حلقه به نظر می‌رسد.

(رولان) چاقو را به جوان انگلیسی پس داد و حلقه را گرفت و آن را بلند نمود و یک مدخل که به زیرزمین منتهی می‌گردید آشکار شد. (رولان) گفت: تردید نیست که روح، شب گذشته از این جا ناپدید شده و هنگامی که من احساس کردم که او قدری در تاریکی مکث کرد می‌خواست این سنگ را بلند کند.

خوشبختانه من برای تفتیش سوراخ و ثقبه‌های این صومعه (سوراخ و سنبه غلط است و ثقبه صحیح می‌باشد چون ثقبه به زبان عربی جای کوچک و تاریک را می‌گویند - مترجم) دو مشعل با خود آورده‌ام و از حیث چراغ در زحمت نیستیم.

(رولان) از زیر بالاپوش خود یک قطعه چوب رزین‌دار را که روستاییان و جنگل‌نشینان روشن می‌کنند بیرون آورد و سرش را روشن نمود و وارد راهروی زیرزمینی شد و (تنلی) هم در قفای او فرود آمد.

لزومی ندارد که ما این راه زیرزمینی را برای خوانندگان توصیف کنیم زیرا همان راه است که مورگان، به شرح مذکور در فصل گذشته، از آن عبور نمود.

(رولان) و تنلی هنگام عبور از دهلیز زیرزمینی به قبرستان رسیدند و از قبرستان مزبور و درب آهنی که باز بود گذشتند و وارد تالار زیرزمین شدند. (رولان) گفت: من یقین دارم که روح فراری، دیشب وقتی از چنگ من به در رفت به این جا آمد و شاید صداهایی که من به طرزی مبهم می شنیدم از این جا به گوش می رسید.

(تنلی) گفت: چون امشب نوبت من است که در صومعه بمانم، من عزم دارم که در همین تالار کشیک بدهم.

(رولان) گفت: من تصور نمی کنم که شما امشب بتوانید از راهی که ما امروز وارد این جا شدیم، به این تالار برسید. چون به احتمال قوی درهای آهنین راهروی تحت الارضی را می بندند و لذا باید جستجو کنیم که آیا برای ورود به این تالار راهی دیگر هم وجود دارد یا نه؟ چون بعید است که راه دیگر وجود داشته باشد و ارواحی که شب به این تالار می آیند لازم می دانند که علاوه بر راه معمولی از یک راه ثانوی هم استفاده کنند که در صورت بروز خطر در تله نیفتند و اگر یک راه به روی آنها بسته شد از راه دوم فرار نمایند.

حدس (رولان) صائب در آمد و بعد از قدری جستجو در خود تالار راهی کشف شد که باز از زیر زمین عبور می کرد اما منتهی به جنگل می گردید. وقتی آن دو جوان از آن راه عبور کردند خود را در جنگل یافتند و دیدند تا مکانی که گراز را در آن جا کشته بودند فاصله ای ندارند.

(رولان) و تنلی برگشتند و آثار ورود خود را در داخل صومعه محو نمودند و سنگ ها را به جای خود نهادند و این دفعه از دیوار صومعه، خویش را به خارج رسانیدند.

(رولان) گفت: شما اگر امشب تنها به این جنگل بیاید نخواهید توانست وارد تالار زیرزمینی شوید و من برای این که راه را پیدا کنید با شما می آیم زیرا این جنگل طوری انبوه است که انسان هنگام روز هم راه خود را گم می کند.

جوان انگلیسی گفت: بسیار خوب مشروط بر این که وقتی شما از جنگل مرا وارد صومعه و راه زیرزمینی کردید خود مراجعت نمایید، زیرا ارواح اگر ببینند که دو نفر در

انتظار آنها هستند خود را نشان نمی دهند.

دو دوست بعد از این که هرچه باید ببینند مشاهده کردند به منزل یعنی چشمه سیاه مراجعت نمودند و هیچ کس حتی (آملی) سؤالی از آنها نکرد. در سر میز شام، صحبت‌ها مربوط به شکاری بود که (رولان) می خواست ترتیب بدهد و برادر کوچکش ابراز مسرت می نمود که با آنها شکار خواهد رفت.

بعد از صرف شام حضار از جا برخاستند و به اتاق‌های خود رفتند اما در ساعت ده و نیم بعد از ظهر (رولان) و (تنلی) با احتیاط از اتاق‌های خود خارج شدند و راه جنگل را در پیش گرفتند. بعد از وصول به صومعه (رولان) که برحسب درخواست جوان انگلیسی باید برگردد خداحافظی کرد و بعد از این که دو قدم برداشت مراجعت نمود و گفت: دوست عزیز من دو توصیه به شما می کنم اول این که هر دو طپانچه خود را آماده نگاه دارید و دوم این که به طرف صورت مهاجمین شلیک کنید.

تنلی گفت: من توصیه شما را فراموش نخواهم کرد و سپس (رولان) به راه افتاد و (تنلی) از راه زیرزمینی و از جنگل وارد صومعه شد.

(رولان) بعد از بازگشت به منزل تا دو ساعت بعد از نیمه شب نخوابید و منتظر مراجعت (تنلی) بود. ولی در آن موقع خواب بر او غلبه کرد اما نه از لحاظ بی‌اعتنایی نسبت به میهمان خود، بلکه از آن جهت که اندیشید (تنلی) هم مثل او شاید تا صبح بیدار بماند و چیزی نبیند.

اما صبح (رولان) وقتی از خواب بیدار شد دید با این که قدری از ساعت هفت می گذرد هنوز (تنلی) مراجعت نکرده و ناچار برای او اتفاقی افتاده که نتوانسته است بازگشت کند. (رولان) با عجله لباس پوشید و کارد شکاری و تفنگ خود را با طپانچه برداشت و به راه افتاد و خود را به صومعه رسانید و از راه جنگل وارد صومعه شد و با احتیاط به طرف سالن زیرزمینی رفت.

در راه چند مرتبه (تنلی) را صدا زد اما جواب نشنید و این سکوت بر اضطراب (رولان) برای جوان مزبور افزود. در سالن زیرزمینی کسی نبود و هکذا در قبرستان

تحت الارضی هم کسی یافت نمی شد.

(رولان) از راهرویی که به طرف اتاق غذاخوری می رفت خود را به پلکانی رسانید که بالای آن سنگ حلقه دار قرار داشت و بدون زحمت سنگ حلقه دار و همچنین سنگ فوقانی آن را برداشت چون کافی بود که فشار بیاورد و سنگ حلقه دار را بلند کند تا سنگ دیگر هم بلند شود.

(رولان) بعد از خروج از تاریکی و ورود به راهروی فوقانی، باغ صومعه را از نظر گذرانید، اما (تنلی) در آن باغ و همچنین در اتاق غذاخوری به نظر نمی رسید. (رولان) به فکر افتاد که بار دیگر به زیر زمین برود و وضع دهلیز زیرزمینی و سالن بزرگ آنجا را بهتر معاینه نماید. این مرتبه در سالن بزرگ زیرزمینی، چشم او به یک لکه بزرگ خون افتاد و بی اختیار بانگی از وحشت برآورد چون وجود خون ثابت می کرد که شب گذشته در آن سالن قتل واقع شده یا (تنلی) را مجروح کرده اند.

غیر از آن لکه، یک لکه دیگر هم مشهود افتاد و (رولان) دید که بین آن دو لکه خون، یک لکه بزرگ تر وجود دارد و نشان می دهد که خون زیادی از بدن یک مقتول یا مجروح در آنجا خارج شده است.

(رولان) از آن خونها چنین استنباط نمود که شب گذشته، (تنلی) با دو طپانچه که در دو دست داشته، دو نفر را از چپ و راست به قتل رسانیده و بعد به او حمله کرده اند و به وسیله کارد یا آلت قتاله دیگر او را کشتند.

اما جنازه (تنلی) در سالن زیرزمینی دیده نمی شد. (رولان) تفتیش را بیشتر نمود تا این که دریافت که از محلی که لکه بزرگ خون مشاهده می شود، لکه های دیگری به ردیف به یک طرف تالار می رود. وقتی (رولان) آن لکه ها را تعقیب نمود از راه زیرزمینی وارد جنگل شد در جنگل هم اثر کوبیده شدن علفها و شکاف شاخه های انبوه بیشه بر او هویدا ساخت کسانی که از راه زیرزمینی خارج گردیدند از آنجا گذشتند.

در روشنایی روز (رولان) بهتر توانست که لکه های خون را در جنگل تعقیب نماید زیرا علفهای خمیده و لگدکوب شده برای یافتن لکه های خون، راهتمایی خوب

محسوب می‌گردید. ناگهان (رولان) خود را کنار جاده‌ای که به طرف یکی از قراء نزدیک می‌رفت دید و مشاهده نمود که در آن جا باز یک لکه بزرگ خون دیده می‌شود و وضع خون نشان می‌دهد که تازه است.

مردی روستایی از جاده نزدیک گردید و (رولان) به طرف او رفت و گفت: آیا شما که می‌آمدید کسی را در راه دیدید؟

روستایی گفت: من دو نفر از زارعین را دیدم که جنازه‌ای حمله می‌کردند.

(رولان) گفت: آن جنازه چه طور بود؟

روستایی نشانی‌های (تنلی) را داد به طوری که برای (رولان) تردیدی باقی نماند که آن دو نفر (تنلی) را حمل می‌کرده‌اند.

از روستایی پرسید: آیا یقین دارید که او مرده بود؟

روستایی گفت: از قیافه او آثار مرگ به نظر می‌رسید اما چون تا وقتی که به این جا

آمدم در راه لکه‌های خون دیدم شاید هنوز زنده باشد.

(رولان) یک لوثی طلا از جیب بیرون آورد و به او داد و گفت: فوراً بروید و در قریه

نزدیک به پزشک اطلاع بدهید بدون تأمل خود را به چشمه سیاه برساند و مخصوصاً تأکید کنید که در آن جا یک مجروح در شرف فوت می‌باشد و اگر وی تأخیر نماید او فوت خواهد کرد.

روستایی تا نام چشمه سیاه را شنید (رولان) را شناخت و با سرعت به طرف آبادی

روانه شد و (رولان) هم عازم منزل خود گردید، چون از اظهارات مرد روستایی فهمید که آن دو نفر، (تنلی) را به طرف منزل او برده‌اند زیرا وی را شناختند.

اینک باید چند کلمه راجع به علت مجروح شدن (تنلی) بگوییم و آن‌چه را که

(رولان) نمی‌دانست به اطلاع خوانندگان برسانیم.

(تنلی) در ساعت یازده بعد از ظهر از راه زیرزمینی که مدخلی در جنگل داشت وارد

صومعه شد و خود را به سالن زیرزمینی رسانید و تا ساعت دوازده نیمه شب بدون این که اتفاقی بیفتد در آن تالار نشست.

در آن ساعت شنید که از راهرویی که منتهی به سنگ حلقه‌دار می‌شود صدای پاهایی می‌آید و معلوم است که چند نفر قصد دارند که وارد تالار زیرزمینی بشوند.

درب تالار باز شد و مردی که روپوشی سفید در بر داشت و صورتش پوشیده بود وارد تالار گردید و در ققای او یکی دیگر به همان شکل و باز نفری دیگر وارد تالار شدند.

(تنلی) که خود را در تاریکی جا داد مشاهده نمود که دوازده نفر بدون این که صورتشان آشکار باشد وارد گردیدند و هر یک مشعلی را که به دست داشتند، در جایی که مخصوص نهادن مشعل‌ها بود گذاشتند و نشستند.

آن‌گاه شخصی که سیزدهمین عضو آن مجمع عجیب محسوب می‌گردید وارد تالار شد و مقابل دوازده نفر مزبور نشست. (تنلی) با خویش گفت این شخص باید رئیس یا بزرگ‌تر اینها باشد. برحسب توصیه (رولان)، جوان مزبور طیآنچه‌ها را به دو دست گرفته بود که اگر به وجودش پی بردند و خواستند آسیبی به وی برسانند از خود دفاع کند.

در حدود نیم دقیقه سکوت برقرار شد تا این که رئیس مجمع یا کسی که (تنلی) تصور می‌کرد دارای این سمت است از جا برخاست و دیگران هم به پا ایستادند. رئیس گفت: برادران ما برای چه در این جا گرد آمده‌ایم؟

حاضرین گفتند که ما در این جا جمع شده‌ایم تا این که یک نفر خارجی را مورد محاکمه قرار بدهیم.

رئیس گفت: این خارجی چه کرده است که باید مورد محاکمه قرار بگیرد؟

حاضرین گفتند که او در صدد برآمده به اسرار ما پی ببرد.

رئیس پرسید: مجازات این خارجی که در صدد برآمده به اسرار ما پی ببرد چیست؟

حاضرین گفتند که او مستوجب مجازات مرگ است.

یک مرتبه تمام حضار روی خود را متوجه (تنلی) کردند به طوری که دیگر جوان

انگلیسی نتوانست خود را پنهان نماید و از جایی که پنهان شده بود جلو آمد.

رئیس گفت: آقای (جون - تنلی) شما یک خارجی هستید که به این مملکت آمده‌اید و

علاوه بر این که یک خارجی می‌باشید یک انگلیسی به شمار می‌آید. به همین جهت وظیفه و صلاح شما در این بود که بگذارید ما هر طور که می‌دانیم با حکومت خود کنار بیاییم ولی شما نخواستید که از مداخله در امور داخلی ما خودداری نمایید.

رئیس قدری سکوت کرد که بدانند آیا (تنلی) برای دفاع از خود چیزی می‌گوید یا نه؟ و چون (تنلی) لب به سخن نگشود رئیس گفت: آقای (جون - تنلی) چون محکوم به مرگ هستید برای اعدام آماده شوید.

(تنلی) گفت: من وقتی که به این‌جا آمدم تصور می‌کردم که قدم به یک صومعه می‌گذارم ولی حالا می‌بینم که وارد گروهی از دزدان شده‌ام و چون در بین دزدان هستم حاضریم که برای آزادی خود فدیّه بدهم. بگویید برای این که مرا آزاد کنید چه قدر از من فدیّه خواهید گرفت؟

زمره‌ای نفرت‌انگیز از حضار برخاست و رئیس گفت: سر (جون - تنلی) ما دزد نیستیم و از کسی هم فدیّه نمی‌گیریم و برای این که ثابت شود که ما سارق و حرامی نمی‌باشیم، حاضریم که اگر امانتی از قبیل پول یا جواهر دارید به ما بسپارید به هر کس می‌گویید تحویل بدهیم.

(تنلی) گفت: اگر من پول و انگشتر و چیزهای دیگر خود را به شما بسپارم به چه اعتماد، اطمینان داشته باشم که به طرف خواهد رسید.

رئیس گفت: ما به شما قول می‌دهیم که امانات شما را به هر کس که مایل هستید برسانیم و قول ما برای این موضوع کافی است.

جوان انگلیسی گفت: قول یک نفر که رئیس آدم‌کش‌ها است مورد اعتماد نیست. رئیس گفت: سر (جون - تنلی) شما باز اشتباه می‌کنید و من رئیس آدم‌کش‌ها نیستم، همان‌گونه که رئیس دزدها نبودم.

(تنلی) گفت: پس شما چه هستید؟

رئیس گفت: من و دیگران که در این‌جا حضور داریم برگزیدگانی هستیم که وظیفه ما گرفتن انتقام و تصفیه ناپاکان است.

(تنلی) گفت: اگر شما آن طور که ادعا می‌کنید هستید برای چه صورت خود را پوشانیده‌اید و چرا جرأت نمی‌نمایید که خویش را نشان بدهید برگزیدگان خدا که آمدند اشرار را از بین ببرند و ناپاکان را تصفیه نمایند بیم از معرفی خود نداشتند و با این که می‌دانستند جانشان در معرض خطر است خود را معرفی می‌کردند اما شما از معرفی خویش بیمناک هستید.

رئیس نظری به یاران خود انداخت و گفت: برادران آیا شنیدید که این مرد انگلیسی چه گفت؟ او می‌گوید که ما از معرفی خود بیمناک هستیم و به او نشان بدهیم که از معرفی خود نمی‌ترسیم.

رئیس این را گفت و پلیسان را از روی صورت کنار زد و دیگران هم صورت خود را گشودند و چشم (تنلی) به یک عده جوان افتاد که همه لباس‌های خوب در بر داشتند اما در دست یا کمر هیچ یک سلاح آتشی دیده نمی‌شد.

رئیس گفت: حال که ما را دیدی و شناختی برای مرگ آماده باش... تو در دست طپانچه داری و ما نداریم، تو می‌توانی بکشی ولی ما کسی را نمی‌کشیم بلکه بر طبق اصولی که سرمشق ماست اجرای عدالت می‌نماییم.

بعد از این که رئیس این را گفت یاران به طرف (تنلی) به حرکت در آمدند. جوان انگلیسی بیش از دو طپانچه نداشت و لذا نمی‌توانست که زیادتر از دو نفر را به قتل برساند و دو نفر از یاران را انتخاب نمود و شلیک کرد و هر دو افتادند و چند لحظه دیگر زمین از خون آنها سرخ شد.

این واقعه، کوچکترین اثری در وضع حرکت آن عده نکرد و همچنان به (تنلی) نزدیک شدند و مثل این بود که ندیده‌اند که دو نفر از یاران آنها به دست جوان انگلیسی به قتل رسیدند.

(تنلی) فرصت نداشت که طپانچه‌های خود را پر کند و چون مردی پر جرأت بود و نمی‌خواست به زودی از پا در آید لوله طپانچه‌ها را گرفت و با قبضه آنها شروع به پیکار کرد اما بر اثر تهاجم یاران، دست‌های او بی‌حرکت شد و آن عده با سرعتی که لازمه

جوانی آنها بود دست‌ها و پا‌های (تنلی) را بستند و او را در کف تالار قرار دادند.
رئیس گفت: اینک اگر می‌خواهی با خدای خود راز و نیاز کنی شروع کن، زیرا
هنقریب عدالت درباره‌ٔ تو اجرا خواهد شد.

(تنلی) گفت: من می‌دانم که گرفتار آدم‌کش‌ها هستم و برای مرگ آماده می‌باشم.
رئیس گفت: سر (جون - تنلی) تو با این که دو نفر از ما را به قتل رسانیده‌ای ما
حاضریم که درباره‌ٔ تو یک ارفاق بکنیم و آن این که اجازه بدهیم که از این جا بروی. ولی
باید قول شرف بدهی که از آنچه در این جا دیدی و شنیدی یک کلمه در خارج بروز
ندهی.

(تنلی) گفت: من چنین قولی نخواهم داد و برعکس به محض این که از این جا خارج
شدم هرچه را که دیده و شنیده‌ام برای همه و مخصوصاً ژاندارم‌ها و نظامیان و مأمورین
دولت خواهم گفت که بیایند و شما را دستگیر کنند و به این بساط آدم‌کشی و حقه‌بازی
خاتمه بدهند.

رئیس گفت: اینک که تو خود خواهان مرگ هستی ما چاره نداریم جز این که تو را
نابود کنیم. این هنگام یکی از یاران، به طرف نقطه‌ای از تالار رفت و از آن جا کازدی تیغه
بلند آورد و بالای سر (تنلی) ایستاد و با یک ضربت، کارد را تا دسته در سینهٔ جوان
انگلیسی فرو نمود و رئیس با صدای بلند گفت: (عدالت اجرا شد).

سپس رئیس خطاب به یاران گفت: به طوری که می‌دانید به مناسبت روز اعدام لوئی
شانزدهم، شما همگی دعوت هستید تا در پاریس و در ضیافت قربانیان انقلاب حضور
به هم برسانید و طبعاً هیچ یک از شما این دعوت را فراموش نخواهید کرد.

بعد رئیس و در قفای او، سایرین وارد راهروی زیرزمینی شدند و آن گاه چهار نفر
راهب آمدند و جنازه دو نفر از یاران مقتول را از زمین برداشتند و بعد از آنها، جنازه
جوان انگلیسی را هم از آن جا خارج نمودند و به طوری که گفتیم از صومعه خارج کردند
و در بیرون، کنار راه نهادند.

فصل هشتم

در شهر (نانت)

اگر به فصل هفتم این سرگذشت مراجعه نمایید خواهید دید که در آن جا ما (رولان) را در جایی گذاشتیم که بعد از سی و سه ساعت مسافرت وارد شهر (نانت) گردید و نیز دیدیم که (رولان) آن مسافرت را بر حسب دستور کنسول اول فرانسه، ناپلئون بناپارت انجام می داد.

در همان موقع که (رولان) وارد شهر نانت می گردید یک دلیران حامل مسافر هم وارد شهر شد و مقابل مهمانخانه موسوم به صلیب طلایی توقف نمود و به محض این که دلیران ایستاد راننده قدم بر زمین نهاد و درهای دلیران را گشود که مسافری پیاده شوند. در قسمت عمومی آن دلیران، سه مرد و دوزن نشسته بودند و یک کودک شیرخوار هم به نظر می رسید.

اما در قسمت خصوصی دلیران جز یک زن و یک پسر بچه کسی دیده نمی شد. آن سه نفر مرد که در قسمت عمومی دلیران مسافرت می کردند یکی طیب و دیگری ساعت ساز و سومی معمار بود. اما آن دوزن، یکی خدمتکار به شمار می آمد که می خواست به پاریس برود و به خانم خود ملحق شود و دیگری دایه محسوب می شد و کودکی نوزاد را شیر می داد و می خواست کودک را به والدین او برباند.

لیکن از زن و پسر بچه ای که در قسمت خصوصی دلیران مسافرت می کردند، زن تقریباً چهل سال و پسر بچه یازده یا دوازده سال داشت. مسافری وقتی که از دلیران

فرود آمدند، قدم به اتاق غذاخوری مهمانخانه گذاشتند و پشت میز بزرگی که در آن اتاق بود نشستند و باعجله شروع به صرف غذا کردند. زیرا می دانستند که راننده دلیجان به آنها فرصت نخواهد داد که آهسته غذا بخوردند زیرا همواره بین رانندگان و سائط نقلیه و مهمانخانه‌چی‌ها قراردادی وجود دارد که رانندگان تعجیل کنند تا این که مسافرین فرصت نداشته باشند به کمیت و کیفیت غذای خود پردازند و هرچه مهمانخانه‌چی جلوی آنها گذاشت بخورند و از جا برخیزند.

زن چهل ساله که هنوز آثار زیبایی خیره‌کننده سابق از رخسارش هویدا بود بعد از این که پشت میز نشست، به نوشیدن یک فنجان قهوه و خوردن چند میوه اکتفا نمود. ولی در عوض پسر بچه را که معلوم بود پسر اوست تشویق کرد که غذا بخورد و پسر بچه هم با اشتهای زیاد پایان دوره کودکی و آغاز دوره‌ای که مقدمه جوانی است شروع به صرف غذا نمود.

هر وقت که یک عده زن و مرد گرسنه اطراف میزی برای صرف غذا می‌نشستند تا چند دقیقه متوجه اطراف نیستند و حوصله ندارند صحبت کنند زیرا حواس آنها مصروف غذا خوردن و سیرکردن شکم می‌شود، ولی همین که قدری گرسنگی تخفیف یافت شروع به صحبت می‌نمایند.

اول ساعت‌ساز که معلوم شد اهل سوئیس می‌باشد گفت: هموطنان، من دیشب در راه خیلی نگران بودم و امروز صبح وقتی که روز دمید خوشحال شدم که تاریکی شب منقضی گردید.

مردی که پزشک بود گفت: برای چه نگران بودید؟

ساعت‌ساز گفت: برای این که وقتی من از ژنو واقع در سوئیس می‌خواستم حرکت کنم به من گفتند که جاده‌های فرانسه خیلی ناامن است و مخصوصاً هنگام شب عبور از جاده‌های فرانسه خطر دارد.

معمار گفت: عبور از جاده‌های فرانسه البته خطر دارد ولی نه برای همه کس. مثلاً اگر ما حامل وجوه دولتی بودیم و هرگاه حسابدار و خزانه‌دار دولتی محسوب می‌شدیم و

مبلغی با خود حمل می کردیم، عبور از جاده های فرانسه برای ما خطرناک بود و به احتمال زیاد جلوی ما را می گرفتند و حتی می خواهم بگویم که به طور حتم جلوی ما گرفته می شد.

ساعت ساز گفت: آیا راست می گویند؟

معمار گفت: بلی و هر دفعه که یک کالسکه یا دلیجان وجوه دولتی را حمل می کند یا حسابدار و تحویل داری با وجوه دولتی مسافرت می نماید، جلوی کالسکه یا دلیجان را می گیرند. من حیرت می کنم که این گروهی که به نام (یاران یهو) خوانده می شوند از کجا می فهمند که کالسکه یا دلیجان مزبور پول دولتی حمل می نماید.

پزشک سر را تکان داد و فهمانید که گفته معمار را تصدیق می نماید. ساعت ساز سوئسی گفت: من فکر می کنم بهتر این است که جامه دان و صندوقچه خود را از دلیجان پایین بیاورم و در این جا توقف بنمایم و با دلیجانی که فردا از این جا حرکت می کند بروم. معمار گفت: برای چه می خواهید مسافرت خود را به تأخیر بیندازید؟

ساعت ساز گفت: برای این که من در حدود بیست هزار فرانک ساعت با خود دارم که باید به نمایندگی های کارخانه ساعت سازی تحویل بدهم که آنها بفروشند و گرچه تا این لحظه اتفاق سوئی نیفتاده اما نباید خطر را استقبال کرد و قدری احتیاط و مآل اندیشی، اگر فایده نداشته باشد، ضرر ندارد.

خانم چهل ساله در این موقع وارد صحبت شد و گفت: آقا مگر نشنیدید این آقایان گفتند که یاران یهو هرگز به افراد عادی حمله نمی کنند و فقط وجوه دولتی را مورد دستبرد قرار می دهند و چون دلیجان ما حامل وجوه دولتی نیست لذا خطری ما را تهدید نمی نماید.

ساعت ساز نظری وحشت زده به خارج یعنی به طرف دلیجان انداخت و گفت: از قضا دلیجان ما حامل پول دولتی است.

زن چهل ساله که این حرف را شنید با وحشت پسر خود را نگریست چون ترسید مبادا در وسط گیر و دار آسیبی به پسر او برسد.

طیب و معمار گفتند شما از کجا می دانید که دلبران ما حامل پول دولتی می باشد؟
ساعت ساز گفت: من خود دیدم که پول دولتی را در دلبران می گذاشتند. طیب گفت:
آیا خود شما دیدید؟

ساعت ساز گفت: بلی. معمار گفت: این پول از کیست؟
ساعت ساز گفت: این پول از خزانه دولتی سوئیس حمل شده و اکنون به دولت
فرانسه تعلق دارد و باید تسلیم دولت فرانسه بشود.

صدای راننده دلبران از خارج بلند شد و بانگ می زد: آقایان چرا معطل هستید،
خانم ها چرا معطل هستید... صرف ناهار که این قدر طول نمی کشد... آقایان ما سه ربع
ساعت تأخیر داریم عجله کنید... زود باشید... و سوار شوید. معمار گفت: آقای راننده
یک لحظه صبر کنید... من می خواهم از شما سؤال کنم که آیا شما وجوه دولتی را حمل
می نمایید؟

راننده نظری به ساعت ساز انداخت و گفت: آقا معلوم می شود شما نتوانستید زبان
خود را نگاه دارید زیرا جز شما کسی از این موضوع مطلع نبود...

ساعت ساز گفت: آقای راننده، من حق دارم که بتوانم زبان خود را نگاه دارم زیرا من
حامل امانت دیگران هستم و اگر ساعت هایی که من حمل می کنم از بین برود جواب
کارخانه ساعت سازی را چه بدهم؟ و چگونه از عهده غرامت برآیم؟

راننده گفت: آقایان عجله کنید... خانم ها عجله کنید... ما سه ربع ساعت تأخیر داریم.
طیب گفت: آقای راننده قبل از این که ما سوار بشویم می خواهیم بدانیم که آیا راست
است که شما با این دلبران پول دولت را حمل می کنید؟ راننده گفت: بلی آقا، مقداری
پول دولت در این دلبران هست. ولی اگر جلوی ما را بگیرند و شما چیزی از این مقوله
نگویید ما بدون اشکال عبور خواهیم کرد زیرا کسی به اموال مسافری نظری ندارد.

طیب گفت: آیا شما یقین دارید که اگر ما چیزی نگوئیم کسی باعث زحمت ما
نخواهد شد؟ راننده گفت: بلی آقا و اگر همه جواب منفی بدهند و بگویند که در این
دلبران پول دولتی وجود ندارد من قول می دهم که طوری نخواهد شد، یعنی ما بدون

اشکال عبور خواهیم نمود به شرط این که شما ترتیب کار را به من واگذار نمایید.
پزشک به معمار گفت: اگر جلوی ما را بگیرند شما چه خواهید کرد؟
معمار گفت: اگر به ما حمله کردند و جلوی دلیجان را گرفتند من برحسب توصیه
راننده عمل خواهم نمود و خواهم گفت که در این دلیجان پول دولتی وجود ندارد.
ساعت ساز گفت: من هم اگر مورد سؤال قرار گرفتم انکار خواهم کرد و خواهم گفت
که در این دلیجان وجوه دولتی وجود ندارد و کوچکترین مقاومتی نخواهم نمود.
راننده گفت: آقایان زود باشید... خانم عجله کنید... سه ربع ساعت تأخیر داریم.
طفل که این صحبت‌ها را می‌شنید به مادرش گفت: اگر در راه به ما حمله ور شدند من
می‌دانم چه بکنم؟

مادر گفت: چه خواهی کرد؟

طفل گفت: من دلم می‌خواهد که دلیجان را نگاه دارند تا بدانی که چگونه جواب آنها
را خواهم داد.

راننده گفت: آقایان عجله کنید... سوار شوید... وقت می‌گذرد. پزشک خطاب به
راننده گفت: آیا شما مسلح هستید؟

راننده گفت: بدیهی است. پزشک گفت: آیا می‌دانید که هرگاه شلیک کنید و یک نفر
از آنها به قتل برسد یا مجروح شود، همگی را قتل عام خواهند کرد؟ راننده آهسته به
پزشک گفت: نگران نباشید زیرا طپانچه‌های من گلوله ندارد و فقط با باروت پر شده
است.

وقتی که دلیجان بالاخره به راه افتاد راننده سر را خم کرد و به خانمی که در مکان
مخصوص نشسته بود گفت: خانم، طپانچه‌های من درون کیف کالسکه است، مواظب
باشید که آقازاده شما، آقای (ادوارد) به طپانچه دست نزده، زیرا ممکن است که خود یا
دیگران را مجروح نماید. طفل گفت: بسیار خوب آقا... بسیار خوب آقا... و بعد روی خود
را به طرف مادر نمود و اضافه کرد: این آقای راننده تصور می‌نماید که من هرگز طپانچه
ندیده‌ام.

مادر گفت: با این وصف خواهش می‌کنم که به طپانچه دست نزن. (ادوارد) گفت: مادر جان مطمئن باشد که من به آنها دست نخواهد زد.

بعد از یک ساعت که دلبران به راهپیمایی ادامه داد، در خم یک رودخانه که از کنار جاده می‌گذشت چهار سوار نمایان شدند که آهسته به طرف دلبران می‌آمدند و یکی از آنها به راننده اشاره کرد که دلبران را نگاه دارد.

(ادوارد) که از دریچه دلبران، خارج را می‌نگریست: گفت مامان، نگاه کن که این سوارها چه اسب‌های خوبی دارند اما نمی‌دانم چرا روی صورت خود ماسک گذاشته‌اند. حالا موقع (کارناوال) نیست که اینها ماسک بر صورت دارند!

به جای این که مادر طفل جواب بدهد مسافری با فریادهای ناشی از وحشت به (ادوارد) جواب دادند، زیرا آنها فهمیدند که مورد حمله قرار گرفته‌اند. (ادوارد) که نمی‌دانست سواران مزبور به قصد تهاجم نزدیک شده‌اند گفت: مادر جان، چرا این آقایان فریاد می‌زنند؟ چه اتفاقی افتاده است؟

سواری سر را به دریچه دلبران نزدیک کرد و ماسک خود را جلو آورد و گفت: آقا کوچولو، ما به شما و خانم مادر شما و سایر مسافرین کار نداریم و امیدواریم که هیچ‌کس مضطرب نشود و بدانند که کوچک‌ترین ضرر و آسیبی به او نخواهد رسید و از این خانم هم که کودکی در بغل دارد و به او شیر می‌دهد خواهشمندیم که نگرانی نداشته باشد که مبادا شیر او به جوش درآید و بچه را ناخوش کند.

آن گاه همان سوار به راننده گفت: بابا (ژروم)... به نظرم این دلبران یکصد هزار فرانک وجه حمل می‌نماید. راننده گفت: آقا این طور نیست و شما اشتباه کرده‌اید.

سوار گفت: ما اشتباه نمی‌کنیم و می‌دانیم که این پول به دولت تعلق دارد و هفتاد هزار فرانک آن پول طلا و بقیه پول نقره می‌شد و پول طلا در صندوق واقع در جایگاه مخصوص و پول نقره در جای عمومی دلبران است. حالا فهمیدید که ما راجع به این موضوع اطلاع صحیح داریم.

خانمی که مادر طفل بود و طبعاً خوانندگان او را شناخته‌اند و می‌دانند که مادر

(رولان) است وقتی شنید که پول طلا در جایگاه مخصوص دلیران می باشد، وحشت کرد. زیرا دید که سواران به طور حتم برای تصرف پول وارد جایگاه مخصوص خواهند شد و وی نمی خواست که با آنها تماس پیدا کند.

ادوارد گفت: ماما، حالا فهمیدم که چرا این اشخاص ماسک بر صورت گذاشته اند و لابد آنها دزد هستند؟ مادر گفت: ساکت باش... ساکت باش... اینها دزد نیستند بلکه (یاران یهو) می باشند. طفل گفت: پس همین ها هستند که دوست من سر (جون تنلی) را به قتل رسانیده اند و آن وقت رنگ از روی طفل پرید و از فرط خشم نفس های او به شماره افتاد.

سواری که از آغاز ورود (یاران یهو) به مناسبت ریاست یا علت دیگر صحبت می کرد، درب دلیران را گشود و به مادر (رولان) گفت: خانم، من از این که باعث زحمت شما می شوم معذرت می خواهم، ولی متأسفانه قسمتی از وجه را در جایگاه مخصوص گذاشته اند، اما بابا (ژروم) سعی خواهد کرد که با سرعت صندوقچه محتوی وجه را از آن جا بیرون بیاورد. خواهشمندم چند لحظه قدم بر زمین بگذارید و بعد سوار شوید... بابا (ژروم) آیا این طور نیست؟

راننده دلیران غرش کرد که به جای جواب مثبت بود و مادر (رولان) برحسب دعوت سوار نقابدار قدم بر زمین نهاد. ولی همین چند لحظه که مادر (رولان) برای فرود آمدن به فرزند خود (ادوارد) پشت کرده بود کفایت نمود که (ادوارد) دو طپانچه را از کیف دلیران بیرون بیاورد.

در حالی که سوار نقابدار قدم بر زمین نهاده و با نزاکت هرچه تمام تر، خانم را از دلیران پیاده می کرد، ادوارد طپانچه ها را به طرف مرد نقابدار گرفت و یک مرتبه شلیک کرد و صدای دو گلوله به گوش رسید.

خانم یعنی مادر (ادوارد) که صدای مخوف را شنید برگشت و همین که دو طپانچه را در دست (ادوارد) دید صیحه ای زد و ضعف نمود. مسافری دیگر دلیران هم از وحشت فریاد زدند، چون پیش بینی نمی کردند که از داخل دلیران مقاومتی بشود و بعد از شنیدن

صدای تیرها از معامله متقابل دزدها خیلی ترسیدند.

این واقعه حتی برای یاران یهو نیز تازگی داشت چون آنها انتظار نداشتند که از طرف مسافرین مقاومتی بشود. لذا با عجله به رفیق خود نزدیک شدند، چون فکر کردند به طور حتم وی به قتل رسیده است.

اما دیدند که رفیق آنها (مورگان) قاه قاه خندید و راننده دلیجان به او گفت: آقا من به شما اطمینان می‌دهم که طپانچه‌ها غیر از باروت چیزی نداشت و فاقد گلوله بود.

(مورگان) گفت: من حرف شما را تصدیق می‌کنم زیرا اگر این طپانچه‌ها گلوله می‌داشت من اکنون قطعه قطعه شده بودم و خطاب به رفقای نقابدار خود افزود: یاران، این بیچه (اشاره به ادوارد) خیلی پرجرات است و روزی مردی بزرگ خواهد شد و بعد (ادوارد) را در آغوش گرفت و گونه‌های او را بوسید.

چون مادر (ادوارد) هنوز در حال ضعف بود، (مورگان) گفت: ما نمی‌توانیم که این خانم را در حال ضعف بگذاریم و باید او را به حال آورد. آیا تو با خود یک شیشه نمک داری؟

این گفته خطاب به یکی از نقابداران ادا شد و وی شیشه‌ای پر از نمک انگلیسی از جیب بیرون آورد و به (مورگان) داد و (مورگان) مادر (ادوارد) را بلند کرد و کنار جاده برد و روی هلف قرار داد که زیر بدن وی نرم باشد و شیشه نمک را مقابل بینی او گذاشت. خانم، بعد از چند تنفس به حال آمد و چشم‌ها را گشود و دست را به حرکت در آورد که (ادوارد) را احضار کند.

بر اثر حرکت دست آن خانم و اصابت دست وی به صورت (مورگان) ماسک او افتاد و صورت مورگان، بدون حجاب به نظر خانم رسید. از مشاهده آن چشم‌های زیبا و پیشانی صاف و بلند و دندان‌های درخشان، مادر (رولان) مبهوت گردید. چون هرگز پیش‌بینی نمی‌کرد که سردسته سوارانی که به دلیجان حمله کرده‌اند (مورگان) باشد.

(مورگان) می‌توانست فوراً ماسک خود را بردارد و روی صورت بگذارد به طوری که مادر (رولان) که تازه به حال آمده او را شناسد. اما (مورگان) این کار را نکرد و گذاشت

که مادر (رولان) خوب او را ببیند و بشناسد و شیشه نمک را در دست او گذاشت که خود وی ببیند.

اما مادر (رولان) طوری از مشاهده قیافه آشنای (مورگان) حیرت زده بود که شیشه نمک را به دست گرفته، نمی دانست چه بکند. وقتی که (مورگان) مطمئن شد که مادر (رولان) و (ادوارد) او را شناخته اند، ماسک را بر چهره خود زد.

خانم دانست که منظور مورگان از این که فوراً چهره را نپوشانید، فقط این بود که خود را به او بشناساند و گفت: آقا مطمئن باشید که من هیچ گاه شما را بروز نخواهم داد و در هر نقطه که شما را ببینم یا نام شما را بشنوم، اظهار عدم آشنایی خواهم کرد و خواهم گفت که شما را نمی شناسم.

راننده دلبران، مثل این که هیچ واقعه ناگوار و غیرمنتظره وقوع نیافته گفت: مسافرین عجله کنید... سوار شوید زیرا وقت می گذرد.

مورگان بازوی خود را به خانم که از جا برخاسته بود تقدیم نمود و او را از پهنای جاده گذرانید و به دلبران رسانید و کمک کرد تا سوار شود. راننده هم که از (ادوارد) مواظبت می نمود که مبادا حرکت خطرناک دیگر از او سر بزند او را در دلبران، کنار مادرش جا داد.

مورگان که با خانم صلح کرده بود خواست که با فرزند او هم صلح نماید و دست را به طرف ادوارد دراز نمود و گفت: کوچولو، امیدوارم که از من گله ای نداشته باشید و در آینده با هم دوست باشیم.

اما طفل از دست دادن امتناع کرد و گفت: من با یک قاطع الطریق دست نمی دهم. خانم از شنیدن این حرف تند حرکتی کرد که جلوی پسر را بگیرد، اما (مورگان) برای این گفته قائل به اهمیت نگردید و گفت: خانم فرزند شما طفلی شجاع است اما معتقد به خرافات می باشد.

مورگان بعد از این حرف با احترام بسیار سر فرود آورد و از مادر (رولان) خداحافظی کرد و دلبران به راه افتاد. مادر (رولان) یادش آمد که شیشه نمک را به صاحبش پس

نداده و بانگ زد: آقا، خواهش می‌کنم شیشه نمک خود را بگیرد.

مورگان که سوار شده بود خود را به دریچه دلیجان رسانید و گفت: خانم این شیشه نمک قابل نیست و خواهش می‌کنم که آن را نگاه دارید، شاید باز در راه به آن احتیاج پیدا کنید. (ادوارد) شیشه را از دست مادر گرفت و گفت: آقا، مادر من هرگز از یک دزد هدیه دریافت نمی‌کند و شیشه را از دریچه دلیجان بیرون انداخت. مورگان حرکت اسب را بطئی نمود که دلیجان بگذرد و با خود گفت با این خصومت که این طفل و شاید برادرش نسبت به من دارند من نمی‌توانم که (آملی) را از مادر و برادرش خواستگاری کنم.

و چون رفقای او نزدیک شده بودند گفت: آقایان، کار ما تمام شد و متوجه باشید که امشب در ساعت ۹ بعد از ظهر باید در اوپرای پاریس حضور داشته باشیم. یکی از رفقاه گفت: مورگان من که از عقب تو را می‌دیدم احساس کردم که ماسک تو از صورت افتاد آیا کسی تو را ندید؟

(مورگان) گفت: غیر از خانم که او را به حال می‌آوردم هیچ‌کس مرا ندید و من مواظب بودم که پشت من به طرف دیگران باشد و آنها نتوانند مرا ببینند. آن مرد گفت: اگر این طور باشد خوب است چون اگر دیگران صورت تو را می‌دیدند و تو را می‌شناختند برای ما تولید زحمت می‌نمود. بعد هر چهار نفر اسب‌ها را به تاخت در آوردند و از بیراهه و وسط مزارع، راه پاریس را در پیش گرفتند.

فصل نهم

مادر (رولان) و ژنرال بناپارت

روز بعد نزدیک ساعت یازده صبح، خانم (دومون رول) یعنی خانمی که مادر (رولان) و ادوارد و آملی بود به اتفاق پسر کوچک خود ادوارد، وارد مهمانخانه موسوم به سفراء در پاریس گردید که در آنجا سکونت اختیار کند.

به محض این که خانم (دومون رول) قدم به درون مهمانخانه گذاشت مردی با لباس فاخر و وضعی متین و محترم به او نزدیک گردید و گفت: آیا شما خانم لاکتس (دومون رول) هستید؟ مادر (رولان) گفت: بلی. آن مرد گفت: چون آقای کنسول اول، پسر جوان شما (رولان) را به مأموریت فرستاده‌اند و او نمی‌تواند این‌جا بیاید، آقای کنسول اول مرا به جای او فرستاده که از شما پذیرایی کنم.

مادر (رولان) سر فرود آورد و گفت: ممکن است بفرمایید که من افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟ آن مرد تعظیمی کرد و گفت: خانم، من منشی اول ژنرال بناپارت هستم. خانم (دومون رول) گفت: از بذل مرحمتی که کنسول اول نسبت به من می‌کنند بسیار سپاسگزارم و چون خود نمی‌توانم برای عرض تشکر شرفیاب شوم از شما خواهشمندم که مراتب امتنان مرا به عرض ایشان برسانید.

آن مرد گفت: شما به سهولت می‌توانید کنسول اول را ملاقات کنید و خود از او تشکر نمایید، زیرا کنسول اول به من دستور داده که شما و پسرتان را به عمارت (لوکزامبورگ) که محل سکونت کنسول اول است راهنمایی کنم. (ادوارد) شادی‌کنان دست‌ها را بر هم

زد و گفت: مامان، چه قدر من سعادتمند هستم که می‌توانم ژنرال بناپارت را ببینم.
 به محض این که مادر (رولان) و پسر کوچکش وارد کاخ لوکزامبورگ شدند اول زوجه
 ناپلئون بناپارت موسوم به ژوزفین با محبت آنها را پذیرفت و بعد ناپلئون آنها را احضار
 کرد. وقتی خانم (مون رول) وارد اتاق بناپارت گردید خود ناپلئون در را بست و گفت:
 خانم شما و فرزند کوچکتان خوش آمدید... قبل از ورود شما من با رئیس پلیس مشاجره
 می‌کردم. زیرا باز دزدها در راه به یکی از دلیرانهای پست، دستبرد زده‌اند و مقداری
 پول برده‌اند. شما از کدام طرف می‌آمدید؟

مادر (رولان) گفت: عالی جناب ما از راه جنوب به پاریس می‌آمدیم. ناپلئون گفت: آیا
 در راه شنیدید که یک دلیران مورد دستبرد قرار گرفت؟ مادر (رولان) گفت: عالی جناب
 ما خود در آن دلیران بودیم.

بناپارت گفت: آه... شما با همان دلیران می‌آمدید؟ خانم گفت: بلی. بناپارت گفت:
 اگر این طور باشد ما می‌توانیم جزئیات این واقعه را از شما بشنویم. خانم گفت:
 عالی جناب ما نتوانستیم بشناسیم چه کسانی به ما حمله‌ور شدند و همین قدر می‌توانم
 بگویم که آنها سوار بر اسب بودند و روی صورت ماسک داشتند.

بناپارت گفت: آیا دیدید که آنها چند نفر بودند؟ خانم گفت: آنها چهار نفر بودند.
 ژنرال بناپارت گفت: در دلیران شما چند نفر مرد بود؟ خانم گفت: چهار نفر. ژنرال گفت:
 من شنیدم که آنها دفاع کردند زیرا گزارش پلیس تصریح بر این دارد که دو گلوله از طرف
 آنها شلیک شد. زن گفت: عالی جناب این دو گلوله را پسر من شلیک کرد.

ناپلئون که می‌دانست پسر بزرگ او (رولان) را به یک مأموریت فرستاده، گفت: آیا
 (رولان) را می‌گویید؟

زن گفت: نه عالی جناب، بلکه مقصودم ادوارد و همین پسری است که اکنون با من
 است و او به وسیله دو طباطبچه که به راننده تعلق داشت به طرف دزدها شلیک کرد.
 ناپلئون با تعجب گفت: این که یک بچه است... چند سال دارد؟ زن گفت: دوازده سال.
 بناپارت طفل را جلو آورد و بوسید و گفت: ادوارد، آیا تو وقتی با طباطبچه‌ها شلیک کردی

ترسیدی؟ ادوارد گفت: نه عالی جناب، من هرگز ترسیدم.

ناپلئون از مادر پرسید: آیا کسی هم مجروح شد؟ زن گفت: نه آقای ژنرال، زیرا طبانچه‌ها گلوله نداشت و فقط آن را با باروت پر کرده بودند. بناپارت گفت: پس معلوم می‌شود که راننده دلیران، شریک دزد و رفیق قافله بوده است و من دستور می‌دهم که این مرد را بشناسند و تحت تعقیب قرار بدهند.

بعد خطاب به (ادوارد) گفت: خوب کوچولو... تو چه می‌خواهی بشوی؟

ادوارد گفت: عالی جناب، من آرزو دارم که سرباز شوم و بعد مثل برادرم به درجه افسری و آن گاه مثل پدرم که فوت کرده به درجه ژنرالی برسم. بناپارت گفت: بسیار خوب... من می‌گویم که تو را در مدرسه نظام قبول کنند و چند سال دیگر که بزرگ شدی افسر خواهی گردید.

ژنرال بناپارت زنگ زد و خانم خود (ژوزفین) را احضار نمود و گفت: من خانم (دومون رول) و طفل او را به شما می‌سپارم که با کمال صمیمیت از آنها پذیرایی کنید تا وقتی که (رولان) از مأموریتی که به او محول شده مراجعت کند. آن وقت با موافقت نظر (رولان) برای خانم در پاریس منزل خوبی پیدا خواهیم کرد و اینک تا بازگشت (رولان)، آنها میهمان من و شما خواهند بود.

مأموریتی که ژنرال بناپارت به (رولان) محول کرده بود در سطور قبل از نظر خوانندگان گذشت. ما به جای این که خط سیر او را تعقیب نمایم خوب است که به منتهای خط سیر او که مقصد مأموریت (رولان) بود، برویم.

در قصبه‌ای موسوم به (موزیاک) واقع در مغرب فرانسه و در اتاقی شبیه به یک کلبه، مردی جوان تقریباً سی ساله پشت میزی نشسته و در روشنایی شمع‌دان اوراقی را که روی میز قرار داشت از نظر می‌گذرانید.

آن مرد مانند بسیاری از فرانسوی‌ها که از نژاد فرانسویان قدیم هستند چشم‌های آبی و موهای طلایی داشت و به نام (کادودال) خوانده می‌شد و سربازانش، دوستانه او را به

نام (چغندر مغز) یا مغز چغندری می خواندند. (کادودال) فرمانده کل قوای یاغیان بود که با بناپارت می جنگیدند و خواهان آوردن لوئی هیجدهم و نشاندن او بر تخت سلطنت فرانسه بودند.

زمانی که (کادودال) جوانی بیست ساله بود یکی از معلمین وی گفت: اگر این جوان مغزی از چغندر نداشته باشد به جاهای عالی خواهد رسید و این عنوان روی (کادودال) باقی ماند.

در آن موقع که ما او را در آن کلبه یافتیم یعنی در ماه ژانویه سال ۱۸۰۰ میلادی (کادودال) بر گروهی مرکب از چهار هزار سرباز فرماندهی می کرد. (کادودال) چندی در انتظار جواب نامه ای که لوئی هیجدهم به ژنرال بناپارت نوشته بود جنگ را متارکه نمود. ولی همین که مطلع شد که جواب ژنرال بناپارت به پیشنهاد لوئی هیجدهم منفی است تصمیم گرفت جنگ را تجدید کند تا این که به رئیس دولت فرانسه بفهماند که او و سربازانش از وی بیم ندارند.

ما عنقریب سربازان کادودال را در حال جنگ خواهیم دید و مشاهده خواهیم کرد که ارزش جنگی آنها چه اندازه است. در آن شب که کادودال کاغذهای روی میز را مرور می نمود صدای چهار نعل اسبی از دور به گوش او رسید و چند لحظه بعد، شخصی مقابل اتاق یا کلبه (کادودال) قدم بر زمین نهاد و وارد اتاق شد. فرمانده یاغیان سلطنت طلب تا او را دید گفت: آیا سواری که باید از پاریس این جا بیاید در راه دیده شد یا نه؟ آن مرد گفت: بلی. کادودال گفت: چه جور آدمی است؟ آن مرد گفت: جوانی است زیبا و به سن بیست و شش یا بیست و هفت سال. کادودال گفت: آیا سفارش او را کردی که سالم به این جا برسد؟ آن مرد گفت: مطمئن باشید که او سالم به این جا خواهد رسید زیرا در تمام طول خط سیر او، رفقای ما دستور گرفته اند که آسیبی به او نرسانند و اگر احتیاج به مساعدتی داشت، همه گونه به وی کمک کنند.

(کادودال) گفت: آیا خبر دیگری هم داری؟ آن مرد گفت: جلوداران قوای ناپلئون نزدیک شده اند و نزدیک هزار نفر هستند. یک (گیوتین) هم با خود می آورند که هر که را

دستگیر کردند اعدام نمایند.

(کادودال) گفت: آیا (گیوتین) را نظامی‌ها حمل می‌کنند. آن مرد گفت: نه، گیوتین به وسیله جلاد و شاگردهای او حمل می‌شود و آنها تحت اطاعت کمیسر دولت هستند. فرمانده قوای سلطنت طلب فرانسه گفت: اسم این کمیسر چیست؟ مرد گفت: شما او را می‌شناسید و می‌دانید همان است که از چند سال قبل از این، دستش به خون بی‌گناهان آلوده می‌باشد.

(کادودال) که هر یک از سربازان خود را به نام معروف روستایی آنها که نوعی لقب محسوب می‌گردید، می‌خواند گفت: شاه قلب (عنوان آن مرد شاه قلب بود) حالا فهمیدم که را می‌گویی.

(شاه قلب) گفت: من خود کمیسر را دیدم که سوار بر اسب کنار فرمانده قوای بناپارت می‌رفت و تا او را دیدم خون در عروقم به جوش آمد. زیرا این مرد برادرم را به وسیله (گیوتین) به قتل رسانیده و من تصمیم گرفته‌ام که انتقام خون برادرم را از او بگیرم. این موقع صدای تاخت اسبی دیگر به گوش رسید و (شاه قلب) گفت: به نظرم این همان سوار است که شما انتظار او را می‌کشید. فرمانده قوای سلطنت طلب فرانسه گوش فرا داد و گفت: شخصی که من انتظار او را می‌کشم از این طرف نمی‌آید و این باید یکی دیگر باشد.

باز هم اسبی مقابل کلبه (کادودال) توقف کرد و مردی پیاده شد و وارد کلبه گردید. (کادودال) با این که هنوز صورت او را ندیده بود وی را شناخت و گفت: (مقدس) آیا تو هستی؟

مقدس هم یکی دیگر از عناوینی بود که روستاییان ایالت نورماندی (ایالتی واقع در مغرب فرانسه - مترجم) به هم می‌دادند و آن مرد گفت: بلی، من هستم. فرمانده قوای سلطنت طلب گفت: چه خبری تازه برای ما آورده‌ای؟

(مقدس) گفت: همان طوری که شما به من دستور دادید وقتی که جلوداران قوای بناپارت به راه افتادند و رفتند برحسب امر شما من قسمت عمده قوای آنها را مواظبت

می‌کردم و به زودی فهمیدم که فرمانده قوای آنها از خطر کمی آذوقه خیلی می‌ترسید، زیرا اگر شما راه پاریس را قطع کنید دیگر آذوقه به او نخواهد رسید.

(کادودال) گفت: خوب... بعد چه شد؟ (مقدس) گفت: بعد، فرمانده قوای بناپارت از ترس کمی آذوقه تصمیم گرفت که همین امشب مخازن آذوقه واقع در دو فرسخی خود را تصرف نماید. برای این منظور یک ژنرال و یکصد نفر از افراد زیده خود را مأمور کرده با ارابه و گاری به راه بیفتند و هرچه در آن مخازن، آذوقه یافتند تصرف نمایند.

(کادودال) گفت: آقا فقط یکصد نفر را برای این کار در نظر گرفت؟ مقدس گفت: بلی چون فرمانده قوای آنها معتقد بود که برای این‌گونه دستبردها هرچه افراد کمتر و در عوض زیده‌تر باشند بهتر است.

(کادودال) گفت: اگر گرسنه هستی برو غذا بخور. بعد فوراً حرکت کن و به روستاییان بگو که برای جلوگیری از خونریزی اطراف مخازن آذوقه را تخلیه نمایند و اگر ترسیدند که غلات و حبوبات آنها به غارت برود و قوای بناپارت آن را ضبط نمایند، بگو من تکلیف این یکصد نفر را تعیین خواهم کرد و نخواهم گذاشت قشون بی‌دین ژنرال بناپارت غلات و حبوبات روستاییان ما را برای تأمین آذوقه خودشان به یغما ببرند... آیا حرف دیگری نداری؟

مقدس گفت: چرا! می‌خواستم به شما اطلاع بدهم که امشب اسقف جدیدی وارد این جا خواهد شد.

(کادودال) حیرت‌زده گفت: چه طور اسقف جدید وارد می‌شود؟ مقدس گفت: ژنرال بناپارت که در فکر زندگی و وسایل معاش ما نیست، دستور داده که برای ارشاد، یک روحانی یا یک اسقف تازه از پاریس به این جا بفرستند. زیرا می‌داند ما که مردمی متدین هستیم به روحانیون احترام می‌گذاریم و وجود آنها را عزیز می‌شماریم و گرچه از ورود سربازان بناپارت ممانعت می‌کنیم ولی مقدم روحانیون پیوسته برای ما گرامی است.

(کادودال) گفت: برای من هم مقدم روحانیون گرامی می‌باشد. مقدس گفت: ولی متأسفانه این مرد که اسقف جدید ما شده روحانی نیست بلکه روحانی نماست.

(کادودال) گفت: چه طور؟ مقدس گفت: این کسی است که فتوای قتل لوئی شانزدهم را داد. (کادودال) گفت: اگر این طور است به صلاح او بود که این جا نیاید.

و چون باز صدای نزدیک شدن اسبی شنیده شد صحبت قطع گردید و کادودال گفت: تصور می‌کنم که این مرتبه، این همان شخصی است که من منتظر ورود او هستم. سپس خطاب به مقدس گفت: تو برو و غذا بخور و وقتی سیر شدی به راه بیفت و به زارعین بگو که اطراف انبارهای گندم و جو و حبوبات را تخلیه کنند و تو هم (شاه قلب) با سی نفر از رفقای ما، در این نزدیکی باش. چون امشب ممکن است که من عده‌ای قاصد به اطراف بفرستم و نظر به این که ممکن است این سوار که از پاریس می‌آید با من غذا بخورد مواظبت کن که چیزی برای شام ما موجود باشد.

(شاه قلب) بیرون رفت و در تاریکی ناپدید شد. (رولان) که سوار بر اسب به خانه (کادودال) رسید از مرکوب خود فرود آمد و نظری به چپ و راست انداخت که کسی را پیدا کند و اسب را به او بسپارد.

(کادودال) درب اتاق را گشود و گفت: آقای (رولان)، دهانه اسب را روی گردن او بیندازید و رهایش کنید و مطمئن باشید که هر وقت بخواهید، اسب خود را خواهید یافت. زیرا این جا، ایالت (برتانی) و سرزمین آزادی و امنیت است و کسی به دیگری آزار نمی‌رساند و مال او را نمی‌دزدد.

(رولان) از این تذکر اطاعت کرد و اسب خود را رها نمود و به دعوت (کادودال) قدم به درون اتاق گذاشت و در تاریکی، دستی که دیده نمی‌شد در را در عقب او بست.

فصل دهم

سلطنت طلبان چگونه مردانی هستند

وقتی که (رولان) وارد اتاق شد به آتشی که در بخاری می سوخت نزدیک گردید و معلوم گردید که از حقارت اثنائیه اتاق حیرت کرده، چون پرسید: آقا، آیا مرکز ستاد جنگی شما این جاست؟

فرمانده قوای سلطنت طلبان گفت: بلی.

آقای (رولان) گفت: جای شما خیلی کوچک است و محفوظ هم نیست، برای این که هر کس بلامانع می تواند به این جا بیاید. من تصور می کردم که شما برای محافظت خودتان، احتیاط بیشتری می کنید.

(کادودال) گفت: آقای (رولان) شما چه طور متوجه شدید که هر کس می تواند بلامانع به این جا بیاید؟ رولان گفت: برای این که من در راه هیچ نگهبانی را ندیدم و هیچ کس جلوی مرا نگرفت.

(کادودال) تبسم کرد و گفت: آقای (رولان) اگر شما نگهبانی ندیده و صدایی نشنیدید دلیل بر این نمی شود که ما بدون نگهبان هستیم.

(رولان) گفت: من که در راه جز صدای جغد و شغال و کفتار و سوسک و سایر جانوران که هنگام شب به صدا در می آیند چیزی نشنیدم.

(کادودال) تبسمی دیگر کرد و گفت: آقای (رولان) چه کنیم؟... ما که رئیس دولت فرانسه نیستیم که بتوانیم از بودجه نامحدود دولت برای خودمان، هزارها نگهبان و

مستحفظ استخدام نماییم و ناچاریم که به نگرهبانی جغد و شغال و غیره بسازیم. با این وصف بدانید که اکنون اقلأ هزار و پانصد نفر از یاران و رفقای ما می‌دانند که شما در این جا، با من مشغول مذاکره هستید.

(رولان) گفت: اگر آنها می‌دانستند من که هستم چگونه ممانعت نکردند و گذاشتند که من عبور کنم؟ (کادودال) گفت: برای این که آنها دستور دریافت کرده بودند که از عبور شما ممانعت به عمل نیاورند.

(رولان) گفت: و لابد شما این دستور را برای آنها صادر کرده بودید؟ (کادودال) گفت: بلی.

(رولان) گفت: پس شما اطلاع داشتید که من قصد دارم به این جا بیایم. کادودال گفت: بلی من می‌دانستم که شما به این جا می‌آیید و هم مطلع بودم که برای چه قصد دارید به این جا بیایید.

(رولان) گفت: قصد من این است که پیامی را از طرف ژنرال بناپارت رئیس خود به شما برسانم.

(کادودال) گفت: من با کمال میل حاضرم که پیام او را بشنوم.

(رولان) گفت: پیام ژنرال بناپارت این است که او می‌داند شما مردی دلیر و جنگ آزموده هستید و نه از قشون او و نه از جنگ بیم دارید، ولی بر اثر این جنگ خون فرزندان فرانسه ریخته می‌شود. چون سربازان شما هم مانند سربازان ژنرال بناپارت، فرزندان این آب و خاک هستند و اینک ژنرال بناپارت می‌گوید که شرایط خود را بگویید تا صلح کنیم. (کادودال) گفت: من فقط یک شرط برای صلح پیشنهاد می‌کنم و آن هم شرطی ساده و قابل قبول می‌باشد. (رولان) گفت: آن شرط چیست؟ (کادودال) گفت: شرط من این است که ژنرال بناپارت موافقت کند که اعلی‌حضرت لوئی هیجدهم به فرانسه بیاید و بر تخت سلطنت بنشیند و ژنرال بناپارت فرمانده کل قشون او بشود. آن وقت من حاضرم که مانند یک سرباز عادی در قشون او به خدمت مشغول گردم.

(رولان) گفت: ژنرال بناپارت جواب این پیشنهاد را در گذشته داده و با آن موافقت

نخواهد کرد. (کادودال) گفت: پس ما هم اسلحه خود را بر زمین نمی گذاریم و جنگ را تجدید می کنیم. (رولان) گفت: آیا متوجه هستید که این جنگ چه آسیب فراوان به این سرزمین و سکنه آن خواهد زد و چه قدر از مردم مقتول و مجروح و بی خانمان خواهند شد.

(کادودال) گفت: من این نکته را می دانم و به همین جهت از وطن پرستان و دین داران این حدود دعوت کرده ام که مانند مسیحیان اولیه، خود را برای شهادت آماده نمایند.

(رولان) گفت: اگر سربازان دولتی که اکنون در این ایالت هستند و با شما خواهند جنگید، برای غلبه بر شما کفایت نکند ژنرال بناپارت تصمیم گرفته که از پاریس با یکصد هزار سرباز این جا بیاید و به مقاومت شما خاتمه بدهد.

کادودال تبسمی کرد و گفت: هرگاه ژنرال بناپارت این کار را بکند درخواهد یافت که ما برای پیکار با او و صد هزار سرباز وی لیاقت داریم.

(رولان) گفت: با این وصف، بهتر این است که شما راجع به این موضوع فکر بکنید.

(کادودال) گفت: اگر شما چهل و هشت ساعت یا کمتر از آن یعنی بیست و چهار ساعت در این جا باشید و سربازان ما را مشاهده کنید، متوجه خواهید شد که ما مدتی است که فکرهای خود را راجع به این موضوع کرده ایم.

(رولان) گفت: من خیلی میل دارم که سربازان شما را ببینم و مشاهده کنم چگونه شما با یک نیروی کوچک و محدود قصد دارید که با ژنرال بناپارت بجنگید.

در این هنگام در باز شد و دو نفر روستایی میزی کوچک را وارد اتاق کردند و یک رومیزی سفید روی آن انداختند. کادودال گفت: سربازان من چون می دانند من گرسنه هستم برای من غذا می آورند و امیدوارم که شما هم با من صرف غذا نمایید. (رولان) گفت: من هم گرسنه هستم و با میل و رضایت دعوت شما را می پذیریم. (کادودال) گفت: اما باید بگویم که سفره ما مثل سفره ژنرال های شما رنگین نیست چون من با این که ژنرال قشون میهن پرستان و سلطنت طلبان می باشم از هیچ جا حقوق و مدد معاش نمی گیرم و غذای مرا سربازانم تأمین می کنند.

اما وقتی اغذیه را آوردند، (رولان) گفت: سفره شما، جالب توجه تر از سفره ژنرال های ماست، ولی من فکر می کنم که اکنون به سلامتی باید جام های خود با هم بنوشیم. (کادودال) گفت: چون من و شما و همچنین سربازان ما و سربازان شما فرانسه را دوست می داریم و هدف هر دوی ما خدمت به فرانسه می باشد، متها از لحاظ نوع خدمتگزاری با هم اختلاف داریم، من پیشنهاد می کنم که به سلامتی فرانسه بنوشیم. سپس جام های خود را به سلامتی فرانسه بلند کردند و نوشیدند و با اشتهای زیاد مشغول تناول غذا شدند، زیرا هیچ یک از آن دو نفر، سی سال نداشتند و در این سن، اشتهای انسان زیاد است.

پس از صرف غذا (کادودال) گفت: اینک اگر میل دارید برخیزید برویم و نظری به وضع سربازان ما بیندازید؟

(رولان) گفت: بسیار خوب ولی من این آزادی عمل را برای خود حفظ می کنم که اگر در ضمن مشاهدات خود چیزهایی دیدم که برای من زننده بود مراجعت نمایم. (کادودال) گفت: اگر شما مایل هستید همه چیز را ببینید اسب شما در اصطبل حاضر است. می گویم که آن را زین کنند تا مراجعت نمایید، زیرا تصور می نمایم چیزهایی خواهید دید که مورد پسند شما نخواهد بود.

(رولان) گفت: چه طور؟ (کادودال) گفت: اکنون پیش قراول قوای شما تا این جا پیش از مسافتی کم فاصله ندارد و در بین جلوداران این نیرو، شخصی است که به نام (میلی یر) خوانده می شود و سمت او کمیسر دولت می باشد. ولی این آقا، به جای این که با شمشیر به جنگ ما بیاید یا ماشینی که یکی از نوع پروران شما اختراع کرده و نام آن (گیوتین) می باشد به جنگ ما آمده، و نیز به جای این که با سربازان ما بجنگد با سکنه بلادفاع پیکار می کند.

من حیرت می کنم که چگونه وقتی ژنرال بناپارت رئیس دولت، یعنی کنسول اول است، به چنین آدم غیر مسئول که عنوان موهوم کمیسر دولت را روی خود گذارده اجازه می دهند که مانند یک سلاح، زن و مرد بلادفاع را به اتهام این که موافق با حکومت وقت

نیستند به وسیله گیوتین اعدام کند و هیچ کس هم قدمی برای ممانعت از این اعمال و مجازات این مرد خونخوار و تبهکار بر ندارد. حتی در یک حکومت دیکتاتوری هم نمی توان این طور مردم را دسته به دسته سر برید و این مرد تنها از سکنه این ایالت هشتاد نفر را به قتل رسانیده است.

(رولان) سکوت کرد. (کادودال) گفت: اکنون که دولت شما برای مجازات این مرد قدمی بر نمی دارد چون جامعه فرانسوی این مرد تبهکار را محکوم کرده لذا این شخص امشب به سزای عمل خود خواهد رسید و ما او را به کیفر اعمالش خواهیم رسانید.

(رولان) گفت: آیا شما به خود حق می دهید که این مرد را که می گوید گناهکار است معدوم کنید؟ زیرا ما نباید هم مدعی باشیم و هم قاضی. (کادودال) گفت: جنایات این مرد به قدری زیاد و آشکار است که احتیاج به محاکمه و ثبوت ندارد و از جمله کسانی محسوب می شود که خون او هدر می باشد. هرکس که به وی دسترسی پیدا کند باید کفاره خون بی گناهی را از او بگیرد و کاری کند که وی دیگر نتواند مردم را بدون گناه به قتل برساند.

(رولان) گفت: چگونه او را به قتل خواهید رسانید؟ (کادودال) گفت: من خود او را به قتل نمی رسانم بلکه دیگران او را معدوم می کنند. سپس (کادودال) سربازی را که پشت در بود صدا زد و گفت: برو و بگو که شاه قلب این جا بیاید من با او کار دارم و وقتی سرباز برای ابلاغ امر (کادودال) رفت فرمانده سپاه سلطنت طلبان گفت: اکنون به شما نشان می دهم که سربازان ما چگونه این مرد را از پا در خواهند آورد.

یک دقیقه دیگر (شاه قلب) وارد اتاق شد و (کادودال) گفت: آیا تو می دانی که (میلی پر) کمیسر دولت وقتی شب، یا روز، در قریه یا شهری توقف می کند چه طور از خود محافظت می نماید.

(شاه قلب) گفت: او در هر جا که توقف می کند یک عده سرباز به محافظت خود می گمارد و خیابان هایی را که منتهی به منزل او می شود ممنوع العبور می نماید و در آنها قراول می گذارد و پیوسته دو طپانچه در دسترس خود دارد. (کادودال) گفت: آیا با وجود

این نگهبانان و ممنوعیت عبور از خیابان‌ها و طپانچه‌هایی که او در دسترس خود دارد، تو می‌توانی خود را به او برسانی؟

(شاه قلب) گفت: بلی. (کادودال) گفت: بر اثر جنایاتی که این مرد مرتکب شده من او را محکوم کرده‌ام و باید معدوم شود. (شاه قلب) مانند این که مژده‌ای دریافت نموده باشد دو دست خود را به آسمان بلند کرد و گفت: خدا را شکر که موقع اجرای عدالت فرار سید. (کادودال) گفت: (شاه قلب)، من تو را آزاد می‌گذارم که هر قدر آدم می‌خواهی با خود ببری و به هر ترتیب که می‌دانی خود را به این خونخوار برسانی و عمده این است که کار او را بسازی. (شاه قلب) گفت: اگر کشته شدم چه طور؟ (کادودال) جواب داد: اگر کشته شدی، کشیش قشون ما، با تلاوت دعای اموات جنازه تو را به خاک خواهد سپرد، ولی مطمئن باش که مقتول نخواهی گردید. اینک برو و بگو که نیم ساعت دیگر، سیصد نفر باید حاضر باشند که با من بیایند.

(شاه قلب) بدون این که از او امر رئیس خود حیرت کند و مثل این که یک کار عادی را به او رجوع کرده‌اند از اتاق خارج گردید. (کادودال) گفت: اینها هستند مردانی که با من کار می‌کنند و آیا مردانی که اطراف ژنرال بناپارت می‌باشند همین اندازه فداکاری و ارزش دارند؟

(رولان) گفت: برخی از آنها دارای فداکاری و لیاقت هستند. (کادودال) گفت: اما تمام مردان من دارای لیاقت و فداکاری می‌باشند. (رولان) گفت: وقتی من این جا آمدم کسی را در این حوال و حوش ندیدم و شما از کجا تا نیمساعت دیگر سیصد نفر را جمع‌آوری می‌کنید؟ (کادودال) گفت: اگر من احتیاج به دو هزار نفر هم می‌داشتم تا نیم ساعت دیگر، با اسلحه مجتمع می‌شدند.

(رولان) گفت: با اذعان به این که ممکن است مردان شما، رشید و فداکار باشند باز قوای شما محدود است و نمی‌توانید بر سربازان خود بیفزایید.

(کادودال) گفت: با این که افراد من از پنج هزار نفر زیادتر نیست ولی چون این پنج هزار نفر، اهل بلد هستند و هر جنگل و جاده و رود و نهر را خوب می‌شناسند من با آنها

می توانم جلوی یکصد هزار نفر از قوای ژنرال بناپارت را بگیرم.

(رولان) تبسمی کرد و گفت: آقای ژنرال کادودال، من تصور می کنم که شما درباره افراد خودتان غلو می کنید. چون چگونه ممکن است که با پنج هزار نفر جلوی یکصد هزار نفر را بگیرند. کادودال گفت: اگر این پنج هزار نفر، منحصر به خود بودند شاید من نمی توانستم که جلوی یکصد هزار نفر را بگیرم. ولی در این جا، تمام مردم مسیحی و طرفدار لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه هستند و خاک این جا با این عقیده و فکر عجین شده و شاید بتوان گفت که حتی آب و خاک این ایالت هم طرفدار ما می باشند و برای این که بدانید که مردم ایالت تا چه اندازه به ما وفادار هستند، امشب شما را با خود می برم و چیزهایی را به شما نشان می دهم تا دریابید که دعوی من، مبالغه نیست. خواهش می کنم بگویید چه ساعتی است؟

(رولان) نظری به ساعت خود انداخت و گفت: یک ربع ساعت به نصف شب داریم. (کادودال) گفت: پس بفرمایید به راه بیفتیم. در خارج، چشم (رولان) به پنج نفر افتاد که اونیفورم ارتش فرانسه، یعنی قوای ژنرال بناپارت را در برداشتند و به تصور این که قوای کادودال، آنها را اسیر کرده اند پرسید: اینها که هستند! کادودال گفت: اینها (شاه قلب) و افراد او هستند که امشب برای انجام یک مأموریت جنگی می روند و چون من چیزی را از شما پنهان نمی نمایم اینک نقشه آنان را از خودشان می پرسم.

(کادودال) سپس از شاه قلب پرسید: امشب نقشه شما چیست؟ شاه قلب که درجه گروهبانی قوای جمهوری خواه فرانسه (قوای ژنرال بناپارت) را روی آستین خود دوخته بود گفت: امشب وقتی که به اردوگاه جمهوری خواهان رسیدیم من این پاکت را نشان می دهم و می گویم محتوی حکم فرمانده لشکر است و چون این پاکت دارای علائم و مهر قوای آنها است بدون اشکال به ما راه می دهند و ما وارد اردوگاه آنان می شویم.

(شاه قلب) پاکتی را از جیب بیرون آورد که به وسیله لاک و مهر ممهور گردیده، مارک و علامت قشون دولتی و مهر آن دیده می شد و گفت: این پاکت را هنگام پیکار با عده ای از سربازهای دولتی پیدا کردیم و چون دانستیم که ممکن است که بعد از آن استفاده

کنیم، نگاه داشتیم و امشب از آن استفاده خواهیم کرد.

کادودال گفت: بعد از این که وارد اردوگاه دولتی شدید چه خواهید کرد؟ (شاه قلب) گفت: خواهم گفت که با آقای (میلی یز) کمیسر دولت کار دارم و باید پاکت را به دست خود او بدهم و رسید دریافت کنم. همین که وارد اطاق (میلی یز) شدم با کاردی که در آستین خود پنهان کرده‌ام او را نابود خواهم کرد. (کادودال) گفت: آیا فکر کرده‌ای که بعد از این عمل، تو و افرادت در معرض خطر قرار خواهید گرفت؟ (شاه قلب) گفت: این (میلی یز) تنها در ولایت ما، هشتاد نفر بی گناه را به وسیله گیوتین به قتل رسانیده و لذا عمل امشب ما برای نابود کردن (میلی یز) جهاد در راه خداست و خداوند ما را حفظ خواهد نمود و اگر هم کشته شویم چون در راه حق به قتل می‌رسیم خود را مأجور می‌دانیم.

(کادودال) و (رولان) از آن عده دور شدند و فرمانده قوا گفت: آقای (رولان) آیا در پیرامون ژنرال بناپارت هم سربازها یا همین عقیده که هرگاه کشته شوند در راه حق به قتل می‌رسند پیکار می‌نمایند؟ (رولان) گفت: مجبورم که بگویم نه.

وقتی که از آبادی خارج شدند (رولان) چشم‌های خود را گشود که سربازان (کادودال) را در طرفین جاده ببیند اما بعد از پیمودن نیم فرسخ هیچ کس را ندید و پرسید: پس افراد شما کجا هستند؟

(کادودال) گفت: به هر طرف که نظر بیندازید، چپ و راست، عقب و جلو، محل افراد ماست. (رولان) گفت: پس چرا من آنها را نمی‌بینم، من خیلی میل دارم که آنها را ببینم، (کادودال) گفت: هم اکنون به شما نشان خواهم داد. آن گاه دست را مقابل دهان گذاشت و صدایی مثل جغد نر و بعد از آن، صدایی مانند ناله جغد ماده به وجود آورد و به فاصله چند لحظه از چپ و راست جاده، عده‌ای پدیدار و نزدیک شدند و در طرفین (کادودال) جا گرفتند.

(کادودال) پرسید: فرمانده جناح راست کیست؟ مردی یک قدم جلو گذاشت و گفت: فرمانده جناح راست من هستم و اسم من (سیل) است. (کادودال) سؤال کرد: فرمانده

جناح چپ کیست؟ مرد دیگری جلو آمد و گفت: من فرمانده جناح چپ می باشم و اسم من (آواز زمستانی) است. کادودال گفت: چه کسی عهده دار فرماندهی قسمت جلو شده است؟ (آواز زمستانی) گفت که فرماندهی قسمت جلو را (هوا شکاف) بر عهده گرفته. (کادودال) گفت: فرمانده قسمت عقب کیست؟ همان شخص جواب داد که فرماندهی قسمت عقب بر عهده (قطار فشنگ) است.

(کادودال) به افراد خود گفت: بسیار خوب بچه ها، متفرق شوید و هر کس در پست جنگی خود قرار بگیرد. وقتی از آن جا دور شدند (رولان) گفت: آقای ژنرال (کادودال) مگر شما جادوگر هستید که این گونه سربازان خود را با یک صدای جفند از دنیای عدم، به عرصه وجود می آورید؟ کادودال گفت: نه، من فقط یک روستایی می باشم که به اتفاق روستاییان دیگر، برای دو چیز که در این دنیا مقدس ترین و مسلم ترین اصول است پیکار می کنم، یکی از این دو اصل عبارت است از دیانت دیگری وطن، اینک بگویند آیا ما با این سربازان که داریم باید از ژنرال بناپارت شما بترسیم یا نه؟ (رولان) به جای این که جواب بدهد از روی عبرت آه کشید، چون می دید که بین سربازان ژنرال (کادودال) با سربازان ژنرال بناپارت، تفاوت زیادی وجود دارد.

نیم فرسخ دیگر راه پیمودند و این موقع صدای سواری که روی جاده اسب می تاخت به گوش رسید و سوار مزبور، در پنجاه متری (کادودال) ایستاد. (کادودال) به وسیله صداهای دهان علامتی به آن سوار داد و وی نزدیک شد. کادودال او را شناخت و گفت: (حمله ور) آیا تو هستی؟ او گفت: بلی و سرش را بیخ گوش ژنرال گذاشت و چیزی به او گفت.

(کادودال) گفت: آقای (رولان)، تقریباً بیست دقیقه دیگر در قریه ای که جلوی ماست واقعه ای با اهمیت اتفاق خواهد افتاد، رکاب بکشید که زودتر به آن جا برسیم. هر دو رکاب کشیدند و بعد از چند دقیقه به قریه ای رسیدند که به نام قریه «تثلیت» خوانده می شود. (رولان) دید نزدیک پانصد نفر از دهقانان مشعل هایی افروخته در میدان قریه جمع شده اند.

تقریباً در همان موقع یک دلیجان وارد قریه شد و به میدان مزبور رسید و (رولان) دید که نزدیک ده نفر از سربازان قشون یاغی اطراف دلیجان هستند.

در وسط میدان دلیجان متوقف شد و دهقانان طوری متوجه دلیجان مزبور بودند که ورود (کادودال) را ندیدند. (کادودال) صدای خود را بلند کرد و بانگ زد: بچه‌ها چه خبر است؟ آن وقت روستاییان و سربازان وی، او را شناختند و مردی به او نزدیک شد و گفت: مگر (جمله‌ور) به شما نرسید و مگر به شما نگفت که ما چه می‌کنیم؟

(کادودال) گفت: چرا... آیا این همان دلیجان است؟ آن مرد گفت: بلی. (کادودال) گفت: بسیار خوب، وظیفه خود را انجام بدهید و هرچه خدا و وجدان شما حکم می‌کند به آن عمل نمایید، ولی بدانید که ما افراد بشر نباید در کارهایی که مربوط به خداوند است دخالت کنیم و اگر کسی به درگاه خدا مرتکب گناه شد مجازات او با قادر متعال است و ما فقط باید گناهای را مورد عقوبت قرار بدهیم که مربوط به خلق باشد.

حس کنجکاوی (رولان) تحریک گردید، زیرا نمی‌دانست (کادودال) چه می‌گوید. ولی دید مردی که با (کادودال) صحبت کرد به دلیجان نزدیک گردید و درش را گشود. مسافری که در دلیجان بودند سخت وحشت کردند و آن مرد که (کادودال) وی را به نام (شمشیر) می‌خواند به مسافری گفت: اگر برخلاف دیانت و حکومت حقه فرانسه عملی از شما سر نزده، نترسید و بدون بیم پیاده شوید زیرا ما نه دزد هستیم و نه آدم‌کش. مسافری پیاده شدند ولی یک نفر از آنها پیاده نشد و می‌کوشید که خود را در تاریکی درون دلیجان پنهان کند تا کسی او را نبیند.

یکی از سربازهای (کادودال)، مشعلی را وارد دلیجان کرد و (رولان) دید کشیشی درون دلیجان، سعی می‌نماید که خود را پنهان کند. (شمشیر) خطاب به آن کشیش گفت: ای مرد روحانی برای چه از دلیجان پیاده نمی‌شوی؟ مگر نشنیدی که گفتم ما دزد و آدم‌کش نیستیم؟

کشیش تکان نخورد اما (رولان) می‌دید که از فرط وحشت دندان‌های او به هم می‌خورد. دو نفر از سربازان، کشیش را از دلیجان فرود آوردند و او گفت: آقایان ترحم

کنید، مرا ببخشید... (رولان) گفت: این کشیش کیست و برای چه استرحام می‌کند؟ من شنیده بودم که شما که سلطنت‌خواه هستید به مردان روحانی احترام می‌گذارید. (کادودال) گفت: این کشیش به نام (اودرین) خوانده می‌شود و در گذشته وکیل مجلس شورای ملی بوده و هنگام وکالت، رأی به اعدام لوئی شانزدهم داد و بعد هم با وجود جامه روحانیت مسیحیان منکر خداوند و دیانت‌گردید ولی ما به لامذهبی او کار نداریم، زیرا این حسابی است که باید به خداوند پس بدهد و ما فقط حساب خلق را از او می‌خواهیم.

دو نفر زیر بازوی کشیش را گرفتند و او را به طرفی از میدان بردند. در روشنایی مشعل‌ها (شمشیر) اشاره‌ای کرد که همه سکوت نمایند. پس از این که سکوت بر میدان مستولی شد (شمشیر) گفت: اینک ما تصمیم داریم که تو را محاکمه کنیم و گناه تو دو چیز است اول این که با وجود کسوت روحانیت، منکر خداوند و دیانت شدی و دوم این که فتوای قتل یک بیگناه را که پادشاه فرانسه بود صادر کردی، آیا به گناهان خود اعتراف می‌کنی؟

کشیش گفت: افسوس که من از روی جهالت مرتکب این گناهان شدم و اینک از خداوند و نوع بشر درخواست بخشایش دارم. (شمشیر) گفت: ما خود را کوچک‌تر از این می‌دانیم که تو را برای گناهی که نسبت به خداوند کرده‌ای مجازات کنیم. انکار ربوبیت و لامذهبی تو گناهی است که باید خداوند آن را مجازات کند و فقط تو را برای گناهی که نسبت به خلق کرده‌ای مجازات می‌نمایم.

کشیش که سرش افتاده بود، سر را بلند کرد و گفت: همه می‌دانند که اگر من رأی به اعدام لوئی شانزدهم دادم این را هم قید کردم که نباید فوراً او را اعدام کنند و رأی اعدام بعد باید اجرا شود. (شمشیر) گفت: در هر حال تو رأی به اعدام لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه دادی. کشیش گفت: درست است ولی من می‌ترسیدم و از روی ترس آن رأی را دادم.

(شمشیر) گفت: پس معلوم می‌شود که تو نه فقط قاتل هستی بلکه مردی بدون اراده

می باشی که از روی ترس یک بیگناه را محکوم به اعدام کردی. ولی ما اکنون حکم اعدام تو را که یک گناهکار و قاتل هستی صادر خواهیم کرد.

کشیش فریادی از وحشت زد و به زانو درآمد و گفت: رحم کنید... مرا ببخشید. اما کسی به حرف او توجه نمی نمود و ناقوس کلیسای قریه به صدا درآمد و دو نفر در طرفین (اودرین) قرار گرفتند و شروع به خواندن دعای اموات نمودند. (رولان) با این که جوانی بی باک بود از مشاهده آن منظره به وحشت درآمد، زیرا در روشنایی مشعل ها، میدان قریه و مردمی که در آن جمع بودند و زاری و ناله (اودرین) و صدای ناقوس کلیسا، منظره ای ترس آور به وجود می آورد و مثل این بود که روز عذاب فرا رسیده و هر کسی که گناهکار است باید کفاره اعمال خود را پس بدهد.

کشیش که دانست دیگران حاضر نیستند که وی را ببخشند ناچار شد که صدای خود را با صدای آنهایی که دعای اموات را تلاوت می کردند جفت نماید. همان هنگام عده ای دیگر از سربازان (کادودال) در گوشه ای از میدان یک توده هیزم به وجود می آوردند و مثل این بود که خیال دارند خرمنی از آتش مشتعل نمایند.

کشیش که مقدمات تهیه آتش را دید گفت: آیا می خواهید مرا زنده بسوزانید؟ من که لوئی شانزدهم را زنده نسوزانیده بودم و این مرگ شدید و طاقت فرسا دور از انصاف است. (شمشیر) گفت: وحشت نداشته باش، زنده سوزانیدن، مرگ شهیدانی است که در اعصار گذشته در راه دیانت حقه خود جان می سپردند و در آتش می سوختند، بدون این که دست از ایمان خود بکشند و تو لایق چنین مرگی نیستی و لذا ما تو را زنده نخواهیم سوزانید.

کشیش دست ها را به طرف آسمان کرد و گفت: خدایا به فریاد بر من... (شمشیر) بانگ برآورد: برخیز، موقع ادای کفاره است. کشیش خواست از جا بلند شود ولی نتوانست و دیگران زیر بغل او را گرفتند و بلند کردند. (رولان) خطاب به کادوکال گفت: آقا آبا شما رضایت می دهید که در حضور شما این عده با این طرز فجیع مرد بلادفاعی را به قتل برسانند. (کادودال) گفت: مرگ این شخص به من مربوط نیست و من مداخله ای

در اعدام او ندارم. (رولان) گفت: (پونتوس بیلاطوس) که از طرف امپراتور روم حکمران فلسطین بود و حضرت مسیح در قلمرو حکمرانی او به چهار میخ کشیده شد نیز همین حرف را می‌زد و می‌گفت که خون مسیح مربوط به او نیست و وی مداخله‌ای در قتل او ندارد. در صورتی که دست و دامان او از خون حضرت مسیح سرخ‌قام می‌باشد و دنیا او را قاتل مسیح می‌داند.

(کادودال) گفت: حضرت مسیح با این مرد خیلی فرق داشت، زیرا مسیح مردی معصوم و مظلوم بود، در صورتی که این مرد شخصی تبهکار و قاتل است. (شمشیر) خطاب به کشیش گفت: صلیب را ببوس، چون چند لحظه دیگر خواهی مرد و اگر میل داری در قلب خود، نزد خداوند از گناہانی که کرده‌ای طلب آمرزش کن.

کشیش نظری به (شمشیر) و نظری دیگر به اطراف انداخت و چیزی نگفت و معلوم بود که وحشت زیاد، قوهٔ تعقل او را از کار انداخته و نمی‌تواند فکر نماید و بفهمد که چه بر سرش می‌آید.

(رولان) گفت: غیرت من قبول نمی‌نماید که من در این جا حضور داشته باشم و مردی را این چنین در مقابل چشم من به قتل برسانند و من برای نجات او هیچ اقدام نکنم. و بعد از این حرف، دست خود را به طرف طپانچه برد. اما (کادودال) دستش را گرفت و مانع از کشیدن طپانچه شد و در همان لحظه صدای (شمشیر) به گوش رسید که فرمان شلیک داد.

بیست گلوله یک مرتبه بر بدن کشیش اصابت کرد و وی از پا در آمد، (رولان) گفت: آقای ژنرال، آیا می‌دانید که اکنون مرتکب چه جنایتی شدید؟ (کادودال) گفت: قرار ما بر این بود که شما امشب، همه چیز را ببینید و به تشکیلات و وضع جنگ ما پی ببرید بدون این که اعتراض نمایید.

(شمشیر) بانگ زد: این است سزای کسی که به دیانت و پادشاه فرانسه خیانت نماید و در عین حال خود فرانسوی باشد. دیگران هم به توفیق حضرت باری تعالی عنقریب همین‌گونه به مجازات خواهند رسید. جمعیت فریاد زدند: (آمین). سپس برحسب امر

(شمشیر) لباس کشیشی را از تن مرده بیرون آوردند، زیرا سلطنت طلبان فرانسه لباس روحانیت را محترم می‌شمردند و نمی‌خواستند که کالبد بی‌جان کشیش را با لباس در آتش بیندازند. پس از این که لباس را از تن مرده خارج کردند، چند نفر جنازه مزبور را بالای تل هیزم نهادند و یکی از آنها، آن را آتش زد. (رولان) حیرت‌زده آن صحنه وحشت‌آور را می‌نگریست اما صدای (کادودال) او را به خود آورد و گفت: آقای (رولان)، وقت ضیق است و ما باید مقداری راه بییماییم... بفرمایید برویم.

فصل یازدهم

یک جنگ محدود

(رولان) وقتی که در قفای (کادودال) اسب خود را به حرکت درآورد و به راه افتاد روحیه او شبیه به مردی بود که از یک رؤیای وحشتناک بیدار شده، اما هنوز تحت تأثیر آن خواب می باشد و از به خاطر آوردن آنچه در رؤیا دیده بر خود می لرزد.

وقایعی که (رولان) در آن شب دیده بود، به او نشان می داد که غیر از ناپلئون بناپارت، و ارتش او، در فرانسه کسانی دیگر هستند که دارای جرأت و شجاعت می باشند و حاضرند که در راه مرام و ایده آل خود فداکاری نمایند.

قبل از آن شب، (رولان) یقین داشت کسانی که (تنلی) دوست انگلیسی او را در صومعه به قتل رسانیده اند، یعنی سلطنت طلبان فرانسه، مردمی تبهکار و قاطع الطریق و آدم کش می باشند که جنایت و خبیث طینت و فطرت دون خود را در لفافه کلماتی بزرگ و میان تهی، مانند وفاداری به سلطنت و میهن، پنهان می نمایند. اما وقایع آن شب، تا آن ساعت، به او نشان می داد که (کادودال) و سربازان سلطنت طلب او دارای شجاعت هستند و نباید وی، آنها را فرومایه و جبون بداند.

(رولان) از (کادودال) پرسید که اینک به کجا می روید؟

فرمانده سپاه سلطنت طلبان گفت: اینک به جایی می رویم که سیصد نفر از سربازان من انتظار ورود مرا می کشند و برای این که زودتر به آنجا برسیم، عجله کنید.

(رولان) که با حرکت پورتمه به اتفاق (کادودال) راه می پیمود، یک وقت متوجه شد

که نسیمی که مبشر طلوع صبح است می‌وزد و روی خود را به طرف مشرق نمود و دید که در دامنه افق، هوا قدری روشن شده و فجر دمیده است.

(کادودال) اسب خود را از جاده خارج کرد و از چند مزرعه که در تاریکی، (رولان) نمی‌توانست ببیند آیا در آن فصل سال گیاهی دارد یا نه، عبور کرد و کنار بیشه‌ای توقف نمود و سه مرتبه، صدای جغد از دهان او بیرون آمد. (رولان) دید که در فاصله یک دقیقه گروهی اطراف (کادودال) را گرفتند و آنها همان سیصد نفری بودند که می‌بایست به (کادودال) ملحق شوند.

از زمین به مناسبت نزدیکی روز، مه رقیقی برمی‌خاست که مانع از این بود که (رولان) بتواند در فاصله پنجاه قدمی، اشیاء و اشخاص را تمیز بدهد. ولی (کادودال) را که کنارش ایستاده بود می‌دید و مشاهده می‌کرد که وی انتظار می‌کشد.

از دور صدای بانگ خروس به گوش (رولان) رسید و با خود گفت: خروس طلوعه صبح را خبر می‌دهد. اما بعد از آن صدا، توجه (کادودال) به سمتی که صدا از آن طرف می‌آمد معطوف گردید و (کادودال) به یکی از افراد خود گفت: جواب بده.

(رولان) شنید که آن مرد صدای خروس را تقلید کرد و به قدری آن صدا به مهارت تقلید شد که (رولان) با این که می‌دانست (کادودال) به او دستور داد که صدای خروس را از دهان بیرون بیاورد، باز اطراف را نگریست که ببیند آیا خروسی را می‌بیند یا نه؟ مردی از وسط پرده مه، به طرف (کادودال) آمد و فرمانده سپاه گفت: (خارپشت) آیا آنها را دیدی یا نه؟

(خارپشت) که (رولان) قیافه‌اش را نمی‌دید گفت: بلی و آنها یکصد نفر هستند و جلوداران قوای دولت می‌باشند.

(کادودال) گفت: وضع آنها چه طور است؟

خارپشت گفت: وضع بدی دارند به طوری که حتی یک نفر از آنها از چنگ ما فرار نخواهند کرد و کافی است که شما از جلوی آنها سر به در آورید و راه را بر آنها ببندید تا همه مانند موش‌هایی که در تله بیفتند، محاصره شوند.

کادودال چهار نفر معاون خود موسوم به (حملمه‌ور) و (قطار فشنگ) و (هوا شکاف) و (آواز زمستانی) را به وسیله صدای مخصوصی که تقلید از صدای یکی از جانوران بود تولید. هر یک از آنها به همان صدا جواب دادند و با پنجاه نفر از سربازان ناپدید شدند. برای کادودال بیش از یکصد سرباز باقی نماند.

(کادودال) به طرف رولان توجه نمود و گفت: آقای رولان نیم ساعت دیگر در این جا شما ناظر یک معرکه گرم خواهید شد، یعنی یکی از جنگ‌های ما را که بالنسبه جنگ محدودی است خواهید دید.

(رولان) گفت: با این مه که اطراف را گرفته چیزی دیده نمی‌شود.

(کادودال) گفت: نیم ساعت دیگر هوا روشن خواهد گردید و با روشنایی روز، این مه از بین خواهد رفت و اطراف نمایان خواهد شد آیا میل دارید که ما در این تیم ساعت قدری استراحت کنیم و چیزی تناول نماییم؟

(رولان) گفت: تصدیق می‌کنم که راه‌پیمایی ما را گرسنه کرده ولی آیا در این جا چیزی برای خوردن یافت می‌شود؟

(کادودال) گفت: قدری نان و پنیر و گوشت سرد و یک بطری نوشیدنی گویا به دست بیاید... خارپشت... آیا تو چیزی داری که به ما بدهی بخوریم؟

خارپشت گفت: پیاده شوید و کنار بیشه بنشینید تا من بروم و برگردم... و خود او وارد بیشه گردید. (رولان) دید در حالی که دهانهٔ درازگوشی را در دست دارد از بیشه خارج شد و نزدیک آمد و از خورچین بزرگی که بار درازگوش کرده بود مقداری غذا و دو بطری نوشیدنی بیرون آورد و جلوی (کادودال) و (رولان) گذاشت. آنها شروع به خوردن غذا نمودند تا این‌که هوا روشن گردید و جاده‌ای به نظر رولان رسید و مشاهده نمود که یک ردیف گاری و ارابه روی جاده به نظر می‌رسد. در نظر اول دانست که آنها ارابه و گاری‌های دولتی هستند و چون با مانعی برخورد کرده‌اند، نمی‌توانند جلو بروند و متوقف شده‌اند.

(رولان) سربازان (کادودال) را اطراف قوای دولتی می‌دید و متوجه گردید که آنها

کسانی هستند که برحسب امر (کادودال) به فرماندهی (آواز زمستانی) و (قطار قشنگ) و غیره مانع از پیشرفت قوای دولت شده‌اند. سربازان دولتی که درست اطراف را نمی‌دیدند انتظار داشتند که روز به خوبی بدمد تا بتوانند حریفان خود را ببینند و تکلیف خویش را در قبال آنها روشن نمایند.

قوای آبی (سربازان بناپارت را به مناسبت رنگ آبی اونیفورم آنها به نام قوای آبی می‌خواندند) از هر طرف محصور بودند و به فرض محال اگر از جاده می‌گذشتند با (کادودال) و یکصد سرباز او برخورد می‌کردند. (رولان) در نظر اول استنباط نمود که از نظر نظامی محو قوای آبی حتمی می‌باشد چون از عقب و جلو و چپ و راست تحت محاصره قرار گرفته‌اند.

(کادودال) گفت: آقای (رولان) به عقیده شما آیا در این جا مزیت با ماست یا با قوای

آبی؟

(رولان) به جای جواب گفت: آیا ممکن است که از شما خواهشی بکنم؟

(کادودال) گفت: این درخواست شما چیست؟

(رولان) گفت: من خواهش می‌کنم که موافقت کنید در این موقع که سربازان دولت

باید با شما بجنگند من بروم و با آنها کشته شوم.

(کادودال) گفت: بسیار خوب زیرا من پیشینی می‌کردم که شما این درخواست را از

من خواهید کرد. ولی قبل از این که درخواست شما را بپذیرم خواهش مندم اجازه بدهید

که من نیز درخواستی از شما بکنم.

(رولان) گفت: بگوئید.

(کادودال) گفت: از شما درخواست می‌کنم که به نمایندگی من نزد ژنرال (هارتی) که

فرمانده این عده جلودار است بروید و شرایط مرا به او ابلاغ نمایید. زیرا قبل از این که

جنگ بین ما شروع شود من میل دارم که او از شرایط من مطلع گردد.

(رولان) گفت: در بین شرایطی که شما می‌خواهید به ژنرال (هارتی) فرمانده این

قسمت پیشنهاد نمایید یکی این است که اسلحه خود را بر زمین بگذارند.

(کادودال) گفت: بلی و این شرط مافوق سایر شرایط می باشد. من از شما خواهش می کنم که سوار بشوید و بروید و خود را به او بشناسانید و از قول من به او بگویید که آنها بیش از یکصد نفر نیستند. در صورتی که سیصد نفر از افراد ما از هر طرف، آنها را احاطه کرده اند و هرگاه مبادرت به جنگ نمایند به طور حتم کشته خواهند شد.

من تصدیق می کنم که سرباز باید در میدان جنگ کشته شود، در صورتی که قتل او برای قشونی که در آن می جنگد فایده داشته باشد، اما فداکاری ژنرال (هارتی) و سربازان او بدون فایده است. لیکن اگر ژنرال (هارتی) حاضر شود که اسلحه را بر زمین بگذارد من قول می دهم که همه را آزاد بگذارم که مراجعت کنند مشروط بر این که تا پنج سال، علیه ما، در این ولایت وارد جنگ نشوند.

(رولان) سوار بر اسب شد و به راه افتاد و پیشنهاد (کادودال) را به ژنرال (هارتی) رسانید. ولی به طوری که خود او پیش بینی می کرد ژنرال مزبور از قبول درخواست وی و تسلیم اسلحه خودداری کرد.

رولان برگشت و گفت که هارتی پیشنهاد شما را نپذیرفت و گفت خواهد جنگید.

(کادودال) گفت: حال که پیشنهاد اول من از طرف او پذیرفته نشد من یک پیشنهاد دیگر می کنم. چون اگر برای محاکمه من (البته در یک دادگاه وجدانی) جلسه ای تشکیل شد نمی خواهم بگویند که برخلاف شرافت رفتار کردم گو این که قانون جنگ به من اجازه می دهد که تمام این صد نفر را به قتل رسانم یا اسیر کنم. بروید و دومین پیشنهاد مرا به اطلاع (هارتی) برسانید و پیشنهاد دوم من از این قرار است: حال که ژنرال (هارتی) نمی خواهد اسلحه خود را بر زمین بگذارد و این عمل را برخلاف شرافت سربازی می داند از طرف من به او پیشنهاد کنید که او از وسط سربازان خود خارج شود و من هم از وسط سربازان خود خارج گردم و ما دو نفر، با هم مبارزه خواهیم کرد. هرگاه من او را به قتل رسانیدم سربازان او مکلف خواهند شد که شرایط مرا بپذیرند یعنی اسلحه خود را بدهند و بروند، زیرا رسم ما نیست که فرانسوی ها را اسیر نماییم. ولی هرگاه من کشته شدم در آن صورت راه برای ژنرال (هارتی) و سربازان او باز خواهد بود و می توانند از

این جا بگذرند اما من دیگر مسؤول عملیات آینده سربازان خود نخواهم بود و آنها بر طبق رأی و مصلحت خود، هر تصمیمی را که گرفتند به موقع اجرا خواهند گذاشت.

(رولان) رفت و دومین پیشنهاد ژنرال (کادودال) را به (هارتی) رسانید و او فکری کرد و گفت: آقای (رولان)، شما یک افسر عالی مقام و آجودان کنسول اول ما ژنرال بناپارت هستید و لذا رأی شما در این خصوص قابل توجه است. اگر شما به جای من بودید این پیشنهاد را می پذیرفتید یا نه؟

(رولان) گفت: نه، برای این که وقتی یک افسر به فرماندهی یک دسته منصوب شد، به خصوص اگر آن عده طلایه قشون باشند، نباید تنها به فکر خود باشد زیرا جان او وابستگی به حیات تمام سربازان آن دسته دارد. حتی می توان گفت که جان فرمانده قسمت طلایه وابسته به سرنوشت یک جنگ است. بنابراین چون معلوم نیست که شما کشته شوید یا زنده بمانید، قبول این پیشنهاد که حیات یکصد نفر سرباز را مطیع یک نوع برد و باخت قمار می نماید قابل قبول نیست.

(هارتی) گفت: نظریه من نیز همین طور است و از طرف من به (کادودال) بگویید که دومین پیشنهاد او را هم نمی توانم بپذیرم.

(کادودال) گفت: اینک سومین پیشنهاد مرا به اطلاع او برسانید و این پیشنهاد من به صورت اتمام حجت است، چون بیش از این نباید جنگ را به تأخیر انداخت. به او بگویید که من دستور می دهم که دوست نفر از مردان ما مراجعت کنند تا او که یکصد نفر سرباز دارد بیش از یکصد نفر از سربازان ما را در مقابل خود نبیند و برای این که مزیت با او باشد به شما می گویم بروید و با رفقای خود علیه ما بجنگید زیرا شما به تنهایی با ده بلکه با بیست نفر برابر هستید.

(رولان) کلاه از سر برداشت و (کادودال) گفت: برای چه کلاه از سر برداشتید؟

(رولان) گفت: برای این که من عادت دارم که به تمام مردان بزرگی که به نظرم دارای شخصیت جلوه می کنند احترام می گذارم و امیدوارم در این موقع که من و شما می خواهیم با یکدیگر بجنگیم شما از دست دادن با من مضایقه ننمایید.

آن دو نفر مثل دو نفر دوست که می خواهند از هم جدا شوند (نه مثل دو نفر دشمن که می خواهند با هم پیکار نمایند) با هم دست دادند. سپس (رولان) سر اسب را برگردانید و بتاخت به طرف طلایه قشون آبی رنگ یا قشون ژنرال بناپارت رفت. هنگامی که او دور می شد (کادودال) وی را به سربازان و صاحب منصبان خود نشان داد و گفت دوستان، این جوان که دیدید از طرف دوستان ما به ما سپرده شده و وقتی جنگ شروع شد مواظب باشید که آسیبی به او نرسد و به طرف او تیراندازی نکنید. آن گاه خطاب به یک صاحب منصب موسوم به (شاخه طلا) گفت: تو هم هشت نفر از بچه های چابک را انتخاب کن (گو این که همه چابک هستند ولی هر یک برای یک کار مفید می باشند) و این جوان جمهوری خواه را که طرفدار بناپارت است و اکنون با من صحبت می کرد زنده دستگیر نما و دقت کن که آسیبی به او نرسد.

شاخه طلا گفت: بسیار خوب آقای ژنرال.

(کادودال) گفت: وقتی این جوان را اسیر کردید از او قول بگیرید که اگر فرار نمی کند و علیه ما سلاح نمی کشد وی را به حال خود بگذارید و من یقین دارم که اگر او قول بدهد به عهد خود وفا خواهد کرد. بعد از این که از وی قول گرفتید آن وقت آزاد هستید که در هر نقطه که میل دارید بجنگید و هر کس از افسران و سربازان خصم را که میل دارید مقتول یا اسیر کنید.

در این هنگام صدای دو طبل شنیده می شد که فرمان پیشروی را صادر می کرد و یک شیپور با صدای طبل جفت گردید.

(کادودال) روی رکاب های خود ایستاد و گفت: بچه ها آیا همگی دعای صبح را تلاوت کرده اید.

سربازان سلطنت طلب گفتند: بلی.

(کادودال) گفت: هنوز قدری وقت داریم و اگر در بین شما کسی هست که دعای صبح را نخوانده از این فرصت استفاده بنماید و بخواند.

پنج شش نفر از روستاییان که تا آن موقع فرصت نکرده بودند که دعای صبح را

بخوانند زانو بر زمین زدند و دعا خواندند.

صدای طبل و شیپور که از طرف سربازان جمهوری خواه می آمد نزدیک شد. قوای جمهوری خواه در سه ستون پیش می آمد و هر ستون به اندازه سه نفر عرض داشت و در ققای آنها سه نفر دیگر و باز سه نفر دیگر می آمدند و همه سرنیزه ها را به تفنگ نصب کرده بودند و (رولان) در جلوی ستون اول حرکت می نمود و ژنرال (هارتی) در رأس ستون دوم و سوم قرار داشت یعنی فرماندهی دو ستون را بر عهده گرفته بود.

سربازان سلطنت طلب به سهولت می توانستند آن دو نفر را بشناسند برای این که سوار بر اسب بودند و در بین سربازان سلطنت طلب فقط (کادودال) سوار بود و دیگران اسب نداشتند و حتی (شاخه طلا) که دارای اسب بود از مرکوب خود پیاده شد شاخه طلا به ژنرال اطلاع داد که دعای سربازان تمام شده و (کادودال) گفت: بچه ها متفرق شوید. سلطنت طلبان با فریاد زنده باد پادشاه فرانسه و در حالی که کلاه را در یک دست و تفنگ را در دست دیگر داشتند در جلگه متفرق شدند و یک نیم دایره بزرگ را تشکیل دادند که مرکز آن، سربازان آبی رنگ بود.

سپس تیراندازی آغاز گردید و به محض شروع تیراندازی معلوم شد که سربازان ژنرال بناپارت در وضعی خطرناک و ناگوار قرار گرفته اند. زیرا آنها دارای تفنگ های بلند دولتی فرانسه بودند که گلوله آنها بردی زیاد نداشت. در صورتی که سربازان (کادودال) همه قره مینادهای کوتاه داشتند و گلوله قره مینادهای کوتاه مسافتی به اندازه دو برابر گلوله های تفنگ دولتی طی می کرد.

پنج نفر از سربازان بناپارت در لحظه اول تیراندازی از پا در آمدند ولی معلوم نبود که آیا مقتول یا مجروح شده اند.

سربازان ژنرال (کادودال)، تفنگ چینی بودند که از طفولیت با تیراندازی سر و کار داشتند و برای آنها گلوله و باروت گرانبها به شمار می آمد و بر طبق رسم شکارچیان روستایی می دانستند که گلوله نباید هدر رود.

بعد از این که تیراندازی اولیه صفوف سربازان آبی رنگ را غیر منظم کرد فرمانده

قوای مزبور، ژنرال (هارتی)، فرمان شلیک داد. ستون اول سربازان او به طرف راست، ستون دوم به طرف چپ و ستون وسطی به طرف جلو تیر انداختند و در یک جنگ منظم به طور قطع تیراندازی آنها مؤثر واقع می شد. اما در آن جنگ، سواران آبی رنگ، نتوانستند به سربازان (کادودال) آسیب برسانند، زیرا آنها آرایش ستون بندی نداشتند. ثانیاً هر سرباز در پناه یک درخت، یا بوته یا سنگ یا برآمدگی زمین پنهان شده بود و کسی آنها را نمی دید که بتواند به طرف آنان تیراندازی کند.

اما سربازان (کادودال)، روی صفوف متراکم سربازان بناپارت تیر می انداختند و گلوله های آنها برای سربازان دولتی خطرناک بود.

(رولان) که در ده ها جنگ شرکت کرده بود، در نظر اول وضع میدان جنگ را استنباط می کرد فهمید که سربازان دولتی وضعی غیر مساعد دارند و بیم آن می رود که تا آخرین نفر به قتل برسند، بدون این که در یک جنگ منظم، با حریفی که دیده می شود، شرکت نمایند. این بود که خواست با یک مانور جدی قلب سپاه سلطنت طلبان را متزلزل کند و خود (کادودال) را از پا درآورد.

(کادودال) به محض این که دید که (رولان) به اسب خود رکاب کشید، منظور او را فهمید و به (شاخه طلا) گفت: هر جا من رفته شما و افرادتان بیاید زیرا عنقریب من با این جوان جمهوری خواه روبرو خواهم شد.

(شاخه طلا) گفت: مطمئن باشید که من یک قدم از شما عقب نخواهم افتاد.

(کادودال) طپانچه خود را از کیفی که کنار قربوس زین بود بیرون کشید و چخماق آن را بلند کرد. (رولان) شمشیرکش نزدیک شد و همین که به بیست متری (کادودال) رسید ژنرال قوای سلطنت طلبان شلیک کرد و گلوله طپانچه به وسط پیشانی اسب (رولان) خورد و اسب دو قدم دیگر برداشت و در غلطید.

قبل از این که (رولان) بتواند خود را از زیر تنه اسب بیرون بیاورد (شاخه طلا) و مردان او روی او جستن کردند و تا رولان رفت که به خود آید و از طپانچه های خود که درون کیف و طرفین قربوس زین بود استفاده کنند هشت نفر از سربازان شاخه طلا او را

دستگیر کردند.

(رولان) دست و پا می‌زد و نمی‌خواست تسلیم شود ولی شاخه طلا به او گفت: آقا، شما بدون جهت خود را خسته می‌کنید، برای این‌که اسیر شده‌اید و قوه مقاومت ندارید و بهتر این است که خودتان را خسته نمایید.

(رولان) گفت: حال که مقاومت من بدون فایده است پس مرا به قتل برسانید.

(شاخه طلا) گفت: ما شما را به قتل نمی‌رسانیم و فقط از شما می‌خواهیم به ما قول بدهید که علیه ما وارد جنگ نشوید و ما شما را آزاد می‌گذاریم. چون یقین داریم که تا پایان جنگ جایی نخواهید رفت چون شما کسی نیستید که رفقای جنگی خود را رها کنید و بروید.

(رولان) گفت: اگر من نخواهم این قول را بدهم آن وقت چه خواهد شد؟

(شاخه طلا) گفت: آن وقت من مجبورم بگویم که امتناع شما از قول دادن، دور از شجاعت و جوانمردی شماست.

(رولان) گفت: چه طور؟

شاخه طلا گفت: برای این‌که شما ژنرال ما را از کمک هشت نفر از سربازان، و با من ۹ نفر محروم می‌نمایید. در صورتی که این ۹ نفر اکنون برای او خیلی لازم است، چون ما مجبور می‌شویم که برای نگاهداری شما این‌جا بمانیم و در جنگ شرکت نکنیم. از طرفی شما می‌دانید که ژنرال ما دوست نفر از سربازان خود را مرخص کرد که شماره سربازان او با سربازان شما متساوی باشد ولی چون ما ۹ نفر باید این‌جا بمانیم شماره سربازان ژنرال ما به نود و یک نفر تقلیل پیدا می‌کند.

(رولان) سر را پایین انداخت و گفت: راست می‌گویید و ژنرال شما نباید از کمک شما

محروم گردد. بروید و بجنگید و من قول می‌دهم که علیه شما وارد در جنگ نشوم.

شاخه طلا و سربازان، فریادی از شمع کشیدند و رفتند و به سایرین ملحق شدند و

(رولان) که تنها ماند روی یک برآمدگی نشست و به تماشای میدان جنگ مشغول گردید.

(کادودال) سوار بر اسب از یک طرف به طرف دیگر می‌رفت و مثل این بود که

گلوله‌ها با او پیمان بسته‌اند که وی را مقتول و مجروح نکنند. رولان در دل می‌گفت به راستی این مرد شجاع است و حیفت که حاضر نیست با ما کنار بیاید و قوای خود را وارد خدمت ژنرال بناپارت کند.

گرچه عده‌ای از سربازان ژنرال کادودال به قتل رسیده بودند و صفوف سربازان دولتی هنوز منظم بود اما رولان می‌دانست که این وضع طولی نخواهد کشید و جنگ با صفوف مرتب با عده‌ای که از اطراف مانند شیاطین حمله‌ور می‌شوند مقرون به صرفه نیست.

بعد جنگ تن به تن آغاز شد و سربازان دولتی با سر تیزه و سربازان کادودال با تیر و کارد به جان یکدیگر افتادند. مجروحین ناله‌کنان خود را از وسط معرکه جنگ کنار می‌کشیدند که زیر دست و پا نروند و دیده می‌شد که بعضی از آنها با این که دیگران را دشمن خود می‌دانستند به مجروحین خصم کمک می‌کردند و آنها را از میدان کارزار دور می‌نمودند و اگر می‌توانستند زخم آنان را می‌بستند.

(کادودال) هم چنان سوار بر اسب این طرف و آن طرف، در حرکت بود و گاهی با طپانچه شلیک می‌کرد و زمانی از تفنگ دولول خود استفاده می‌نمود و بعد از هر شلیک، تفنگ یا طپانچه را می‌انداخت که دیگران برای او پر کنند.

اما با هر شلیک تفنگ یا طپانچه کادودال یک نفر به زمین می‌افتاد. ژنرال (هارتی) که متوجه شد که (کادودال) خیلی به افراد او آسیب می‌رساند او را به یک عده ده نفری از سربازان خود نشان داد و گفت: سعی کنید با یک شلیک، او را نابود نمایید.

ده لوله تفنگ به طرف (کادودال) دراز شد و یک مرتبه شلیک کرد و ابری غلیظ از دود باروت (کادودال) را احاطه نمود. ولی یک لحظه دیر کادودال با دو طپانچه دو نفر از سربازان آبی رنگ را به زمین انداخت و با یک عده می‌نفری از شکافی که به وجود آمده بود وارد صف سربازان آبی شد و از آن طرف صف سر به درآورد و از پشت آنها مبادرت به حمله نمود.

هر دفعه که (کادودال) تفنگ و طپانچه پر نداشت یکی از تفنگ‌های بلند سربازان

دولتی را که از قاچ زین اسب آویزان کرده بود به دست می‌گرفت و مانند گرز از قنذاق آن استفاده می‌کرد.

ژنرال (هارتی) با یک عده ده نفری (همان عده‌ای که به طرف کادودال تیر انداخته بودند) خود را از جلو و عقب مورد حمله سربازان کادودال دید و خواست که از خویش دفاع کند. ولی سربازان سلطنت طلب، اسب او را به قتل رسانیدند و ژنرال (هارتی) پیاده شد ولی با همت فوق‌العاده توانست خود را از حلقه محاصره سربازان خصم خارج نماید و دور شود.

سربازان کادودال خواستند او را تعقیب نمایند اما (کادودال) گفت: حال که وی توانست خود را از حلقه محاصره نجات بدهد، بگذارید که برود.

سربازان به مناسبت احترامی که برای اوامر ژنرال خود قائل بودند از تعقیب (هارتی) صرف نظر کردند و (کادودال) بعد بانگ زد: بچه‌ها تیراندازی و قتل و جرح کافی است بعد از این کسی را به قتل نرسانید و بکشید که اسیر به دست بیاورید.

ولی سربازان جمهوری خواه تا وقتی که گلوله و باروت داشتند مقاومت کردند و بعد از آن تفنگ‌های خود را شکستند که مجبور نشوند آنها را به قوای سلطنت طلب تسلیم نمایند و با وحشت زیاد، منتظر شدند که اسیر گردند.

این که می‌گوییم سربازان جمهوری طلب با وحشی انتظار اسارت را می‌کشیدند، از این جهت بود که جنگ فی‌مابین قوای سلطنت طلب و قوای ژنرال بناپارت، که قوای دولت محسوب می‌گردید یک جنگ خارجی نبود تا این که نسبت به اسیران نیک رفتاری نمایند.

وقتی که قوای دولت، از افراد (کادودال) اسیر می‌گرفتند آنها را به جرم این که قاطع‌الطریق و یاغی هستند تیرباران می‌کردند و هنگامی که سلطنت طلبان، سربازان جمهوری خواه را اسیر می‌نمودند نیز آنان را می‌کشتند. زیرا جایی برای نگاهداری و اعتباری برای تغذیه آنها نداشتند.

بعد از این که بازمانده سربازان دولتی به دست قوای کادودال اسیر شدند ژنرال مزبور

به طرف (رولان) رفت.

(رولان) تا مدتی میدان جنگ را می‌نگریست ولی بعد از این‌که دید که اقبال از سربازان بناپارت برگشت و آنها همه مقتول یا اسیر خواهند شد، سر را به زمین انداخت و موهای سرش از عرق مرطوب گردید و طوری متفکر بود که متوجه نشد که (کادودال) به او نزدیک گردیده است.

(کادودال) دست را روی شانه او گذاشت و رولان سر را بلند کرد و گفت: آقای ژنرال،

من اسیر شما هستم، هرچه می‌خواهید با من بکنید؟

کادودال تبسمی کرد و گفت: آقای رولان، هرگز فرستاده مخصوص کنسول اول فرانسه را اسیر نمی‌کنند، زیرا چون شما با سمت نمایندگی و سفارت به این‌جا آمده‌اید دارای مصونیت می‌باشید. ولی آیا ممکن است که از ایلچی کنسول اول یک خواهش بکنم؟ (رولان) گفت: بفرمایید.

(کادودال) با اشاره اطراف را نشان داد و گفت: به طوری که می‌بینید عده‌ای از سربازان شما مجروح یا اسیر شده‌اند و من در این‌جا نه (آبولانس) دارم که مجروحین را از میدان جنگ برای معالجه به عقب ببرم و نه دارای زندان می‌باشم که اسرا را در آن‌جا جا بدهم و به همین مناسبت از شما خواهش می‌کنم که اسیران و مجروحین خودتان را به اردوگاه دولتی ببرید.

(رولان) که از شب گذشته تا آن ساعت چند مرتبه از کادودال جوانمردی دیده بود با حیرت پرسید: آیا به راستی شما این کار را می‌کنید و مجروحین و اسیران را آزاد می‌نمایید؟

(کادودال) گفت: بلی و متأسفم که اسب شما و مرکوب من، در جنگ کشته شدند و گرنه اسب خود را به شما تقدیم می‌کردم که سوار شوید و مجروحین را با کمک اسیران خودتان ببرید. آن‌گاه (شاخه طلا) را صدا زد و گفت: اسب خود را به آقای (رولان) بدهید که سوار شوند و بروند.

(رولان) نخواست که اسب (شاخه طلا) را قبول نماید، ولی (کادودال) برای این‌که او

را راضی کند گفت: این اسب را من به امانت به شما تقدیم می‌کنم و وقتی به اردوگاه خود رسیدید ممکن است که اسب را مسترد دارید؟

رولان گفت: آیا پیغامی دارید که برای کنسول اول ببرم؟

(کادودال) گفت: نه و فقط خواهش می‌کنم که هرچه را در این جا دیدید برای او تعریف کنید.

(رولان) گفت: با این که برحسب مشاهدات من در این جا شما احتیاج به من ندارید و نیازمند نیستید که شخصی چون من از شما جانب‌داری کند، با این وصف به شما اطمینان می‌دهم که همواره با من، یک دوست صمیمی نزد کنسول اول خواهید داشت.

(رولان) دستش را به طرف کادودال دراز کرد و فرمانده سپاه سلطنت‌طلبان دست او را فشرد. اسب شاخه طلا را برای (رولان) آوردند و او سوار بر اسب گردید و به راه افتاد. (کادودال) گفت: راستی... یادم آمده، خوب است همین طور که می‌روید سراغ هم‌وطن (میلی‌یر) را هم بگیرید و ببینید که چه بر سرش آمده است.

قبل از این که رولان جواب بدهد (شاه قلب) و هم‌رهان او از راه رسیدند و (شاه قلب) فریاد زد که (میلی‌یر) به سزای اعمال خود رسید و دیگر نخواهد توانست که افراد بیگناه را با اتهامات واهی زیرگیوتین به قتل برساند.

(رولان) نظری به جنگجویان سلطنت‌طلب انداخت و آهی کشید و برای آخرین بار با اشاره دست از (کادودال) خداحافظی کرد و رکاب کشید تا در راه به ارباب‌های مجروحین و اسرای آزاد شده که می‌بایست حمل کند و به ژنرال (هارتی) برساند ملحق گردد. و وقتی به آن جا رسید با حیرت شنید که (کادودال) نه فقط اسیران و مجروحین قوای دولتی را مرخص کرده بلکه به هر یک از آنها یک (اکو) که شش لیره ارزش داشت اهداء نموده است.

با این که این سخاوت از نظر (رولان) بسی جلوه کرد دریافت و جوهی که (کادودال) به سربازان قوای دولت داده پولی است که (یاران یهو) از دل‌بجان‌های پستی می‌ربودند تا این که به مصرف هزینه قوای سلطنت‌طلب برسانند.

فصل دوازدهم

رولان و ناپلئون

وقتی (رولان) وارد پاریس شد به او خبر دادند که نمی‌تواند کنسول اول را ملاقات کند زیرا کنسول اول با وزیر پلیس خلوت کرده و مشغول مذاکره است.

چون (رولان) از محارم ناپلئون به شمار می‌آمد هر وقت که وارد منزل یا محل کار او می‌گردید بدون اجازه به اتاقش می‌رفت و خود را نشان می‌داد. اگر ناپلئون با او کاری داشت و می‌خواست صحبت کند که وی را دعوت به دخول می‌نمود و گرنه می‌گفت: بسیار خوب اکنون با تو کاری ندارم.

این مرتبه هم (رولان) درب اتاق ناپلئون را گشود و سرش را از لای در وارد اتاق کرد و گفت: آقای ژنرال روز شما بخیر.

ناپلئون با مسرت گفت: آه... این تو هستی... داخل شو. رولان وارد شد و دید که ناپلئون با وزیر پلیس راجع به مسئله سرقت دلیجان‌ها و پست‌های دولتی از طرف (یاران یهو) مشغول مذاکره است. از گزارش‌های پلیس فهمیده می‌شد که در فاصله کمی دو پست را یاران یهو زده و محمولات دولتی آن را که پول بوده به سرقت برده‌اند. در ضمن راپورت این موضوع را هم قید کرده بودند که یک جعبه کوچک جواهر و چهار هزار فرانک پول که به مسافرین تعلق داشت از طرف قطاع‌الطریق دزیده شده، ولی روز بعد صاحبان اموال مزبور نامه‌ای بدون امضاء دریافت کردند که اموال آنها در قلان نقطه در زمین دفن شده و می‌توانند که بروند و پول و جواهر خود از آنجا بردارند. زیرا (یاران

یهو) فقط با دولت کار دارند و هرگز چشم طمع به اموال و وجود مسافرین نمی‌دوزد. دیگر از نکاتی که در راپورت پلیس دیده می‌شد این بود که (یاران یهو) هنگام حمله به دلیجان، مجبور شدند که به طرف یکی از اسب‌های چاپاری آن شلیک کنند و اسب گلوله خورد و به قتل رسید و مهاجمین برای این که ضرری به مقاطعه کار چاپارخانه نخورد (زیرا مقاطعه کار بر طبق قراردادی که با دولت می‌بست اسب‌ها را خود تهیه می‌کرد) پانصد فرانک بهای اسب را به مدیر چاپارخانه پرداختند که اسب دیگری خریداری نماید و به جای آن بگذارد.

محل دستبرد جنوب فرانسه بود و به همین جهت ناپلئون به (رولان) گفت: آیا می‌شنوی که در ولایت تو چه حوادثی اتفاق می‌افتد و آیا اطلاع داری که ولایت تو علیه من یاغی شده است؟

رولان گفت: این کار مردم ولایت من نیست بلکه عده معدودی در آن جا مبادرت به این عمل می‌کنند.

ناپلئون خطاب به وزیر پلیس گفت: (فوشه)، این راهزنی‌ها باید از بین بروند. وزیر پلیس گفت: من کمال سعی خود را خواهم کرد که به این اعمال خاتمه بدهم و آن گاه نظری به (رولان) انداخت و گفت: چون این وقایع در جنوب اتفاق می‌افتند، اگر آقای رولان اطلاعاتی پیدا بکنند و به ما بدهند ممکن است خیلی مورد استفاده ما واقع شود. (رولان) گفت: من خواهم کوشید که برای انجام مأموریت شما کمک کنم.

ژنرال بناپارت وزیر پلیس را مرخص کرد و بعد از خروج او گفت: رولان مخصوصاً تو برای از بین بردن قطاع‌الطریق باید به ما کمک کنی. زیرا اولاً این وقایع در ولایت تو اتفاق می‌افتد و ثانیاً مثل این است که دزدها به خصوص، به تو و خانواده تو بدین هستند.

رولان گفت: آقای ژنرال برعکس تصور شما دزدها نسبت به من و خانواده‌ام سهل‌انگار می‌باشند و دقت دارند که آسیبی به ما نرسد. ناپلئون که کمتر اتفاق می‌افتد حیرت کند با تعجب پرسید: چه طور؟

(رولان) بعد از یک مقدمه کوتاه راجع به رفتن خود به صومعه‌ای که در نظرش مظنون

بود گفت: من به تصور این که آن صومعه محل اجتماع کسانی می باشد که نام اشباح و ارواح را روی خود گذاشته اند به آن جا رفتم و یک مرتبه هیكلی مقابل من نمایان شد و من دو گلوله به طرف او شلیک نمودم ولی او حتی روی خود را برنگردانید.

بعد مادرم هنگامی که به وسیله دلیجان به پاریس می آمد مورد حمله قرار گرفت و بر اثر وحشت از حال رفت و از دزدها دوا جلوی بینی او نگاه داشتند و او را به حال آوردند و او را مورد احترام قرار دادند. سپس برادرم (ادوارد) به طرف آنها شلیک کرد و آنها به جای تعرض و ابراز خشونت به او آفرین گفتند و او را تشویق کردند و چیزی نمانده بود که به او شیرینی و جایزه بدهند.

در صورتی که این ملاحظات را درباره دیگران نمی نمایند، هم چنان که یکی از دوستان من سر (جون - تنلی) را به تصور این که جاسوس است به ضرب کارد از پا درآوردند.

ناپلئون گفت: ولی دوست تو به قتل نرسید و شاید تا امروز معالجه شده باشد.
(رولان) گفت: او معالجه شده و به قدری حالش خوب است که عاشق خواهرم شده و خیال دارد که خواهرم را عقد کند.

ناپلئون گفت: تو به او چه جواب دادی؟
(رولان) گفت: به او گفتم که خواهرم دو نفر صاحب اختیار دارد که یکی از آنها خود اوست و دیگری شما هستید.

ناپلئون گفت: البته خواهرت صاحب اختیار خود می باشد ولی برای چه اسم مرا بردی و گفتمی که من صاحب اختیار او هستم.

(رولان) گفت: مگر شما نگفته بودید که نسبت به سعادت خواهرم علاقه دارید و میل دارید که او شوهر کند و او را به شوهر بدهید. ناپلئون از جا برخاست و در طول اتاق بنای قدم زدن را گذاشت و رولان که رئیس خود را می شناخت می دانست که او فکر می کند. بناپارت که بر حسب عادت که پیوسته ژست ها و حرکات سریع داشت ناگهان مقابل رولان ایستاد و گفت: این انگلیسی تو چه جور آدمی است.

رولان گفت: او جوانی است متین و مؤدب و شجاع و خونسرد، و به اندازه قارون ثروت دارد و به علاوه برادرزاده لرد (گرنویل) نخست وزیر انگلستان می باشد.

ناپلئون گفت: پس زود برو و به او بگو بیاید مرا ببیند و وقتی برای آوردن او می روی به منشی من اطلاع بده که من با او کار دارم. (رولان) بدون این که از ناپلئون توضیح بخواهد برای آوردن (تنلی) رفت، چون می دانست که (ناپلئون) مردی بی حوصله است و وقتی امری صادر می نماید باید فوراً اجرا شود.

وقتی منشی بناپارت وارد اتاق شد، ناپلئون که همچنان قدم می زد به او گفت: نامه ای برای پادشاه انگلستان به این مضمون بنویس.

منشی ناپلئون قلم را به دست گرفت و بناپارت که در ده دقیقه بیست نامه کوتاه و بلند را به منشی خود املاء می کرد چنین نامه را دیکته کرد:

(از طرف ناپلئون بناپارت کنسول اول جمهوری فرانسه به عنوان اعلی حضرت پادشاه انگلستان و ایرلند. اعلی حضرت، چون من برحسب تصمیم ملت فرانسه، نخستین مقام سیاسی کشور را اشغال کرده ام وظیفه خود می دانم به این وسیله، نکات ذیل را به اطلاع آن اعلی حضرت برسانم. مدت هشت سال است که بین دول انگلستان و فرانسه جنگ ادامه دارد در صورتی که دلیل عقلایی برای ادامه این جنگ به نظر نمی رسد. ملل فرانسه و انگلستان امروز متمدن ترین ملل اروپا و از لحاظ فرهنگ و نیروی دفاعی برجسته ترین جامعه اروپایی هستند و هر دو می دانند که نمی توانند نسبت به امنیت دیگری سوء قصد نمایند و لذا خطر تهاجم، برای هیچ یک از آن دو، از طرف ملت دیگر، وجود ندارد.

معهذا بر اثر جاه طلبی، یا رنجش های بدون اساس تا امروز دست از پیکار برنداشته اند و هشت سال است که منافع بازرگانی و اقتصادی آنها فدای این جنگ شده و عده کثیری از فرزندان انگلستان و فرانسه قربانی شدند بدون این که هدف این جنگ معلوم باشد.

اعلی حضرت، شما می دانید که هر جنگ باید دارای هدفی باشد. ولی دولت های انگلستان و فرانسه نمی دانند که برای چه منظور نهایی می جنگند و شبیه به بازرگانی

هستند که سرمایه خود را فدا نماید بی آن که بداند چه خریداری می‌کند. من تصور می‌کنم که این نکته اصلی، بر آن اعلی حضرت، که بر ملتی آزاد و منورالفکر سلطنت می‌کند پوشیده نیست و رجاء واثق دارم که این نامه را دلیل بر ضعف و جبن فرانسه تلقی نخواهند کرد. بلکه خواهند دانست که منظور من جز قطع مخاصمه و وقفه خون‌ریزی که به سود هر دو ملت باشد، چیز دیگری نیست. هرگاه این جنگ طول بکشد نه فقط بدبختی ملل فرانسه و انگلستان را طولانی خواهد کرد بلکه اروپا مدتی مدید گرفتار بی تکلیفی و اضطراب خواهد بود، زیرا بدون برقراری صلح بین فرانسه و انگلستان، محال است که ملل اروپا رنگ آرامش را ببینند).

ناپلئون از املاء نامه باز ایستاد و به منشی خود گفت که آن را برای او بخواند و بعد از این که منشی خواند چند اصلاح انشائی در آن نمود و گفت: آن را پاکنویس کنید و برای امضای من بیاورید و بعد نامه کوتاهی خطاب به لرد گرنویل نخست وزیر انگلستان به این منظور دیکته کرد:

(حامل این نامه که با شما قرابت نسبی دارد یکی از اتباع انگلستان و هم چنین یکی از آشنایان من است. وی حامل نامه دیگری است که باید به وسیله شما به اعلیحضرت پادشاه انگلستان برسد. امیدوارم که با رساندن نامه مزبور خدمتی به برقراری روابط حسنه بین انگلستان و فرانسه، و خدمت بزرگی به پادشاه و ملت خود بنمایند).

لحن نامه دوم قدری آمرانه بود اما بناپارت می‌دانست چون ملت‌های فرانسه و انگلستان در حال جنگ هستند نمی‌توان نامه مزبور را ملایم‌تر نوشت و همان بهتر که لحنی متناسب با قدرت دولت فرانسه داشته باشد.

وقتی منشی او نامه‌ها را پاکنویس کرد و برای امضاء به اتاق او آورد رولان وارد شد و ناپلئون گفت: دوست تو کجاست؟

رولان گفت: به محض این که من او را پیدا کردم چون می‌دانستم که شما دوست ندارید که منتظر بمانید، بدون این که فرصت تجدید لباس به او بدهم او را آوردم. ناپلئون گفت: بگویید بیاید.

لحظه‌ای بعد (تنلی) وارد اتاق شد و ناپلئون در نظر اول فهمید که با چه کسی سر و کار دارد و ماهیت مخاطب را شناخت. (تنلی) که هنوز از بیماری رنگی پریده داشت سر فرود آورد و منتظر ایستاد تا او را معرفی کنند. رولان گفت: آقای ژنرال افتخار دارم که آقای سر (جون - تنلی) را به حضور شما معرفی می‌کنم. ناپلئون گفت: آقا جلو بیایید...

این اولین مرتبه نیست که شما را می‌بینم و میل داشتم که با شما آشنا شوم. (تنلی) گفت: عالی جناب، من کمال اشتیاق را برای ملاقات شما داشتم ولی جرات نمی‌کردم که شما را ببینم چون امیدوار نبودم که این افتخار را به من ارزانی بدارید. ناپلئون گفت: و لابد علت دیگری که مانع از ملاقات شما با من شد این بود که مثل تمام هم‌وطنان خود از من نفرت داشتید.

(تنلی) گفت: عالی جناب، هم‌وطنان من از شما نفرت ندارند و همه آنها برای شما قائل به احترام و تجلیل می‌باشند.

ناپلئون گفت: متأسفانه، در فرانسه و انگلستان، کسانی هستند که تصور می‌کنند غیرت و شهامت عبارت از این است که انسان، کسی را که شاید فردا دوست ما می‌شود منفور بدارد تا نگویند طرفدار خصم می‌باشد.

(تنلی) گفت: عالی جناب من همواره فرانسه را وطن ثانوی خود می‌دانستم و اینک هم مردد می‌باشم که از بین وطن اول و وطن دوم، کدام را باید زیادتر دوست بدارم و دوست من آقای رولان، از این موضوع مستحضر هستند.

بناپارت گفت: بنابراین آیا میل دارید فرانسه و انگلستان که امروز با هم دشمن هستند فردا با یکدیگر دوست بشوند.

(تنلی) گفت: روزی که این واقعه اتفاق بیفتد برای من بزرگ‌ترین اعیاد است.

بناپارت گفت: من از (رولان) شنیدم که شما با لرد (گرنویل) خویشاوندی دارید.

(تنلی) گفت: عالی جناب، او عموی من است.

بناپارت گفت: آیا حاضر هستید که از طرف من نامه‌ای به عموی خود برسانید که او

به پادشاه انگلستان تسلیم کند؟

(تنلی) گفت: با کمال افتخار این مأموریت را انجام خواهم داد.

(ناپلئون) گفت: این دو نامه است و یکی را برای پادشاه انگلستان نوشته‌ام که باید به وسیله لرد گرنویل به او تسلیم شود و دیگری نامه‌ای برای معرفی شما به لرد گرنویل است که وی بداند از طرف من می‌آید. اینک بگوئید چه موقع حرکت می‌کنید؟

(تنلی) گفت: من یک ساعت دیگر به راه خواهم افتاد.

ناپلئون گفت: آیا برای تسهیل مسافرت خود، یا کار دیگر، درخواستی از من دارید یا نه؟ (تنلی) گفت: هیچ درخواست ندارم ولی اگر در آینده محتاج شدم که به عالی جناب مراجعه نمایم، به وسیله دوست خود آقای رولان مصدع خواهم شد.

ناپلئون گفت: اینک بیایید و با من دست بدهید و من تصور می‌کنم که این مصافحه را باید به فال نیک گرفت، چون در این جا من نماینده فرانسه هستم و شما نماینده ملت خود می‌باشید و به آن می‌ماند که ملت‌های ما با هم دست می‌دهند.

(تنلی) نزدیک آمد و دست ناپلئون را گرفت و فشرد و بعد از اتاق خارج گردید. بعد از رفتن او ناپلئون گفت: رولان، تا این لحظه من فقط موافق بودم که تو خواهرت را به این شخص بدهی... ولی اکنون به تو امر می‌کنم. آری امر می‌کنم که این شخص را برای همسری خواهرت انتخاب نمایی.

فصل سیزدهم

زوجه شرعی

اینک با اجازه خوانندگان یک مرتبه دیگر، آنها را به طرف خانه (رولان) موسوم به (چشمه سیاه) هدایت می‌کنم. در آن خانه (آملی) خواهر رولان تنها مانده بود، زیرا (رولان) به طوری که دیدیم از خانواده خود جدا شد و به ناپلئون ملحق گردید و مادر او که مادر (آملی) هم بود با برادرش (ادوارد) به پاریس رفتند.

لذا دختر جوان در آن خانه مونسی جز خدمتکار خود موسوم به (شارلوت) نداشت. نوکر سال خورده خانه موسوم به (میشل) و پسرش که جزء روستاییان بودند نیز شب‌ها به منزل خود می‌رفتند. گرچه وقتی دختر جوان تنها ماند میشل و پسرش گفتند که شب‌ها در (چشمه سیاه) می‌خوابند، اما (آملی) گفت: که وی از هیچ چیز بیم ندارد و مایل نیست که باعث زحمت آنها شود و هنگام شب آنها را از خانواده خود جدا نماید. سه روز بعد از آخرین وقایع پاریس، یا در شبی بعد از روز سوم، آنهایی که در شب‌های قبل خانه موسوم به چشمه سیاه را دیده بودند، اگر در آن شب آن خانه را می‌دیدند حیرت می‌کردند. زیرا در شب‌های قبل، فقط دو پنجره از آن خانه که پنجره‌های اتاق (آملی) باشد روشن بود، اما در آن شب از چهار پنجره طبقه اول عمارت، روشنایی به خارج می‌تابید.

ولی روشنایی مزبور زیاد قوت نداشت زیرا (آملی) پشت هر پنجره بیش از یک شمع قرار نداده بود. مقارن ساعت یازده آن شمع‌ها روشن شد و (آملی) کنار یکی از پنجره‌ها نشست و چشم به خارج و نقطه‌ای دور دوخت و به نظر می‌رسید که در حال انتظار می‌باشد.

نزدیک ساعت دوازده نیمه شب از امتدادی که (آملی) می نگریست از دور یک روشنایی پدیدار گردید که به علامت مخصوص چند مرتبه روشن و خاموش شد. (آملی) از دیدن آن روشنایی که جوابی به روشنایی شمع های او محسوب می گردید، خوشحال شد و برخاست و سه شمع را یکی بعد از دیگری خاموش نمود و جز یک شمع آن هم در اتاق خود باقی گذاشت، چون سایر شمع ها در اتاق دیگر طبقه اول می سوخت. باز (آملی) کنار پنجره اتاق خود نشست و چشم به خارج دوخت.

شبی بود تاریک و بدون ماه، و تنها روشنایی ستارگان، فضا را روشن می نمود و آن هم گاهی بر اثر ابر تاریک می گردید. معهذاً چشم های (آملی) با دقت سایه و روشن خارج را از نظر می گذرانید تا این که دید سایه ای به عمارت نزدیک شد. (آملی) یگانه شمعی را که در اتاق می سوخت در زاویه ای قرار داد که نور آن به پنجره نتابد.

چند لحظه بعد آن سایه خیزی برداشت و خود را به بالکون کوچکی، مقابل اتاق (آملی) رسانید و سپس دختر جوان را که به استقبال او روی بالکون آمده بود در بغل گرفت و با او وارد اتاق شد. به محض این که آن سایه که مردی جوان به شمار می آمد، رخسار (آملی) را در پرتو شمع دید ندایی از حیرت برآورد و گفت: چرا این قدر رنگ شما پریده است؟

دختر جوان گفت: رنگ من از این جهت پریده که یک بدبختی بزرگ من و شما را تهدید می کند. جوان گفت: من از تهدید بدبختی نمی ترسم زیرا برای مقابله با بدبختی به قدر کافی نیرو دارم. (آملی) نامه ای را از روی بخاری دیواری برداشت و به جوان ارائه داد و گفت: این نامه را من امشب دریافت کردم و با پست شب به دست من رسیده است و اگر بخوانید می فهمید که علت اضطراب من چیست؟

جوان نامه را گرفت و اول نظری به خطر و امضای آن انداخت و فهمید خط و امضای مادر (آملی) است و نامه این مضمون را داشت:

(آملی عزیزم، امیدوارم که این خبر به همان اندازه که مرا خوشحال کرد تو را نیز شادمان نماید. سر (جون تنلی) که تو می گفتی تصور نمی کنی که دارای قلب و عاطفه ای

باشد، گفته تو را تصدیق کرد و گفت: او دارای قلب و عاطفه نبود ولی از روزی که تو را دید، فهمید که دارای قلب می باشد و این قلب، تو را دوست می دارد. امروز صبح هنگامی که سر جون تنلی با برادر تو صبحانه می خورد رسماً تو را از برادرت خواستگاری کرد و برادرت گرچه با مسرت این درخواست را پذیرفت اما جواب صریح نداد. از طرف دیگر کنسول اول، قبلاً به برادرت گفته بود که میل دارد کمک کند تا این که تو دارای سرانجام بشوی و اخیراً کنسول اول سر جون تنلی را دید و بلافاصله این جوان مورد توجه او قرار گرفت و او را مأمور کرد که به انگلستان برود و پیامی را به عمویش لرد (گرنویل) نخست وزیر انگلستان برساند. من نمی دانم که غیبت سر جون تنلی چقدر طول خواهد کشید ولی به طور حتم در بازگشت از انگلستان درخواست خواهد نمود که به عنوان نامزد رسمی تو را ملاقات کند. لرد تنلی جوان است، قیافه ای مطبوع دارد، خیلی ثروتمند می باشد، یکی از نجبای معروف انگلستان به شمار می آید، با بسیاری از خانواده های آنجا قرابت دارد و علاوه بر اینها دوست برادرت (رولان) نیز هست. من فکر می کنم که برای تو همسری بهتر از این جوان یافت نمی شود و اگر او در خور عشق تو نباشد به طور حتم شایستگی آن را دارد که مورد توجه تو واقع شود. کنسول اول هم کماکان نسبت به برادرت و همچنین من و برادر کوچک تو مرحمت دارد. خانم بناپارت گفت: به محض این که تو عروسی کردی تو را نزد خویش خواهد خواند).

در ذیل این نامه چند سطر به خطر (رولان) دیده می شد که مرد جوان چنین خواند: (خواهر عزیزم، در فوق نامه مادر ما را خواندی و از مضمون آن مطلع شدی. این وصلت برای تو و ما از هر حیث مناسب و سعادت بخش است و امیدوارم که بچگی را کنار بگذاری و از صمیم قلب با این وصلت که متضمن سعادت تو است موافقت نمایی. در ضمن بدان که کنسول اول از این واقعه مستحضر می باشد، و خیلی مایل است که تو زن دوست جوان ما سر جون تنلی بشوی و تو می دانی که تمایل کنسول اول امری است که حتماً باید اجرا شود. من برای چند روز از پاریس می روم و اگر نتوانستم تو را ببینم خبر من به تو خواهد رسید. برادرت رولان).

وقتی مرد جوان از خواندن نامه و حاشیه آن فارغ شد، (آملی) گفت: خوب مورگان، عقیده تو راجع به این موضوع چیست؟
مورگان (زیرا آن جوان مورگان بود) گفت: آملی عزیزم، ما از اول می دانستیم که زود یا دیر، باید منتظر وقوع این حادثه باشیم. با این وصف تصدیق می کنم که واقعه ای بزرگ است.

(آملی) گفت: حالا چه باید کرد و علاج این بدبختی چیست؟

(مورگان) گفت: این واقعه علاج دارد و نخستین راه علاج این است که اگر می توانی مقاومت کن و جواب منفی بده زیرا بهترین و مطمئن ترین راه همین است. (آملی) سر را پایین انداخت.

(مورگان) گفت: آیا می خواهی بگویی که جرأت نمی کنی برخلاف میل مادر و برادرت جواب بدهی؟

دختر جوان گفت: همین طور است.

(مورگان) گفت: ولی تو زن شرعی من هستی، و من و تو در مقابل خدا، و به وسیله یک کشیش برای یکدیگر عقد شده ایم و زن و شوهر هستیم.

(آملی) گفت: با این که ما از لحاظ شرعی زن و شوهر هستیم مقررات قانون، ما را زن و شوهر نمی داند زیرا هنگام اجرای صیغه عقد، مادرم یا برادرم حضور نداشته است.

(مورگان) گفت: عدم حضور مادر یا برادر تو نه برای این بود که من می خواستم تو را فریب بدهم زیرا من قصد خدعه نداشتم و آرزو می کردم که تو در پیشگاه خداوند خلق زوجه شرعی من محسوب شوی. ولی دولت مرا جزء یاغیان و خون راهدر می داند و اگر مراسم عقد علنی و با حضور شهودی از خانواده تو صورت می گرفت من معدوم می شدم.

(آملی) گفت: با تمام اینها آیا نوشته برادرم را نخواندی و آیا ندیدی که برادرم می گوید که ژنرال ناپلئون بناپارت میل دارد که من زوجه (سر جون تنلی) بشوم.

مورگان گفت: آملی عزیز، هرگاه تو مرا دوست داشته باشی، ژنرال بناپارت ولو دنیا را

بر هم بزند و در تمام اروپا آتش جنگ مشتعل نماید نمی‌تواند دهان تو را وادار به گفتن (بلی) بکند زیرا قلب تو می‌گوید (نه).

(آملی) بالحنی محزون گفت: مورگان باز می‌گویی (هرگاه مرا دوست داشته باشی)... اگر من تو را دوست نمی‌داشتم در این موقع شب برای چه منتظر تو می‌ماندم که بیایی؟ اگر تو را دوست نمی‌داشتم چگونه رضایت می‌دادم که از راه باغچه و بالکون وارد اتاق من بشوی؟

(مورگان) گفت: معذرت می‌خواهم من نسنجیده حرف زدم، مرا ببخش. (آملی) گفت: مورگان تو می‌گفتی که ما برای نجات از این حادثه سه راه داریم. (مورگان) گفت: راه دوم این است که تو برحسب ظاهر این وصلت را بپذیری ولی به عناوین مختلف دفع‌الوقت نمایی تا این‌که مدتی بگذرد و در این مدت ممکن است این انگلیسی از بین برود زیرا انسان عمر جاوید ندارد.

(آملی) گفت: راست است و انسان دارای عمر جاوید نیست اما این مرد جوان می‌باشد و مدعی عمر خواهد کرد.

(مورگان) گفت: در این صورت یک راه، یعنی راه سوم باقی می‌ماند که همانا فرار است ولی این راه دو مانع دارد. مانع اول این‌که می‌دانم تو از فرار نفرت داری.

(آملی) گفت: مورگان من زن تو هستم و هر جا که تو بخواهی باید با تو زندگی کنم و لذا بر نفرت خود غلبه خواهم کرد و با تو فرار خواهم نمود.

(مورگان) گفت: ولی در این جا با مانع دوم برخورد می‌کنیم که همانا تعهدات من است. زیرا آزاد نیستم و به موجب عهده‌ی با یاران خود پیوستگی دارم، آنها هم با من پیوستگی دارند و ما هر دو مطیع شخصی ثالث هستیم که مافوق ماست و وی اعلی‌حضرت لوئی هیجدهم می‌باشد که ما باید از او اطاعت کنیم. چون تو قبول داری که برادرت باید او امرکنسول را اجرا کند لابد قائل هستی که من هم باید او امر پادشاه فرانسه را که اکنون در خارج کشور است اجرا کنم.

(آملی) سر را پایین انداخت و چشم‌های او اشک‌آلود شد و آهی کشید و گفت: پس

ما باید محو شویم.

(مورگان) گفت: برای چه محو شویم؟

گفتم که تو می توانی دفع الوقت کنی و به معاذیر مختلف، و مخصوصاً کسالت مزاج وصلت با این انگلیسی را اقلایک سال به تأخیر بیندازی و از حالا تا یک سال دیگر ممکن است وقایع بسیار اتفاق بیفتد. (آملی) گفت: مورگان، آیا در نوشته برادرم که پای این نامه است دقت کردی؟ و آیا متوجه شدی که وقتی می گوید که من چند روز از پاریس غیبت خواهم کرد منظور من تعقیب تو است و من یقین دارم که اکنون برادرم در تعقیب تو می باشد.

(مورگان) گفت: به فرض این که برادرت در تعقیب من باشد خطری او را تهدید نمی کند زیرا ما دستور صریح داریم که به هیچ وجه آسیبی به او نرسانیم.

دختر جوان گفت: ولی او چنین دستوری ندارد و از آن گذشته وقتی دوست او (تنلی) مجروح شد و برادرم تصور نمود که او کشته شد مصمم گردید که انتقام او را بکشد، به طوری که اکنون تو در معرض خطر هستی... مورگان عزیز... مواظب خود باش... چون برادرم در همین نزدیکی است.

(مورگان) گفت: از کجا فهمیدی که او در این نزدیکی می باشد؟

(آملی) گفت: (شارلوت) خدمتکار من، که دختر دربان زندان شهر مجاور شهر (بورک) است امروز رفته بود که والدین خود را در (بورک) ببیند و غروب که آمد گفت که مردی وارد آن جا شد و می خواست فرمانده ژاندارمری را ببیند و با او صحبت کند. (شارلوت) با این که صورت او را ندید، زیرا صورت وی زیر بالاپوش پنهان بود، مع هذا صدای او را شناخت و یقین حاصل کرد که برادرم می باشد و می گفت که هرگز در مورد صدای برادرم اشتباه نمی کند.

(مورگان) بعد از شنیدن این حرف حرکتی کرد که حاکی از نگرانی بود و (آملی) گفت: آمدن برادرم به این جا، بدون این که به من اطلاع بدهد، و ورود او به شهر (بورک) و ملاقات با فرمانده ژاندارمری و به طوری که شارلوت می گفت ورود به زندان به اتفاق

همان فرمانده، و بعد ناپدید شدن برادرم آیا عجیب نیست و مورگان عزیز آیا من حق ندارم که برای تو نگران باشم؟

هرچه بیشتر (آملی) صحبت می‌کرد قیافه (مورگان) گرفته‌تر، و چشم‌های او تیره‌تر می‌گردید. وقتی حرف (آملی) تمام شد (مورگان) گفت: آملی عزیز، روزی که من جزء اتحادیه (یاران یهو) شدم، مانند دیگران که عضو این اتحادیه گردیدند می‌دانستم که چه خطری مرا تهدید می‌نماید ولی هرگز از خطر ترسیدم و هر مأموریتی که بر عهده من محول گردید انجام دادم و بعد از این نیز انجام خواهم داد.

دختر جوان گفت: بگو که آیا اقلاً از صومعه بیرون رفتید و آیا آن‌جا را ترک کردید؟ زیرا صومعه برای شما جایی خطرناک است و اگر ناگهان اطراف آن را بگیرند همه دستگیر خواهید شد.

(مورگان) گفت: ما اینک در صومعه نیستیم و فقط اموات ما در آن‌جا باقی مانده‌اند و اینک محل اجتماع ما غاری است که تو می‌دانی در کجاست؟

دختر جوان گفت: آری من این غار را می‌شناسم ولی آیا نقطه‌ای مطمئن هست؟
(مورگان) گفت: این غار دارای دو مخرج می‌باشد که ممکن است ما برای فرار از یکی از آنها استفاده کنیم، مشروط بر این‌که هر دو را نگیرند و غار را محاصره نکنند. ولی من از تو یک خواهش دارم.

(آملی) گفت: خواهش تو چیست؟

(مورگان) گفت: اگر من به تنهایی یا به اتفاق رفقایم دستگیر شدم تو باید به ما اسلحه برسانی و به عشق ما که این هم متأسفانه برای تو شوم شد سوگند یاد کن که به هر وسیله شده، از رسانیدن اسلحه به ما خودداری نکنی تا این‌که ما بتوانیم حاکم بر جان خود باشیم و دولتی‌ها نتوانند که ما را بدون اراده خودمان اعدام کنند.

(آملی) گفت: مورگان ما یک وسیله خوب داریم که ممکن است سبب نجات تو شود. من می‌توانم به برادرم متوسل شوم تا از کنسول اول بخواهد که تو را مورد عفو قرار بدهد. مورگان دست (آملی) را گرفت و گفت: عزیز من، تا این لحظه من از تو می‌خواستم که

فقط یک سوگند یاد کنی، ولی اکنون از تو می‌خواهم که دو سوگند یاد نمایی. سوگند اول این است که باید به عشق ما قسم بخوری که بعد از دستگیری من به هیچ وسیله در صدد برنیایی که وسایل بخشایش مرا فراهم کنی... اینک قسم بخور.

(آملی) گفت: مورگان عزیز، آیا لزومی هم دارد که من قسم بخورم و آیا قول مرا کافی نمی‌دانی.

مورگان گفت: چرا، من قول تو را قبول دارم به شرط این که به من قول صریح بدهی که بر طبق این درخواست عمل خواهی کرد و هرگز کاری و اقدامی نخواهی نمود تا کنسول اول یا دیگری مرا ببخشد.

(آملی) گفت: قول می‌دهم.

مورگان گفت: قول دوم که من می‌خواهم از تو بگیرم، مربوط به اسلحه یا زهر است و می‌خواهم قول بدهی که هرگاه من و رفقایم دستگیر شدیم، تو به ما اسلحه یا زهر برسانی که بتوانیم به طیب خاطر به حیات خود خاتمه دهیم، نه این که به دست این بی‌دین‌ها که خدا را نمی‌پرستند و لامذهب هستند و به پادشاه فرانسه پشت کرده‌اند کشته شویم.

(آملی) گفت: قول می‌دهم و بعد صدای جغدی از خارج به گوش رسید و (آملی) لرزید و گفت: خدایا... چقدر صدای این جانور شوم است و من در این لحظه از شنیدن صدای او خیلی ترسیدم.

همین که حرف (آملی) تمام شد، جغد برای دومین بار ناله کرد و (آملی) زیر لب گفت: خدایا... به ما کمک کن.

مورگان گفت: (آملی) اشتباه نکن، این صدای جغد نیست بلکه صدای یکی از رفقای ماست که من را به طرف خود می‌خواند... شمع را خاموش کن. (آملی) شمع را خاموش کرد و (مورگان) پنجره را گشود.

(آملی) گفت: آیا رفیق تو این جاست؟

مورگان گفت: بلی او پای پنجره است و سپس صدا زد و گفت: (مونیار) آیا تو هستی؟

صدایی در تاریکی گفت: مورگان زود باش و بیرون بیا، برای این‌که هم اکنون از پاریس خبر رسید که جان ما در معرض خطر است و نباید یک لحظه وقت را تلف کرد. مورگان روی خود را به طرف زن جوان کرد و گفت: (آملی) عزیز خدا حافظ.

(آملی) گفت: نگو خدا حافظ... بگو به امید دیدار. سپس مرد جوان (آملی) را در آغوش گرفت و یک لحظه بعد از بالکون مقابل اتاق پایین جست.

(آملی) مثل این‌که روح از کالبد او خارج شده باشد و او در ققای روح خود می‌دود، به طرف بالکن دوید که بار دیگر (مورگان) را ببیند، ولی (مورگان) و رفیق او در تاریکی درون جنگل ناپدید شدند.

آن دو نفر بعد از ورود به جنگل به سرعت راه پیمودند و خود را به کنار رودخانه‌ای که در آن حدود بود رسانیدند. سپس سوار قایق شد و عرض رودخانه را طی کردند و باز قدم به جنگل نهادند. با وجود تاریکی طوری حرکت می‌کردند که گویی در خانه خود مشغول حرکت هستند.

از سکوت جنگل معلوم بود خطری که (مونیان) خبر می‌داد هنوز نزدیک نشده و کسی برای دستگیری (یاران یهو) به آن جنگل نیامده است.

بعد از مدتی نزدیک به بیست دقیقه، یک سایه از طرف مقابل به آن دو نفر نزدیک شد. (مورگان) گفت: آیا خبری تازه داری؟ آن مرد گفت: از طرف ژنرال (کادودال) فرستاده‌ای آمده و اینک در غار منتظر شما می‌باشد و باید تسریع نمایید.

سپس آن سه نفر با سرعت به راه افتادند و از جاده‌ای که به طرف بالا می‌رفت عبور کردند تا به محوطه‌ای که خالی از درخت به نظر می‌رسید رسیدند. در آن‌جا مردی از بالای درخت فرود آمد و آنها را استقبال کرد و معلوم شد که وی برای نگهبانی بالای درخت رفته است.

بعد از عبور از محوطه بدون درخت باز وارد جنگل شدند اما پس از طی مسافتی قلیل به درب غار رسیدند. در آن‌جا هم نگهبانی دیگر اول آن سه نفر را شناخت و بعد به آنها اجازه ورود به غار را داد. (مورگان) بعد از ورود به غار به وسیله سنگ و چخماق

مشعلی را روشن کرد و در روشنایی مشعل، درون غار به حرکت درآمد و با این که سه چهار راه در آن جا مشهود بود، مورگان بدون تردید، یکی از آنها را انتخاب کرد و جلو رفت. جاده‌ای که مورگان پیش گرفت، پیچ می خورد و هر کس از آن جاده عبور می کرد می فهمید که آن غار عبارت از یک معدن بوده که در قدیم درون زمین حفر کرده اند که معدنیات را بیرون بیاورند و هرچه بیشتر مواد معدنی را استخراج کردند جلو رفتند.

در بعضی از نقاط در پیچ جاده برجستگی هایی دیده می شد که اگر یک نفر با تفنگ در ققای آن می ایستاد می توانست جلوی ده - بیست نفر را بگیرد و در برخی از امکنه، راه از روی گودال های وسیع و عمیق می گذشت که روی آن یک قطعه الوار بلند انداخته بودند و اگر الوار مزبور را بر می داشتند کسی نمی توانست که از آن گودال ها بگذرد.

بالاخره بعد از یک پیچ دیگر، مورگان به یک منطقه وسیع رسید که ده دوازده نفر در روشنایی مشعل ها در آن جا مشاهده می شدند و برخی کتاب می خواندند و چند نفر هم با ورق و طاس بازی می کردند.

آن غار یا مسکن زیرزمینی، در روشنایی مشعل ها به یک اتاق موزه اسلحه بیش از یک اتاق برای سکونت شباهت داشت. چون به هر طرف که نظر می انداختند، انواع اسلحه را که به دیوارها نصب شده بود، می دیدند چند آلت موسیقی هم که از دیوارهای غار آویخته شده نشان می داد که سکنه آن جا مردمی با ذوق هستند و گاهی اوقات خود را صرف موسیقی می نمایند.

دو آئینه بزرگ قدی نیز در غار جلب توجه می نمود و حکایت از این می کرد که سکنه آن جا از ظرافت به کلی بی بهره نمی باشند و میل دارند که هیکل و لباس خود را در آئینه ببینند. وضع مردانی که در آن جا حضور داشتند طوری بود که انگار هیچ واقعه غیر مترقبه ای اتفاق نیافتاده و خبری خطرناک از خارج نرسیده و وقتی مورگان را دیدند به احترام وی از جا برخاستند.

مورگان به آنها گفت که بنشینید و خود در وسط جمع جا گرفت و بعد گفت: رفقاء شما از کجا فهمیدید که خطری بزرگ ما را تهدید می کند یکی از یاران به طرف مردی

گردآلود اشاره کرد و گفت: این شخصی از پاریس آمد و این خبر را برای ما آورد. (مورگان) خطاب به آن مرد گفت: شما از کجا می آید؟

مرد گفت: من از پاریس و از دفتر وزیر پلیس می آیم. مورگان تبسم خفیفی کرد و گفت: به راستی چقدر خوب است که انسان در همه جا و به خصوص در دفتر وزیر پلیس افرادی قابل اعتماد داشته باشد که خبرهای آنجا را اطلاع بدهد. آن گاه از آن مرد پرسید: خبری که شما آورده اید کتبی است یا شفاهی؟

آن مرد گفت: خبری که من آورده ام شفاهی است و خلاصه آن از این قرار می باشد: کنسول اول، (فوشه) وزیر پلیس را نزد خود احضار کرد و به او گفت که ما یعنی (یاران یهو) قطاع الطریق هستیم و برای وجوه و مرسوله های پستی دولت آفتی بزرگ شده ایم. اگر ما نباشیم و وجوه دولتی را به سرقت نبریم و به جنگجویان ژنرال (کادودال) نرسانیم، او نمی تواند که این طور در قبال دولت فرانسه پایداری کند و برای دولت اسباب زحمت شود.

(مورگان) گفت: راست است و کنسول اول خوب فهمیده که وجوه ما که به وسیله دستبرد به دست می آید، خیلی در مقاومت سلطنت طلبان ژنرال (کادودال) اثر دارد. بعد چه شد؟

مرد غبارآلود گفت: بعد کنسول اول برای از بین بردن ما به (فوشه) اختیارات تام داد و گفت در صورت لزوم می تواند که تا یک میلیون جهت نابود کردن ما خرج کند. در همان جلسه احکامی از طرف کنسول اول برای رؤسای ساخلوی نظامی در شهرهای جنوب فرانسه صادر گردید که کمال مساعدت را با پلیس بکنند و نیز به رؤسای مزبور تأکید شود که از اوامر (رولان) آجودان ناپلئون که او نیز برای محو ما با پلیس همکاری می نماید، اطاعت نمایند.

(مورگان) گفت: چون صحبت (رولان) پیش آمد خوب است این خبر را هم به رفقا بدهیم که (رولان) به این حدود آمده و من اطلاع یافتم که او با رئیس ژاندارمری شهر بورک مذاکره کرد؟

یکی از رفقا خطاب به مورگان گفت: اینک که (رولان) تصمیم گرفته به اتفاق پلیس ما را محو نماید آیا شما باز از او حمایت می‌کنید و باز به ما توصیه می‌نماید که از قتل او خودداری کنیم؟

(مورگان) گفت: کمافی السابق من عقیده دارم که باید جان این جوان محفوظ بماند. یکی از حضار گفت: هرگاه در وسط گیر و دار گلوله‌ای خالی شود به او اصابت کند چه طور؟

(مورگان) گفت: این تقاضا که من از شما دارم یک امر نیست، بلکه یک خواهش دوستانه است. چون من نمی‌توانم به دوستان خود امر کنم مردی را که امروز علی‌الرسم دشمن ماست تحت مراقبت و مورد محافظت قرار بدهند. ولی می‌توانم از دوستان خود خواهش نمایم کاری نکنند که (رولان) به قتل برسد. اینک به کار خودمان می‌پردازیم و چون ما نباید خود را با او هام فریب بدهیم، حقیقت را من بیان می‌کنم. حقیقت این است که اگر امروز کسی نتوانسته ما را دستگیر نماید همه‌اش از زرنگی ما نیست. خاصه آن که خیلی هم بی‌احتیاطی کرده‌ایم بلکه عدم لیاقت پلیس بیشتر سبب شد که ما تا امروز جان به در ببریم و هرگاه یک پلیس جدی بخواهد به فعالیت ما خاتمه بدهد برای ما مقاومت امکان ندارد و بالاخره از پا در خواهیم آمد.

(مورگان) بعد از قدری سکوت گفت: اینک که پلیس فرانسه تصمیم جدی گرفته که با ما در بیفتد ما می‌توانیم خود را نجات بدهیم. اگر اسب‌های راهوار پیدا کنیم در یک روز از فرانسه خارج خواهیم شد و خود را به سویس خواهیم رساند. هرگاه پیاده برویم در ظرف دو روز به سویس خواهیم رسید و از خطر خواهیم جست. عقیده شما در این خصوص چیست؟

یکی از حاضرین گفت: البته از خطر جستن و به سویس رفتن خوب است، ولی تصدیق کنید که ترکی فرانسه و از میهن خارج شدن خیلی کسالت‌آور می‌باشد. (مورگان) گفت: پس ما باید در این خصوص رأی بگیریم و هرچه اکثریت رأی داد، بر طبق آن عمل کنیم ولی تا اظهارات فرستاده ژنرال (کادودال) را نشنیده‌ایم رأی گرفتن جائز نیست.

اینک فرستاده مزبور در کجاست؟

یکی از حاضرین گفت او چون خسته بود خوابیده، و سپس گوشه‌ای از غار را نشان داد و گفت: در آن جا به خواب رفته است. (مورگان) گفت: با این که می‌دانم او یک راه طولانی را طی کرده و خسته می‌باشد، معهذا چاره نداریم جز این که او را بیدار کنیم. رفقا فرستاده (کادودال) را بیدار کردند و او قدری چشم‌های خود را مالید و با تفنگ خود جلو آمد.

یکی از رفقا گفت: با حمل تفنگ خود را دچار زحمت نکنید، زیرا شما در بین دوستان هستید و خطری متوجه شما نمی‌شود.

آن مرد گفت: آقایان، کدام یک از شما رئیس هستید؟ چون ظاهر شما طوری است که من نمی‌توانم بین رئیس و مرئوس را تشخیص بدهم. مورگان گفت: من رئیس هستم و آن مرد را هم شناخت و دانست که وی (شاخه طلا) است. آن مرد کاغذی از جیب بیرون آورد و گفت: من باید این کاغذ را از طرف ژنرال (کادودال) به شما بدهم. مورگان کاغذ را گرفت و گفت: یک شمع را نزدیک بیاورید که من بتوانم این کاغذ را بخوانم.

شمعی را نزدیک آوردند و مورگان کاغذ را به شعله شمع نزدیک کرد و خطوطی به شرح ذیل بر اثر حرارت روی کاغذ نمایان گردید.

(مورگان عزیز من اگر بشنوید که من از مبارزه صرف نظر کرده با دولت کنونی فراتسه ساخته‌ام باور نکنید، برای این که گفته مزبور شایعه‌ایست که از طرف اشخاص بی‌اطلاع منتشر می‌شود. گرچه کنسول اول، آجودان خود را نزد من فرستاد و به من پیشنهاد درجه سرهنگی کرد و احساس کردم که حاضر است با درجه ژنرالی مرا در ارتش بپذیرد، ولی من از طرف خود و یارانم از قبول پیشنهاد کنسول اول امتناع کردم و هم چنان به مبارزه ادامه خواهیم داد. اینک وضع مادی ما در این جا بسته به شماست زیرا چون از طرف اعلی حضرت لوثی هیجدهم و شاهزادگان هیچ نوع کمکی به ما نمی‌شود. یگانه منبع کمک ما شما هستید و هرگاه شما هم از کمک مادی به ما صرف نظر نمایید یعنی اگر نتوانید که به دلجان‌های دولتی دستبرد بزنید فعالیت این جا که قلب نهضت

سلطنت طلبان است متوقف خواهد شد و با وقفه این فعالیت، قلب من نیز متوقف خواهد گردید. امضاء ژورژ - کادودال).

در ذیل نامه این چند سطر را هم نوشته بودند: (در صورتی که وجهی موجود دارید به (شاخه طلا) بدهید که برای ما بیاورد و چون وی می‌داند که ما چقدر احتیاج به پول خواهیم داشت، خواهد کوشید که تنخواه را در راه گم ننماید).

(مورگان) گفت: رفقا اینک در این جا چقدر پول موجود دارید؟ یکی از آنها که خزانه‌دار محسوب می‌گردید گفت: اکنون چهل و نه هزار فرانک موجود داریم. مورگان گفت: این مبلغ را بدهید که (شاخه طلا) ببرد و بعد روی خود را به طرف شاخه طلا کرد و گفت: از قول من به ژنرال کادودال بگویید که از حقارت پول معذرت می‌خواهم ولی اکنون بیش از این موجود نیست.

شاخه طلا گفت که ژنرال چون می‌داند که شما برای تهیه این مبلغ چقدر فداکاری می‌کنید هر مبلغ که از طرف شما برای او فرستاده شود سبب تشکر وی خواهد گردید. در این هنگام صدای جوانی از وسط یاران برخاست و گفت: ولی امیدواریم که دفعه دیگر مبلغ مهم‌تری برای ژنرال (کادودال) بفرستیم. چون روز شنبه آینده در انتظار وصول پست (شان‌بری) می‌باشیم و امیدواریم که محموله پستی، مقداری قابل از تنخواه را تشکیل بدهد. (مورگان) گفت: آه... (والاسون) این تو هستی؟... جوان گفت: آقای عزیز، مواظب باشید که اسامی ما را ذکر ننمایید و شما می‌دانید که اسم مستعار من (آدلر) است. (مورگان) گفت: معذرت می‌خواهم من این موضوع را فراموش کرده بودم و علتش این است که شما را در این جا ندیده بودم و این اولین مرتبه است که شما را در این جا می‌بینم و البته در خارج شما را زیاد دیده‌ام... خوب... نظریه شما درباره پست (شان‌بری) چیست؟

(آدلر) گفت: روز شنبه آینده پست پاریس که به طرف (شان‌بری) می‌رود از نقطه‌ای موسوم به (خانه سفید) می‌گذرد. به عقیده من (خانه سفید) کمینگاه خوبی است و ما می‌توانیم در آن جا کمین بگیریم و پنجاه هزار فرانک پول را که به وسیله پست حمل

می شود، تصرف نماییم.

(مورگان) روی خود را به طرف رفقا کرد و گفت: آقایان این که از مضمون نامه ژنرال (کادودال) مطلع شدیم نظریه شما چیست؟ آیا در این جا می مانید و به خدمات خود در اتحادیه (یاران یهو) ادامه می دهید یا این که از سر حد خارج می شوید؟

یاران به یک زبان گفتند که ما در این جا می مانیم. (مورگان) گفت: بسیار خوب... و خود من نیز همین عقیده را دارم که باید ماند و برای قشون سلطنت طلب پول تهیه کرد و به رفقا کمک نمود تا این که رژیم دیکتاتوری ژنرال بناپارت را سرنگون نماییم.

آن گاه به شاخه طلا گفت: پول شما حاضر است و اگر میل دارید حرکت کنید، مختار هستید و در هر حال من از شما خدا حافظی می کنم زیرا قدری کار دارم.

(شاخه طلا) خود را آماده حرکت کرد و (مورگان) خطاب به (آدلر) گفت: دوست عزیز، امشب شما میهمان من هستید و من وسیله غذا و خواب شما را فراهم خواهم کرد، بیایید برویم.

و پیش از این که مورگان به راه بیفتد پرسید: رفقا امشب کشیک کیست؟ و کدام یک از شما باید در این جا نگهبانی کند؟ (مون مار) گفت: امشب کشیک من است، خاطر جمع باشید. (مورگان) و (آدلر) در روشنایی مشعلی که مورگان به دست گرفته بود در غار به راه افتادند. چون (آدلر) که گفته شد اسم مستعار آن جوان بود برای اولین مرتبه وارد آن غار می گردید، همه چیز برایش تازگی داشت و گاهی از مورگان توضیح می خواست.

آن غار مانند هر معدن زیرزمینی که در آن برای استخراج معدنیات دالان‌های تحت الارضی حفر می کنند، به یک شهر زیرزمینی که دارای کوچه‌های متعدد باشد شباهت داشت، اما هر یک از کوچه‌ها و دالان‌ها منتهی به بن بست می شد و نقطه بن بست، آشکار می کرد که در ازمنه قدیم در آن نقطه استخراج معدن را متوقف کرده‌اند. فقط یکی از آن کوچه‌های زیرزمینی برخلاف دیگران بن بست نبود و مورگان هم رفیق خود را از آن دهلیز می برد. هوای آن جا طوری غلظت داشت که مشعل مورگان هر لحظه نزدیک بود که خاموش شود تا این که به نقطه‌ای رسیدند که قطرات آب از بالا روی

سر و صورت (آدلر) فرو چکید. جوان گفت: آه، گویا به هوای آزاد رسیدیم زیرا باران می بارد.

(مورگان) تبسم کرد و گفت: این باران نیست بلکه ترشح رودخانه است.

(آدلر) گفت: آیا ما از نزدیکی رودخانه می گذریم؟ مورگان گفت: بلی، متنها به جای این که از کنار رودخانه عبور نماییم از زیر آن می گذریم و در این جا، دالان از زیر رودخانه ای که نزدیک شهر است عبور می نماید.

(آدلر) گفت: اگر چنین باشد پس ما امشب به طرف شهر (بورک) می رویم؟

(مورگان) گفت: بلی و بعد از این که قدری دیگر راه پیمودند، (آدلر) احساس کرد که هوا به تدریج تازه می شود و گویی که دالان زیرزمینی به انتها می رسد و از انتهای آن هوای تازه وارد دهلیز می گردد.

(مورگان) که جلو می رفت از پله کانی صعود نمود و دری آهنی را گشود. (آدلر) دید که آن دو نفر در یک دخمه که دو تابوت بزرگ در آن است حضور یافته اند و تابوت ها آشکار می کرد که محتوی جنازه است.

از دخمه پلکان دیگری به طرف بالا می رفت. (مورگان) گفت: بیایید برویم و بعد از این که از آن پلکان هم بالا رفتند، (مورگان) سنگی را که به جای در روی راهرو انداخته بودند، بلند کرد و بالا رفت. (آدلر) در ققای او صعود نمود و گفت: به نظرم این جا یک انبار یونجه است ولی عجب انباری بزرگ می باشد.

(مورگان) گفت: آری این جا یک انبار یونجه خشک بزرگ است، اینک از این یونجه ها بالا برو و پشت پنجره بنشین تا من به تو شام بخورانم.

و بدون این که (آدلر) بداند که (مورگان) از کجا غذا تهیه کرد، مورگان یک نان بزرگ و یک قطعه کوکوی گوشت و یک بطری نوشیدنی با دو گیلاس، دو بشقاب، دو کارد و چنگال مقابل او گذاشت و معلوم شد که خود او هم در صرف غذا شرکت خواهد نمود. (آدلر) در حالی که به اتفاق (مورگان) مشغول خوردن غذا شد از پنجره خارج را می نگریست و دید که در نزدیکی انبار یونجه خشک عمارتی وجود دارد که مقابل آن

یک نگهبان قدم می‌زند.

(آدلر) گفت: آن عمارت کدام است و برای چه آن نگهبان مقابل عمارت قدم می‌زند؟ (مورگان) گفت چون میل داری که بدانی آن عمارت کدام است به تو می‌گویم که آنجا عمارت ژاندارمری است و آن نگهبان هم یک ژاندارم است که در این فاصله لباس او به خوبی دیده نمی‌شود. این جایی هم که ما نشسته‌ایم و غذا می‌خوریم کلیسا است، منتها کلیسایی است واقع در شهر (بورک) که برای صرفه‌جویی در راه پرداخت اجاره انبار علیق ژاندارمری این‌جا را مبدل به انبار یونجه خشک کرده‌اند. اینک آن نگهبان قدم می‌زند که از ما محافظت نماید تا این‌که ما بتوانیم بدون این‌که کسی مزاحم ما گردد غذای خود را صرف کنیم. (آدلر) گفت: من شنیده بودم که این بی‌دین‌ها کلیسا را مبدل به انبار علیق کرده‌اند ولی باور نمی‌کردم و اینک باور می‌کنم. سپس جام خود را برداشت و گفت: به سلامتی نگهبان ما نمی‌گذارد دیگران مزاحم ما گردند و ما را هنگام صرف غذا ناراحت نمایند.

(مورگان) گفت: برای چه به سلامتی خودمان نمی‌نوشید که به سلامتی آنها جام را بلند می‌نمایید؟

(آدلر) گفت: این دفعه به سلامتی خودمان و پیروزی آینده هنگام دستبرد به محموله پستی می‌نوشیم. ولی هنوز این حرف را تمام نکرده بود که نگهبان فریاد زد: کیست؟ از این صدای غیرمنتظره (مورگان) تکان خورد و سر را از پنجره خارج کرد و دید یک دسته سرباز مرکب از سی نفر از آن طرف می‌آیند و بعد از این‌که به نگهبان نزدیک شدند گویا بوی اسم شب را گفتند، زیرا نگهبان برای عبور آنها ممانعتی نکرد و آن وقت آنها دو دسته شدند. یک دسته به فرماندهی دو نفر که انگار افسر می‌باشند وارد عمارت ژاندارمری گردیدند و دسته دیگر راه خود را گرفتند و رفتند.

(آدلر) گفت: اینها که هستند و برای چه این موقع شب این‌جا آمده‌اند؟

(مورگان) گفت: تصور می‌کنم که عنقریب واقعه‌ای ناگوار اتفاق خواهد افتاد و بعد با کمال دقت گوش فرا داد که صداهای خارج را بشنود.

فصل چهاردهم

فعالیت زیاد

لازم است که راجع به علت ورود ناگهانی آن عده و اضطرابی که ورود آنها در (مورگان) تولید کرده بوده قدری صحبت کنیم.

(رولان) آجودان ژنرال بناپارت، از کنسول اول درخواست کرد که افتخار تعقیب و قلع و قمع (یاران یهو) به او واگذار شود. کنسول اول این درخواست را پذیرفت و برحسب امر وزارت جنگ تمام قوای موجود در جنوب فرانسه در اختیار (رولان)، برای انجام مأموریت او گذاشته شد. بر طبق حکم دیگری که از طرف وزیر پلیس صادر گردید تمام قوای پلیس مأمور گردیدند که از کمک‌های ممکن نسبت به رولان مضایقه نمایند.

رولان با عزمی جزم از پاریس برای منکوب کردن (یاران یهو) حرکت نمود زیرا از انجام این مأموریت لذت می‌برد. چون می‌دانست که هم خطری را استقبال می‌نماید و هم کاری بزرگ را به انجام می‌رساند. آجودان ژنرال بناپارت نمی‌دانست که وی تحت حمایت (مورگان) است و به همین جهت (یاران یهو) در همه جا او را مورد حمایت قرار می‌دهند و نسبت به وی سوء قصد نمی‌نمایند. (رولان) نجات خود را از صومعه‌ای که مرکز (یاران یهو) بود و همچنین رستگاری خود را در جنگ علیه ژنرال (کادودال) ناشی از شجاعت خود می‌دانست نه ملاحظه و رعایت (یاران یهو) و دوستان آنها.

او نمی‌توانست استنباط کند که وقتی توصیه‌ای از طرف مرکزی برای حفظ او صادر شده، دوپست و پنجاه فرسخ آن طرف‌تر تمام آنهایی که می‌توانند با یک گلوله یا کارد

کارش را بسازند، برای احترام آن توصیه کاردها را غلاف و طپانچه‌ها را از جلد بیرون نمی‌آورند.

رولان بعد از این‌که به ولایت خود رسید قصدش این بود که بدو صومعه (شارتروز) را که می‌دانست محل اجتماع توطئه‌کنندگان است تفتیش نماید اما نمی‌خواست که کسی به حضور او در آن‌جا پی ببرد چون می‌دانست اگر او را بشناسند شهرت ورود او به سمع توطئه‌کنندگان خواهد رسید و (یاران یهو) فرار خواهند کرد یا برای مقاومت خود را آماده خواهند نمود.

بعد از ورود به ولایت نقشه (رولان) از این قرار شد که اولاً خود را در عمارت ژاندارمری پنهان نماید و ثانیاً از ژاندارم‌ها بخواهد که یک دست لباس ژاندارمی که افسران جزء می‌پوشند به او بدهند که وی لباس خود را عوض کند. چون در آن لباس بهتر خواهد توانست که خود را از نظر دیگران پنهان نماید. همین که مدتی از شب گذشت با کمک ژاندارم‌ها و قوای نظامی یکی از شهرهای مجاور (مجاور شهر بورک) برای تفتیش صومعه برود. فرمانده ژاندارمری محل هم داوطلب گردید که در تفتیش شرکت نماید و در ساعت یازده بعد از ظهر (رولان) در رأس عده‌ای ژاندارم و سرباز به راه افتد تا این‌که به صومعه متروک (شارتروز) رسید. در آن‌جا (رولان) قسمتی از قوای خود را مأمور محاصره صومعه کرد که کسی از راه دیوار یا راه پنهانی صومعه خارج نگردد و خود با جمعی دیگر از ژاندارم‌ها و نظامیان قدم به صومعه گذاشت.

در داخل صومعه نه صدایی شنیده می‌شد و نه نوری به چشم می‌رسید. رولان که آشنا به وضع صومعه بود، راهنمای دیگران گردید و اول قسمت‌ها فوقانی یعنی قسمت‌هایی را که روی زمین بود تفتیش کرد و کسی را نیافت. قبل از این‌که به زیرزمین برود چند نفر از همراهان را به نگهبانی گمارد تا اگر کسانی از زیرزمین و از راهی که وی نمی‌شناسد خارج گردند، گرفتار شوند. سپس با همراهان وارد زیرزمین شد و از قبرستان و درهای آهنی گذشت و قدم به تالار زیرزمینی نهاد. ولی هیچ‌کس را ندید و هیچ صدایی نشنید و مثل این بود که بعد از آخرین مرتبه که رولان در آن صومعه بوده دیگر کسی به

آن جا قدم گذاشته است.

تا دو ساعت بعد از نیمه شب رولان در آن صومعه به تفتیش ادامه داد ولی عاقبت مجبور شد اعتراف کند که کسی در آن جا نیست و اگر هم بوده اند قبل از ورود آنها رفتند. (رولان) ناچار بدون این که از تفتیش صومعه از لحاظ به دست آوردن (یاران یهو) یا اسناد آنها نتیجه ای به دست بیاورد خارج شد و با ژاندارم ها و سربازها به شهر (بورگن) مراجعت نمود.

صدایی که (مورگان) و رفیق او در انبار یونجه شنیدند صدای نگهبان ژاندارمری بود که از (رولان) و افراد وی که مراجعت می کردند می پرسید که هستند.

ورود نظامی ها اعم از ژاندارم و سرباز به عمارت ژاندارمری قدری هیاهو تولید کرد و چراغ هایی روشن گردید. ولی بعد همه چراغ ها را خاموش کردند و خوابیدند و جز اتاق فرمانده ژاندارمری اتاقی دیگر روشن نماند.

پنجره های آن اتاق طوری مقابل انبار علیق واقع شده بود که مورگان و رفیقش داخل اتاق را خوب می دیدند و ناگهان (مورگان) بازوی رفیق خود را گرفت و فشرد زیر چشم او در داخل اتاق فرمانده ژاندارمری به (رولان) افتاد.

(مورگان) بدو (رولان) را نمی شناخت و نمی توانست در اونیهورم ژاندارمری به هویت او پی ببرد اما وقتی (رولان) کلاه از سر برداشت، مورگان فهمید که آجودان کنسول اول در (بورگن) و در عمارت ژاندارمری است. (مورگان) به رفیق خود گفت: شکی نیست که رولان برای دستگیری یا اذیت کردن ما به این جا آمده، ولی هنوز نتوانسته ما را پیدا کند و در عوض ما او را پیدا کردیم. شما همین جا باشید و این اتاق را تحت نظر بگیرید تا من بروم و برگردم. (آدلر) که نام مستعار رفیق (مورگان) بود گفت: کجا می خواهید بروید؟ (مورگان) گفت: می روم که به رفقای خودمان اطلاع بدهم که (رولان) در این جاست، و به آنها خواهم گفت که او را تعقیب کنند و فردا (رولان) از هر طرف که برود یکی از رفقای ما او را تعقیب خواهد کرد.

(مورگان) این را گفت و رفت و از راهی که آمده بود به غار برگشت. نزدیک بیست

دقیقه (آدلر) انتظار رفیق خود را می کشید تا این که (مورگان) مراجعت نمود و گفت: آنچه باید به رفقا بگویم گفتم، آیا در غیاب من واقعه ای تازه اتفاق نیفتاد؟ (آدلر) گفت: واقعه تازه این است که (رولان) و فرمانده ژاندارمری لباس خود را کردند. فرمانده ژاندارمری در تخت خواب خود و (رولان) کف اتاق روی یک تشک خوابیدند و به طوری که می بینید چراغ اتاق آنها هم خاموش است. (مورگان) گفت: حال که آنها خوابیدند خوب است ما هم بخوابیم زیرا احساس می کنم که فردا احتیاج به فعالیتی زیاد خواهیم داشت.

* * *

صبح روز بعد مقارن ساعت شش صبح دو نفر سوار از شهر (بورک) خارج شدند. یکی از آنها جزو کارکنان چاپارخانه بود و دیگری مسافر او محسوب می گردید. مأمور چاپارخانه از آن جهت با مسافر می رفت که وقتی او به مقصد رسید، اسب چاپاری او را برگرداند.

دو فرسخ دورتر از شهر (بورک) آن دو سوار در محل التقای یک جاده فرعی یا شاهراه، منظره ای تأثرآور دیدند و مشاهده کردند که یک ارابه چهار چرخه از نوع ارابه هایی که روستاییان در آن به اقتضای فصل، میوه و تره بار یا ذغال و هیزم و پیاز و غیره بار می کنند و برای فروش به شهر می آورند واژگون شده و راننده ارابه هرچه می کند نمی تواند از زیر آن بیرون بیاید.

مرد روستایی که نزدیک شدن سواران را احساس کرد فریاد زد و کمک خواست و آنها توقف کردند. اول مسافر قدم بر زمین گذاشت و به کمک روستایی شتافت و بعد از او مأمور چاپارخانه هم مجبور شد که کمک کند.

با این که مسافر جثه ای قوی نداشت با زوری که از آن هیکل بعید می نمود. ارابه را از روی روستایی بلند کرد و از او پرسید: آیا مجروح شده ای یا نه؟

روستایی ناله کنان از جا برخاست و اعضای بدن را لمس کرد و معلوم شد که هیچ یک از استخوان های او نشکسته است. مسافر و مأمور چاپارخانه بعد از این که دیدند که روستایی احتیاج به کمک دیگر ندارد سوار شدند و رفتند. روستایی به محض ناپدید

شدن آنها چالاک لباس خود را عوض کرد و لباس را که زیر بارهای آرابه پنهان کرده بود پوشید و به شکل مردی مسافر که جزو طبقه ضعیف و با بضاعت می باشد درآمد.

آن گاه همان مرد سوتکی را به لب برد و به طرزی مخصوص سوت زد. از جنگل کنار جاده مردی که دهانه اسب جوان و با حرارتی را در دست داشت، نمایان گردید.

اسب برای حرکت بی تابمی می کرد، ساقهای باریک و سینه وسیع و منخرین فراخ و سر کوچک آن نشان می داد که باید مرکوبی سریع السیر و با نفس و پرتاقت باشد. مردی که بدو لباس روستایی در برداشت سوار بر آن اسب شد و به آورنده مرکوب گفت: از قول من به (مورگان) بگو که من با چشم خود (او) را دیدم و مشاهده کردم که با اسب چاپاری به طرف (ماکون) می رود و اضافه کن که من خود در تعقیب او هستم.

مپس دهانه اسب را رها کرد و اسب که انتظاری دیگر نداشت با حرکت چهار نعل سریع به راه افتاد. به زودی آن مرد به مأمور چاپارخانه و مسافرش رسید و آن دو را در قفا نهاد و جلو رفت تا این که به شهر (ماکون) رسید. در آن جا مونیار (چون آن مرد که نقش یک روستایی را بازی کرد رفیق سابق ما مونیار بود) وارد مهمانخانه موسوم به (مهمانخانه پست) گردید زیرا صاحب آن هم مهمانخانه چی بود و هم متصدی چاپارخانه شهر (ماکون).

در (ماکون) مهمانخانه پست بهترین مهمانخانه ها محسوب می گردید و لذا مسافرین محترم، اعم از این که با اسب ها و کالسکه های چاپاری یا با وسایل نقلیه شخصی حرکت می کردند در مهمانخانه پست سکونت اختیار می نمودند. صاحب مهمانخانه تا (مونیار) را دید شناخت، اما نام حقیقی او را نمی دانست ولی چون مکرر مونیار با نام مستعار در آن مهمانخانه سکونت کرده بود، آن دو یکدیگر را می شناختند.

مهمانخانه چی از دیدار مشتری و مسافر سابق ابراز خرسندی نمود و اظهار تأسف کرد که از یک ماه به این طرف او را نمی دید. (مونیار) که برای مهمانخانه چی یکی از جوانان ملاک و ثروتمند جنوب فرانسه محسوب می گردید گفت: مدتی در منزل دوستان در این حول و حوش بودم و جای خالی شما چند مرتبه به شکار رفتیم و قراول و گوزن

و یک دفعه گراز صید نمودیم.

چون بهترین خوش آمد گویی برای مهمانخانه‌چی‌ها این است که از غذای آنها تعریف کنند، (مونبار) گفت: ولی در هیچ جا جوجه سرخ شده و کتلت شما را نخوردم. آیا ممکن است یکی از آن جوجه‌ها و یک ظرف از آن کتلت‌ها را به من بخورانید؟ مهمانخانه‌چی با مسرت گفت: اطاعت می‌کنم ولی آیا در اتاق خودتان غذا میل می‌کنید یا در تالار عمومی مهمانخانه؟

(مونبار) گفت: در تالار عمومی مهمانخانه غذا زیادتر به من لذت می‌دهد، زیرا می‌توانم دیگران را ببینم و تنها نباشم مشروط بر این‌که میز کوچکی در یک گوشه تالار برای من بگذارید که من مزاحم دیگران نشوم. در حالی که مهمانخانه‌چی دستور تهیه غذا و نوشیدنی را می‌داد، (مونبار) از اوضاع عمومی و اوضاع چاپارخانه‌ها صحبت می‌کرد و می‌گفت: من در این سفر با اسب شخصی مسافرت کردم که مجبور به استفاده از اسب‌ها یا کالسکه چاپاری نشوم زیرا اسب چاپارخانه‌ها خوب نیست. مهمانخانه‌چی گفت: اسب چاپارخانه‌های دیگر ممکن است که خوب نباشد ولی ما اسب‌های خوب داریم. (مونبار) گفت: ولی وقتی به این‌جا می‌آمدم مسافری را دیدم که سوار اسب چاپاری بود و هرچه رکاب می‌کشید و شلاق می‌زد اسب نمی‌توانست با سرعت حرکت کند و خیال می‌کنم که تا یک ساعت دیگر هم آن مسافر به این‌جا نرسد. زیرا چون با اسب چاپاری حرکت می‌کند ناچار وارد این‌جا خواهد شد.

(مونبار) اغراق می‌گفت، زیرا بعد از یک ربع ساعت دیگر مسافر چاپاری با (رولان) به اتفاق مأمور چاپارخانه وارد گردید. (مونبار) به مهمانخانه‌چی گفت: این همان مسافر بود که از عقب من می‌آمد، و با این اسب‌های مردنی انتظار نداشتم که به این زودی وارد شوند.

مهمانخانه‌چی که دید مسافری تازه وارد شد به (مونبار) گفت: آقا، آیا شما مثل دفعات قبل در اتاق نمره (یک) سکونت می‌نمایید؟ و اگر میل ندارید که در آن اتاق منزل کنید اجازه بدهید که ما آن اتاق را به مسافر جدید بدهیم چون ممکن است که او هم

خواهان اتاقی باشد و بخواهد در این جا منزل کند.

(مونبار) گفت: من از اتاق نمره (یک) سیر شده‌ام و میل دارم که اتاق نمره (۲) را به من بدهید. مهمانخانه‌چی گفت: اتاق نمره (۲) هم مثل اتاق نمره (یک) اتاقی زیبا و راحت است، ولی عیبی که دارد این که هرچه در اتاق نمره (یک) بگویند در آن جا شنیده می‌شود. بالعکس (مونبار) خندید و گفت: تصور نمی‌کنم که این موضوع عیب این دو اتاق، یا لااقل عیب این دو اتاق برای من و مسافر دیگر باشد زیرا نه او زن دارد و نه من. سپس مانند یک دوست دلسوز که قصدی جز رعایت منافع دوست خود ندارد اضافه کرد: ولی این حرف را به این جوان نگویند چون او که سابقه دوستی با شما ندارد. اگر بفهمد که دیوار این دو اتاق نازک است و حرف‌ها در اتاق دیگر شنیده می‌شود، از قبول اتاق شما خودداری خواهد کرد.

عقیده مهمانخانه‌چی نیز همین بود و (رولان) وقتی در اتاق نمره (یک) سکونت اختیار کرد نمی‌دانست اگر کسی در اتاق مجاور باشد، هرچه او بگوید خواهد شنید. همین که (رولان) وارد اتاق شد (مونبار) که کاری در تالار عمومی مهمانخانه نداشت آهسته وارد اتاق خود گردید و بدون صدا نشست و گوش فرا داد. طولی نکشید که شنید فرمانده ساخلوی نظامی آن شهر (شهر ماکون) وارد اتاق گردید و چون (رولان) را می‌شناخت دوستانه یکدیگر را در آغوش گرفتند و پس از قدری صحبت‌های متفرقه، شروع به صحبت اصلی و جدی کردند. اظهارات (رولان) به فرمانده ساخلوی (ماکون) حدس (مورگان) را که شب قبل به (مونبار) گفته بود تأیید نمود و بر (مونبار) محقق شد که (رولان) برای قلع و قمع (یاران یهو) آمده، چون برای فرمانده ساخلو شرح رفتن خود را به صومعه متروک و این که در آن جا کسی را نیافت شرح داد.

بعد (رولان) نقشه کنسول اول و خود را برای دستگیری عده‌ای از یاران یهو و دستگیر کردن سایرین به وسیله آنها بیان نمود و اظهاراتی کرد که خلاصه آن از این قرار است:

کنسول اول تصمیم دارد که مبلغ پنجاه هزار فرانک برای کشیش‌های صومعه

کوهستانی (سن برنار) بفرستد. زیرا کشیش‌های مزبور که در یک نقطه کوهستانی و مرتفع، در کوه‌های فیما بین فرانسه و ایتالیا زندگی می‌کنند، پیوسته عهده‌دار خدمات اجتماعی گرانبها هستند. به خصوص هر سال در فصل زمستان، سنگ‌های این صومعه که مخصوصاً برای کمک به مفقودشدگان و سرمازدگان آن منطقه کوهستانی تربیت می‌شوند، جان عده کثیری را در وسط یخ و برف از مرگ نجات می‌دهند.

اما کنسول اول از فرستادن این پول منظوری دیگر هم دارد و آن این‌که عده‌ای از (یاران یهو) دستگیر شوند. چون تردیدی نیست که خبر ارسال این پول برای کشیش‌ها به گوش آنها رسیده، آنان مثل همیشه برای سرقت این مبلغ مبادرت به دستبرد خواهند کرد.

ما عده‌ای را که مبادرت به دستبرد می‌کنند توقیف خواهیم کرد و سپس آنها را تحت فشار قرار می‌دهیم که سایر هم‌دستان خود را معرفی کنند و بعد رؤسای آنها را محاکمه می‌نمایم و به دار می‌آویزیم.

فرمانده ساخلوی (ماکون) گفت: چرا فقط رؤسای آنها را به دار می‌آویزید؟ و چرا همه را مصلوب نمی‌کنید؟ (رولان) گفت: آخر قانون را هم باید رعایت کرد و قانون می‌گوید فقط قاطع‌الطریق که در شاهراه مبادرت به حمله مسلحانه می‌کند باید اعدام شود و اگر همدستی داشته باشد که همان موقع مشغول زراعت یا تجارت است، نمی‌توان او را به دار آویخت ولی می‌توان وی را محکوم به حبس نمود.

(رولان) و فرمانده ساخلوی (ماکون) مدتی راجع به نقشه خود صحبت کردند و (مونبار) هرچه را که گفتند به خاطر سپرد. بعد از این‌که صحبت آنها تمام شد، برای صرف غذا به تالار عمومی مهمانخانه رفتند. (مونبار) کاغذی به این مضمون برای (مورگان) نوشت و در خارج از مهمانخانه به دست یکی از پیک‌های خودشان داد که به (مورگان) برساند:

(روز شنبه یک کالسکه کوچک از این‌جا (ماکون) به وسیله اسب‌های چاباری به راه خواهد افتاد و حامل پنجاه هزار فرانک پول که از پاریس می‌رسد و باید جهت

کشیش‌های صومعه سن برنار فرستاده شود، خواهد بود. در این کالسکه (رولان) و فرمانده ساخلوی نظامی ماکون جای خواهند گرفت و جلو کالسکه کنار راننده، یکی از کارآگاهان شجاع پلیس خواهد نشست.

(رولان) و فرمانده ساخلوی (ماکون) و مأمور پلیس لباس هادی در بر خواهند داشت تا کسی آنها را نشناسد. دوازده سرباز دلیر و جنگ آزموده از سربازان سوار نظام، در عقب کالسکه حرکت خواهند کرد اما طوری حرکت خواهند نمود که هر کس آنها را ببیند تصور نکند که اسکورت کالسکه می‌باشند.

لیکن به محض شنیدن صدای تیر یا سوت، در اندک مدت خود را به کالسکه خواهند رسانید. اینک عقیده من این است که برحسب نقشه قبلی خود ما در محل موسوم به (خانه سفید) رفقا به این کالسکه حمله‌ور شوند و من خواهم کوشید که به وسیله اعمال نفوذ و پول بتوانم خود راننده کالسکه باشم.

به طوری که من پیش‌بینی می‌کنم، کالسکه کوچک روز شنبه بین ساعت شش تا هفت بعد از ظهر از (خانه سفید) خواهد گذشت و هرگاه رفقا حمله به این کالسکه را تصویب می‌کنند، به وسیله نامه تصمیم آنها را به اطلاع من برسانید. اگر ارسال نامه مشکل است، همین قدر پیغام بدهید (روز شنبه ساعت شش بعد از ظهر) و من خواهم فهمید که رفقا با حمله موافقت کرده‌اند).

همان شب، قبل از نیمه شب، (مونبار) این جواب را از مورگان دریافت کرد: (نامه شما رسید و رفقا با اجرای نقشه موافق هستند و ما در ساعت شش تا هفت بعد از ظهر روز شنبه در میعاد یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد. اگر شما راننده کالسکه شدید، سعی کنید که کارآگاهی را که کنار شما نشسته است از کار بیندازید و ما از عهده دیگران برخورداریم آمد. ولی باز به شما تأکید می‌کنم که جان (رولان) محترم است و یک مو نباید از سرش کم شود).

صبح روز بعد (مونبار) قاصدی را که شب پیش حامل نامه (مورگان) در جواب نامه او بود، دید و به او گفت که دو قفل محکم و اتوماتیک خریداری کند که تا روی قفل آنها

فشار آوردند قفل شود و دیگر احتیاج به گردانیدن کلید برای قفل شدن نداشته باشد. از تحقیقاتی که (مونبار) کرد بر او معلوم شد که (رولان) و فرمانده ساخلوی (ماکون) شب قبل (شب شنبه) به استقبال کالسکه و پول رفته‌اند. در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر با کالسکه وارد خواهند شد و به سرعت غذای شام را خواهند خورد و در ساعت پنج بعد از ظهر به راه خواهند افتاد. مهمانخانه‌چی دستور دریافت کرده که شام آنها را در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر آماده نماید که معطل نشوند.

اگر مسافری بیکار عصر آن روز در چاپارخانه شهر (ماکون) حضور می‌یافت و به اصطبل می‌رفت، می‌دید که یک سورچی با انضباط و دقیق، بیست دقیقه قبل از این کالسکه چاپاری که ورود آن را اطلاع داده بودند، وارد شود، اسب‌هایی را که باید به آن کالسکه بسته شود خاموت و یراق کرده و منتظر است که کالسکه وارد شود که بلافاصله بعد از گشوده شدن اسب‌های خسته، اسب‌های تازه نفس را به کالسکه ببندد و به راه بیفتد.

راننده مزبور به مناسبت سردی هوا و اقتضای فصل یک یاپونچی فراخ در برداشت که یخه بلند آن تقریباً تمام صورت او را می‌پوشاند و کسی نمی‌توانست تشخیص بدهد که آیا وی راننده واقعی است یا شخصی دیگر می‌باشد که کلاه راننده چاپارخانه را بر سر نهاده و یاپونچی او را پوشیده است. طولی نکشید که کالسکه وارد شد و (رولان) و آن‌گاه فرمانده ساخلوی شهر (ماکون) از آن پیاده شدند و یک پلیس هم که لباس کشوری در برداشت از کنار راننده قدم بر زمین نهاد.

قبل از آن که سه نفر برای صرف غذا به تالار عمومی مهمانخانه بروند یک افسر جزء و چهار نفر سرباز از خارج آمدند و اطراف کالسکه، به نگهبانی ایستادند. (رولان) بانک زد: زود اسب‌های تازه را به کالسکه ببندید که می‌خواهیم حرکت کنیم.

از درون طویله صدایی که می‌کشید صدای راننده اصلی را تقلید نماید جواب داد: آقا، اطاعت می‌کنم، اسب‌ها حاضر هستند و ده دقیقه دیگر بسته خواهند شد. راننده‌ای که کالسکه را به چاپارخانه شهر (ماکون) آورده بود، اسب‌های خود را گشود و بدون

توجه به طرف چپ و راست، چون انعام خویش را قبلاً دریافت کرد و انتظاری نداشت، سوار یکی از اسبها شد و دو اسب دیگر را یدک کشید و به طرف چاپارخانه‌ای که از آنجا آمده بود روان گردید.

تا وقتی که راننده مزبور اسب‌های خود را نگشوده بود، (مونبار) از اصطبل خارج نشد و خویش را به راننده مزبور نشان داد. گرچه سورچی چاپارخانه‌ها، از بس کارهای یکنواخت می‌کنند خسته هستند هنگام ورود به منزل حوصله ندارند که با کسی صحبت نمایند. معهذا (مونبار) عدم خروج از اصطبل را ترجیح داد که مبادا راننده مزبور با وی شروع به صحبت کند و از تغییر صدای او حیرت نماید و بعد بفهمد که راننده عوض شده و توضیح بخواهد که چرا راننده عوض شده است.

گرچه بر طبق معمول تمام چاپارخانه‌های فرانسه، بلکه اروپا، هر وقت که راننده‌ای مریض می‌شود، یا کار فوتی دارد، دو سه راه یا زیادتر کمک می‌گیرد و از یکی از همکاران خویش یا سورچی کالسکه‌های کرایه که در شهر کار می‌کنند، درخواست می‌نمایند که چند راه کالسکه یا دلجان چاپاری را به جای او ببرد. (مونبار) می‌توانست بگوید که راننده مریض شده و من به کمک او آمده‌ام و به جای او کالسکه را می‌برم و اسب‌ها را بر می‌گردانم، لیکن باز مواجه نشدن با راننده دیگر بهتر از این بود که (مونبار) مجبور شود توضیح فوق را بدهد.

آنهايي که با کالسکه یا دلجان چاپاری سفر کرده‌اند می‌دانند که صرف غذا از طرف مسافرين این گونه وسائط نقلیه تندرو به اعمال شاقه زیادتر شباهت دارد، زیرا به آنها مجال نمی‌دهند که با فرصت غذا بخورند. اما در آن روز عجله (رولان) و فرمانده ساخلوی نظامی (ماکون) و رفیق پلیس آنها زیادتر از راننده بود، زیرا بعد از بیست دقیقه (رولان) و دو نفر دیگر از سالن غذاخوری خارج شدند. (رولان) نگهبانان را مرخص کرد زیرا خود او و دیگران می‌توانستند از پول موجود در کالسکه محافظت نمایند.

وقتی که آنها نمایان شدند مدتی بود که (مونبار) اسب‌ها را به کالسکه بسته، انتظار داشت که آنها بیایند تا به راه بیفتند. (رولان) که دید اسب‌های تازه نفس به کالسکه بسته

شده، بدون این‌که چیزی بگوید به اتفاق فرمانده ساخلوی شهر (ماکون) درون کالسکه جا گرفت. پلیس هم کنار دست راننده نشست، لیکن (مونبار) هنوز سوار نشده بود، و بعد از این‌که مطمئن شد که هیچ کس او را نمی‌بیند به بهانه این‌که بداند درب طرف راست کالسکه آیا محکم بسته شده یا نه، آن را گشود و بست و همان موقع یک قفل را در چفت در جا داد. عین همین عمل را با درب چپ تکرار نمود، بدون این‌که صدایی از بسته شدن قفل‌های اتوماتیک برخیزد. چون هر دو درب کالسکه، از بیرون چفت داشت (مونبار) مجبور نگردید که روی کالسکه چفت نصب نماید.

وقتی کالسکه به راه افتاد، اقلأ سه ساعت از موقعی که راننده اصلی با دریافت دوست سکه زر و یک توصیه مشروح، برای ژنرال (کادودال) از شهر (ماکون) رفته بود تا در منطقه حکومت ژنرال (کادودال) با سرمایه خود مزرعه‌ای خریداری نماید و به راحتی زندگی کند، می‌گذشت.

(مونبار) طوری کالسکه را می‌راند که گویی اجداد او همه راننده بوده‌اند. وقتی قدری از (ماکون) دور شد چشمش به یک عده سوار افتد و فهمید که آنها اسکورت و مستحفظ کالسکه هستند و باید از فاصله دور بدون این‌که توجه کسی را جلب نمایند عقب کالسکه بیایند.

(مونبار) سواران مزبور را ندیده گرفت و به اسب‌ها نهیب زد و سه اسب کالسکه مانند این‌که پر درآورده باشند سرعت افزودند.

(رولان) از داخل کالسکه فریاد زد: راننده، قدری آهسته‌تر برو، زیرا این طور که تو می‌روی، سواران اسکورت به ما نخواهند رسید. (مونبار) مهاری اسب‌ها را کشید و حرکت کالسکه آهسته شد، ولی بعد از چند دقیقه به تدریج بر سرعت کالسکه افزود. به طوری که (رولان) بار دیگر به راننده تغییر کرد که چرا آن قدر تند می‌رود.

آن‌گاه کالسکه وارد منطقه‌ای کوهستانی گردید و از کنار رودخانه‌ای که در آن فصل کم آب بود عبور کرد. رولان درون کالسکه می‌دید که دو رشته تپه در طرفین جاده قرار گرفته که گاهی به هم نزدیک می‌شوند و زمانی از هم دور می‌گردند.

در نزدیکی‌های (خانه سفید) (مونبار) بار دیگر بر سرعت اسب‌ها افزود که فاصله فیما بین کالسکه و سواران اسکورت زیاد شود، و همان موقع سرودی را به نام (بیداری ملت) شروع به ترنم کرد.

این سرود، در آن دوره سرود رسمی سلطنت‌طلبان محسوب می‌گردید و ششبه به سرود (مارسیز) در دوره انقلاب فرانسه بود که سرود رسمی انقلابیون شد.

(رولان) که از تهور راننده کالسکه حیرت کرد خطاب به پلیسی که جلوی کالسکه، کنار راننده قرار داشت گفت: به این حیوان بگویند ساکت شود وگرنه من با یکی از طلبانچه‌های خود او را ساکت خواهم کرد.

(مونبار) با صدای بلند به طوری که مسافری درون کالسکه بشنوند گفت: از چه موقع قدغن شده که رانندگان حق خوانندگی را ندارند، اما اگر آواز نخوانیم خسته می‌شویم و اسب‌های ما هم اگر آواز نشنوند مثل ما زود خسته می‌شوند. (رولان) برای این‌که بتواند جواب راننده را بدهد بانک زد (زیرا صدا از داخل کالسکه به زحمت به گوش سورچی می‌رسید) خواندن آواز قدغن نیست ولی من از این سرود که تو می‌خوانی خوشم نمی‌آید.

(مونبار) گفت: ما مردم زحمتکش ولایات که عمر خود را روی جاده می‌گذرانیم مثل شما پارسی‌ها پول نداریم که به تماشاخانه برویم و آوازهای جدید را یاد بگیریم و اگر شما آوازهای جدید را می‌دانید بخوانید.

(رولان) خندید و شروع به خواند یکی از تصنیف‌های تازه نمود. ولی (مونبار) از خواند آن سرود و واداشتن (رولان) به آوازخوانی منظوری دیگر داشت و می‌خواست حواس وی را پرت کند تا او متوجه سرعت حرکت کالسکه نشود.

وقتی تصنیف (رولان) تمام شد دید کالسکه طوری حرکت می‌کند، که اگر چرخ‌های آن به یک سنگ برخورد نماید واژگون خواهد گردید، و فریاد زد: حیوان، چند مرتبه باید به تو گفت که آهسته‌تر برو.

لیکن همان وقت گویی در جواب رولان، صدایی از خارج بانک زد: ایست، و کالسکه

مثل این‌که می‌خکوب شده باشد، ایستاد و درون کالسکه مسافرین به شدت به طرف جلو پرتاب شدند. (رولان) فریاد زد: چرا توقف کردی؟ من به تو گفتم: آهسته‌تر برو و دیگر نگفتم که توقف کن!

در خارج کالسکه صدای پلیس بلند شد و به (مونبار) گفت: ترمس، و از روی لاشه این دزدها عبور کن. (مونبار) که زیر یاپونچی دستش روی قبضه طپانچه بود گفت: چگونه من می‌توانم از روی لاشه دوستان خود عبور کنم؟

پلیس تصور کرد عوضی می‌شنود و پرسید: چه گفتی؟ (مونبار) گفت: می‌گویم که اینها دوستان من هستند و من نمی‌توانم که از روی لاشه آنها عبور کنم. پلیس گفت: ای خائن اکنون حق تو را در دستت خواهم نهاد و حرکتی کرد که طپانچه خود را از جلد بیرون بیاورد، ولی (مونبار) چابک‌تر از او طپانچه خویش را از زیر یاپونچی بیرون آورد و شلیک نمود و پلیس بدبخت بدون یک کلمه حرف و بی‌فریاد از بالای کالسکه روی جاده افتاد.

در داخل کالسکه (رولان) و صاحب منصب دیگر هر یک از یک سمت درهای کالسکه را به باد لگد گرفتند بدون این‌که درها باز شود. رولان فریاد زد: ای راننده ملعون چرا در را باز نمی‌کنی که من بینم چه خبر است؟

و چون (رولان) و رفیق او، از باز شدن در مایوس شدند طپانچه‌های خود را از دریچه کالسکه به طرف سواران (مورگان) شلیک کردند و فریاد یکی از سواران ثابت کرد که اقلأ یک گلوله به هدف اصابت کرده.

لیکن بعد از این فریاد، که ناشی از درد بود فریاد دیگری ناشی از خشم از همان سوار برخاست و تفنگ خود را به طرف کالسکه دراز کرد و برقی از لوله تفنگ جست و گلوله آن مستقیم در سینه فرمانده ساخلوی (ماکون) نشست.

ولی هیچ یک از سواران به طرف (رولان) تیراندازی نکردند و (رولان) از خشم بر خود می‌پیچید، چون نه می‌توانست طپانچه‌های خالی خود را پر کند و نه قادر بود که از شمشیر استفاده نماید زیرا درب‌های کالسکه هم چنان باز نمی‌شد.

در حالی (رولان) در داخل کالسکه مانند پلنگی که در قفسی محبوس باشد خود را به هر طرف می‌زد، سواران (مورگان) مثل شعبده‌بازها با سرعت و تردستی، صندوق پول را که زیر پای کالسکه‌چی بود، گشودند و کیسه‌های پر از زر را در خورجین‌های خود جا دادند. (مونبار) هم یاپونچی و کلاه خود را انداخت و سوار اسبی که برای او آورده بودند، شد.

در آخرین لحظه (مورگان) کلاه از سر برداشت و به کالسکه نزدیک گردید و گفت: آقای (رولان)، روز شما بخیر، اگر کنسول اول را دیدید بگویید که این مرتبه نیز پیروزی با ماست و سپس تمام سواران هر یک از طرفی در امتداد مخالف سواران اسکورت که از عقب می‌آمدند، متفرق و به زودی ناپدید گردیدند.

سواران اسکورت، که از دور احساس کردند، صدای تیر را می‌شنوند به اسب‌ها رکاب کشیدند. ولی وقتی به نزدیکی (خانه سفید) رسیدند جز کالسکه و اسب‌های آن و جنازه دو نفر از همراهان (رولان) و خود (رولان) که درون کالسکه از خشم کف بر لب آورده، مانند مجانین فریاد می‌زد، کسی را نیافتند. (رولان) را با وحشت و شرمساری از کالسکه بیرون آوردند چون فکر می‌نمودند که اگر زودتر خود را به کالسکه می‌رسانیدند یا آن همه از آن دور نمی‌شدند، آن وقایع خونین اتفاق نمی‌افتاد و پول دولت به یغما نمی‌رفت.

فصل پانزدهم

خانه سفید

باری دیگر خبر دستبرد (یاران یهو) به یک محموله گران بهای پستی در روزنامه‌های پاریس و ولایات منتشر شد و وسیله جدیدی به دست مردم داد که از نالایق بودن دولت فرانسه و این‌که هرچه بر سرش بیاید مستحق و مستوجب آن است، گفتگو کنند و از مشکلات زندگی و گرانی و ناامنی شکایت نمایند.

ولی در همان روز و ساعت که (یاران یهو) در (خانه سفید) پول دولت را می‌ربودند، در پاریس ناپلئون بناپارت کنسول اول فرانسه، لرد (تنلی) انگلیسی را که از لندن مراجعت کرده بود پذیرفت. (تنلی) نامه عموی خویش، نخست وزیر انگلستان را در جواب نامه ناپلئون که در واقع نامه پادشاه انگلستان بود، به کنسول اول تقدیم نمود.

ناپلئون نامه را گشود و دید جوابی صریح در بر ندارد بلکه یک نامه شکواییه از سیاست حکومت فرانسه می‌باشد و می‌گوید که ملل اروپا از فرانسه بسیار هراسان شده‌اند. زیرا هر جنگی که در اروپا افروخته می‌شود به دست فرانسه آغاز می‌گردد و تا فرانسه به سیاست جنگجویانه خود ادامه بدهد ملل و دول اروپا نمی‌توانند به قول دولت فرانسه از لحاظ این‌که دولت مزبور خواهان صلح است، اعتماد نمایند.

خلاصه پادشاه انگلستان در جواب نامه ناپلئون نوشته بود که بریتانیا به جنگ علیه فرانسه ادامه خواهد داد.

ناپلئون برحسب عادت قدری در طول اتاق راه رفت و بعد مقابل (تنلی) ایستاد و

گفت: آقا، آیا شما یقین دارید که تا آن جا که می توانستید کوشیدید که از عموی خودتان برای صلح انگلستان با فرانسه شرایط مساعدی کسب کنید؟

(تنلی) گفت: هم وطن کنسول اول اگر جسارت نباشد، عرض می کنم و گویا این نامه را با دقت مطالعه فرموده اید.

ناپلئون گفت: چه طور؟

(تنلی) گفت: در این نامه نکته ای هست که منظور هم وطن کنسول را تأمین می کند.

ناپلئون گفت: آن نکته در کجاست؟

(تنلی) با اجازه ناپلئون جلو رفت و کاغذ را از روی میز برداشت و قسمتی از آن را به این ترتیب شروع به خواندن کرد:

(من عقیده دارم که بهترین وسیله برقراری صلح دائمی در اروپا این است که دولت فرانسه موافقت نماید که خانواده سلطنتی سابق آن کشور که در فرانسه دارای احترام هستند و دول و سلاطین اروپا حسن نیت آنها را تصدیق می کنند باز بر تخت سلطنت فرانسه جلوس نمایند. زیرا با بازگشت آنها علت قسمتی از اختلافات به خودی خود رفع می شود و فرانسه اراضی سابق خویش را که از دست داده به دست خواهد آورد و در سایه امنیت و آرامش در جرگه دول و ملل اروپا به سعادت خواهد رسید).

ناپلئون که این شرط را برخلاف میل و سیاست خود می دانست، زیرا وی مایل نبود که خانواده سلطنتی سابق فرانسه و ارث آن خانواده، لوئی هیجدهم، در آن کشور پادشاه شود، با بی صبری گفت: آیا همین بود نکته ای که می گفتید؟

(تنلی) گفت: نه، هم وطن کنسول اول، بلکه این، مقدمه نکته اصلی است و به طوری که ملاحظه می فرمایید در دنبال این مقدمه چنین نوشته است:

(با این که دولت و ملت انگلستان خیلی مایل است که خانواده سلطنتی سابقه فرانسه به آن کشور برگردد و وارث آن خانواده بر تخت بنشینند، مع هذا این شرط را یگانه شرط برقراری صلح در اروپا نمی داند. بلکه معتقد است که دولت حاضر فرانسه نیز می تواند عامل و وسیله یکی صلح پایدار در فرانسه و اروپا شود. و نیز دولت انگلستان نمی خواهد

به طور حتم فرانسه را وادار نماید که نوعی به خصوص از حکومت و مثلاً حکومت سلطنتی را بپذیرد، چه این عمل به منزله مداخله در امور داخلی فرانسه خواهد بود که انگلستان از آن پرهیز دارد. بنابراین بر دولت کنونی فرانسه است که با عمل نشان بدهد که به راستی خواهان صلح جاوید با دول هم جوار می باشد).

ناپلئون گفت: آیا شما این نکته را در این نامه گنجانیدید؟

(تنلی) گفت: من ننگنجانیدم ولی اصرار کردم که این نکته در این نامه گنجانیده شود که راه مذاکره بین دولت فرانسه و دولت انگلستان به بن بست منتهی نگردد.

ناپلئون گفت: حق با شماست و این نکته به ما اجازه می دهد که امیدوار باشیم بدون بازگشت سلاطین سابق فرانسه، بتوانیم با انگلستان صلح کنیم. من از شما ممنون هستم که با اصرار شما این نکته در این نامه گنجانیده شد. سپس ناپلئون دست خود را برای تشکر به طرف (تنلی) دراز کرد و وی دست کنسول اول را فشرد. ناپلئون گفت: اینک بگویید که آیا چیزی از من می خواهید یا نه؟

(تنلی) گفت: یگانه چیزی که از هم وطن کنسول اول می خواستم به وسیله آقای (رولان) به عرض شما رسیده است و غیر از آن چیزی نمی خواهم.

ناپلئون گفت: من در همان موقع با این درخواست موافقت کردم و اینک هم می گویم که با کمال میل با وصلت شما با خواهر (رولان) موافق هستم و اگر نروتمند بودم چیزی هم به خواهر رولان می دادم که با سرمایه قابلی وارد خانه شما بشود.

(تنلی) حرکتی کرد که نشان بدهد احتیاج به جهیز زنش ندارد.

ناپلئون گفت: من می دانم که ثروت شما به قدری است که برای تأمین زندگی هم دو نفر کافی می باشد و امیدوارم که شما زن خود را نیک بخت کنید و او هم شما را سعادت مند نماید.

بیان ناپلئون طوری ادا شد که تنلی فهمید دیگر ادامه توقف او جایز نیست و باید کسب اجازه مرخصی کند و برود.

ناپلئون گفت: یک لحظه صبر کنید و زنگ زد و رئیس دفتر خود را احضار کرد. بعد از

این‌که وی وارد شد گفت: این آقا (اشاره به تنلی) از دوستان صمیمی من هستند و هر وقت که خواستند مرا ملاقات کنند، شب یا روز، در هر ساعت که آمدند نباید جلوی ایشان را بگیرید و نباید او را معطل کنید و فوراً باید به اتاق من راه بدهید.

(تنلی) برای ادای تشکر سر فرود آورد و ناپلئون خندید و گفت: ولی یک شرط دارد.

(تنلی) گفت: آن شرط چیست؟

ناپلئون گفت: شرط من این است که اگر بار دیگر برای یک سفارت احتیاج به شما داشته باشم می‌توانم به شما مراجعه نمایم؟

(تنلی) گفت: هم‌وطن کنسول اول، این یک شرط نیست، بلکه مرحمت بزرگی است که شما شامل من می‌فرمایید و طبیعتاً من همواره خود را سرافراز خواهم دانست که بتوانم لایق این مرحمت باشم.

ناپلئون گفت: دیگر شما را نگاه نمی‌دارم چون می‌دانم عجله دارید که به (چشمه سیاه) بروید و به زن خود ملحق شوید. به امید دیدار... (تنلی) سر فرود آورد و از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن (تنلی) وزیر پلیس وارد اتاق کنسول اول گردید. بناپارت نظری به رخسار او انداخت و گفت: هم‌وطن وزیر پلیس، قیافه شما طوری آشفته و حال شما آن قدر دگرگون است که من تصور کردم که آمده‌اید خبر قتل مرا به خودم اطلاع بدهید.

وزیر پلیس که حال شوخی نداشت گفت: خدا نکند که این واقعه برای کنسول اول اتفاق بیفتد. ولی ای کاش که من آمده بودم تا خبر قتل خود را به اطلاع هم‌وطن کنسول اول برسانم.

ناپلئون گفت: برای چه؟

(فوشه) وزیر پلیس گفت: برای این‌که یک مرتبه دیگر با وجود علاقه‌ای که شما نسبت به قلع و قمع (باران یهو) دارید، آنها کار خود را کردند و نه فقط دستبرد زدند و پنجاه هزار فرانک پول دولت را بردند، بلکه رئیس آنها تهور را به جایی رسانیده که برای من کاغذ می‌نویسد و مرا از چگونگی وقوع این حادثه مطلع می‌کند.

ناپلئون گفت: این کاغذ کجاست؟

وزیر پلیس کاغذی را که در یک پاکت زیبا و معطر بود از آن بیرون آورد و به دست

ناپلئون داد و ناپلئون چنین خواند:

(هم وطن وزیر پلیس، افتخار دارم به شما اطلاع بدهم که مبلغ پنجاه هزار فرانک که برای کشیش‌های صومعه (سن برنارد) فرستاده بودید، در شب بیست و پنجم ماه فوریه سال هزار و هشتصد، به دست ما افتاد و اینک از این وجه استفاده شایان می‌کنیم و آن را برای ژنرال (کادودال) فرمانده قشون میهن پرستان و سلطنت طلبان خودمان می‌فرستیم تا سربازان او بهتر بتوانند با شما مبارزه کنند. انتقال وجه از دست شما به دست ما با موفقیت انجام گرفت و فقط یکی از عمال پلیس شما و فرمانده ساخلوی نظامی شهر (ماکون) به قتل رسیدند. آن هم تقصیر خودشان بود که دست درآوردند وگرنه ما به آنها کاری نداشتیم. اما باید به شما بشارت بدهم که در عوض آقای (رولان) آجودان هم وطن کنسول اول سالم است، زیرا من فراموش نمی‌کنم که (رولان) کسی است که وسایل ملاقات مرا با کنسول اول فراهم کرد.

هم وطن وزیر پلیس، چون می‌دانم که (رولان) در این موقع به قدری خشمگین است که حوصله ندارد گزارش این واقعه را برای شما بفرستد، من برای اطلاع شما به وسیله این نامه، این خبر را فرستادم و در ازای این خدمت انتظار دارم که به مادر آقای (رولان) اطلاع بدهید که فرزند او سالم می‌باشد. امضاء (مورگان).

ناپلئون بعد از خواندن نامه گفت: به راستی اینها خیلی جسور شده‌اند و بعد آهی کشید و گفت: افسوس که مردمی نجباز هستند و نمی‌خواهند بیایند و با من کار کنند. اگر اینها حاضر می‌شدند که با من همکاری نمایند ما خیلی کارها انجام می‌دادیم.

(فوشه) گفت: اینک امر هم وطن کنسول اول چیست؟ و با اینها چه خواهید کرد؟

(ناپلئون) گفت: چون، در این واقعه حیثیت و آبروی (رولان) در معرض تزلزل قرار

گرفته، من یقین دارم که خود او اکنون مشغول یافتن چاره است و لزومی ندارد که من تصمیماتی دیگر بگیرم.

(فوشه) گفت: اگر فرمایشی ندارید مرخص می‌شوم و بفرمایید که چه موقع باید خدمت برسم؟

ناپلئون گفت: امشب در ساعت ده عصر منتظر شما هستم.

هنگامی که (فوشه) خواست خارج شود ناپلئون گفت: به مادر (رولان) اطلاع بدهید که پسر او سالم است. چون در ازای خدمتی که نویسنده این کاغذ به شما کرده و این واقعه را به اطلاع شما رسانیده شما اقلأ این اندازه باید دین خود را نسبت به او ادا نمایید. آن‌گاه ناپلئون پشت خود را وزیر پلیس کرد تا وی از اتاق خارج گردید.

فصل شانزدهم

تا مسقط الرأس

دیدیم که وقتی سواران بر اثر شنیدن صدای تیر خود را به کالسکه حامل پول دولت فرانسه رسانیدند، کالسکه و سرنشینان آن را در چه حال یافتند. اول (رولان) را از کالسکه خارج کردند و وی که یک سرباز و هم یک شکارچی بود می دانست که وقتی رد شکار گم نشده باید آن را تعقیب کرد. لذا به سربازان امر نمود همان جا باشند تا وی مراجعت کند و بدون این که کسی را با خود ببرد، و از فرط عجله بدون این که طپانچه های خالی خود را پر کند در تعقیب (یاران یهو) به راه افتاد.

به مناسبت اقتضای فصل، زمین پوشیده از برف بود و (رولان) به سهولت توانست قدری بالاتر، رد دسته جمعی سواران فراری را پیدا نماید.

(رولان) وقتی سواران را دید هنگامی بود که آنها قدری برای مشورت توقف نمودند تا بعد به کلی متفرق شوند. و حتی (رولان) فریاد (مورگان) را شنید که می گفت: (فردا شب در آن جا که می دانید باید جمع شوید).

آن گاه (یاران یهو) به دو دسته تقسیم شدند و یکی راه بالا و دیگری راه پایین را پیش گرفت. رولان فهمید که هر یک از دو دسته را تعقیب نماید بالاخره به جایگاه مخفی و محل اجتماع آنها خواهد رسید زیرا قرار شد که فردا شب در آن جا مجتمع گردند.

بعد از حصول اطمینان از این موضوع (رولان) برگشت و به سواران خورد پیوست و به یکی از سواران گفت که از اسب خود پیاده شود و اسب را به یکی از هم قطارها بدهد که

یدک بکشد و خود او جلوی کالسکه بنشیند و به اتفاق چهار سوار دیگر کالسکه را به چاپارخانه مقابل برساند که کالسکه و اسب‌های چاپارخانه در صحرا نماند.

(رولان) آن چهار سوار را از بین سربازانی که سواد داشتند انتخاب نمود که در چاپارخانه بعد، صورت مجلس واقعه سرقت را تنظیم کنند، مشروط بر این‌که به هیچ وجه اسمی از او نبرند.

بعد از این‌که کالسکه را بردند (رولان) دستور داد که صورت مجلسی دیگر در محل تهیه نمایند بدون این‌که باز اسمی از او ببرند و منظور (رولان) از این احتیاط این بود که اسمی از او در بین نباشد و (یاران یهو) نفهمد که وی در آن حدود در تعقیب آنهاست. بعد از این‌که صورت مجلس تهیه شد (رولان) از یکی از سواران درخواست کرد که پیاده شود و اسب نیرومند خود را به او بدهد. سپس طپانچه‌های خود را پر کرد و سوار بر اسب از روی رد سواران به تعقیب دسته‌ای از آنها پرداخت.

علامت عبور این دسته از سواران روی برف به خوبی به نظر می‌رسید و در همه جا یکی از اسب‌ها قدری در کنار حرکت می‌کرد و معلوم بود که بین سوار مزبور و سواران دیگر امتیازی وجود دارد.

قدری که (رولان) رد سواران را تعقیب کرد دید که آنها باز به دو دسته تقسیم شدند. (رولان) در بین دو دسته مزبور، آن را انتخاب کرد که سواری از بین آنها از کنار حرکت می‌نمود.

دسته مزبور بعد از قدری راه توقف کرد (و این را رولان از روی لگدمال شدن برف تشخیص داد) و یکی از سواران از دسته جدا شد و رفت و دیگران به حرکت ادامه دادند. چون اثر عبور سواران روی برف تازه بود (رولان) بر سرعت حرکت افزود و هنگامی رسید که دید آن دسته از سواران برای مرتبه دیگر توقف کردند و یکی از آنها مانند این‌که خداحافظی می‌کند از سایرین جدا شد.

(رولان) چون می‌دانست رد عبور دیگران را روی برف خواهد یافت به تعقیب سوار منفرد پرداخت و دید او بعد از عبور از چند تپه مقابل یک خانه کوچک شبیه به کاخ

توقف کرد و از اسب فرود آمده و زنگ زد. در راه روی او گشودند و وی وارد کاخ گردید و خادمش اسب را به طرف اصطبل برد.

برای (رولان) اشکال نداشت که خود را به اولین پست ژاندارمری یا نظامی آن محل معرفی نماید و آن مرد را درون آن خانه دستگیر کند. ولی (رولان) هدفی بزرگتر داشت و می خواست که تمام (یاران یهو) را یک مرتبه دستگیر نماید و آنها را در محل اجتماعشان، فردا شب غافلگیر کند.

چون ظواهر نشان می داد که آن مرد که به آن خانه رفته تا صبح از آنجا خارج نخواهد گردید، دسته سواران را تعقیب نمود.

اثر رد سواری که در کنار راه می پیمود هم چنان روی برف در پرتو ماه مشهود می گردید تا این که سواران نزدیک شهر موسوم به (بلویل) رسیدند و (رولان) دید که سواران شهر را دور زدند.

(رولان) فهمید که آنها نمی خواهند از عبور خود اثری در شهر باقی بگذارند و یقین داشت که وقتی به آن طرف شهر برسد، اثر آنها را خواهد یافت. ولی بعد از این که به آن طرف شهر رسید، اثری از عبور سواران در جاده ندید.

و معلوم شد که از جاده واقع در آن طرف شهر عبور نکرده اند، اما اثر اجتماع آنها نزدیک شهر دیده می شود.

(رولان) از اسب فرود آمد و دیدی سواری که همواره در کنار می رفت به طرف شهر (بورک) روانه شده و یک سوار دیگر به داخل شهر (بلویل) برگشته و دیگران از این طرف و آن طرف رفته اند، بدون این که از جاده ای که آن طرف شهر منتهی به افق می شد، بروند.

(رولان) آنجا به منطقه ای رسیده بود که جزو مسقط الرأس او محسوب می گردید و همه جا را می شناخت. لذا رد سوار منفرد را که همواره از کنار دیگران راه می پیمود، تعقیب نمود.

صدای زنگ ساعت که سه بعد از نصف شب را اعلام کرد، سبب گردید که (رولان)

عنان اسب را کشید و به فکر فرو رفت. نخستین فکر که برای او پیدا شد این بود که تعقیب آن سوار از آن جا به بعد بدون فایده است، زیرا در سر راه او یک جاده شاهراه وجود داشت که شب و روز مسافرین و کالسکه‌ها و دلیجان‌های از آن جا عبور می‌کردند و رد سوار مزبور روی آن جاده در وسط صدها رد دیگر محو می‌گردید. رولان دانست که در تاریکی شب، پیدا کردن رد سوار مزبور در شاهراه موصوف برای او ممکن نخواهد بود.

اگر می‌خواست برگردد و به شهر مجاور یا یکی دیگر از شهرهای کوچک که در آن حول و حوش بود برود، او را می‌شناختند. چون جاسوسان (گروه آهنین) به طور قطع مواظب بودند که آیا (رولان) را در آن منطقه کشف خواهند کرد یا نه؟

پناه بردن به منزل یکی از روستاییان و آشنایان آن حدود نیز همان عیب را داشت و به (یاران بهو) می‌فهماند که (رولان) در آن منطقه است و (رولان) میل نداشت که آنها به حضور وی، در آن جا پی ببرند و برعکس، مایل بود که آنها بدانند که او در پاریس نزد ناپلئون است.

شب زمستان را هم نمی‌توانست در هوای آزاد به سر ببرد چون وسایل خواب در هوای آزاد را داشت و به واسطه طولانی بودن شب زمستان می‌فهمید که به زودی صبح نخواهد شد.

پس ناچار شد که به طرف (چشمه سیاه) یعنی خانه خود روانه شود و پیش‌بینی می‌نمود که اگر دختر زندان‌بان که روزها خدمت خواهش را می‌کند و خود خواهر به وجود وی در چشمه سیاه پی نبرد، ساکت کردن خدمه دیگر کاری ندارد. هنوز به خانه نرسیده بود که دید دو نفر، یکی در قفای دیگری مشغول حرکت هستند، و چوبی بر دوش دارند که یک سرش روی دوش یکی از آنها و سر دیگر روی دوش رفیق اوست. در وسط چوب مزبور، لاشه حیوانی آویخته است و نشان می‌دهد که آن دو نفر اگر لاشه گوسفندی را حمل نکند به احتمالی قوی از شکار مراجعت کرده‌اند. (رولان) احساس نمود که هیکل آن دو در نظرش آشنا است و طرز راه رفتن یکی از آنها تردیدی

باقی نمی‌گذارد (میشل) باغبان او می‌باشد، و دیگری هم پدرش (ژاک) است. (رولان) خواست (میشل) را صدا بزند ولی قبل از این‌که صدایی از دهان او بیرون بیاید، آن دو نفر که گوشی حساس داشتند و صدای پاهای اسب را در عقب شنیدند لاشه گوسفند یا شکار را رها کردند و فرار نمودند.

(رولان) بانگ زد: میشل بایست، میشل کجا می‌روی؟ و (میشل) که صدای آشنا شنید توقف نمود.

(رولان) دیگری را صدا زد و گفت: ژاک... ژاک... بایست و بیم نداشته باش، چون من نمی‌خواهم که آزاری به شما برسانم.

(ژاک) هم بر اثر شنیدن صدای آشنا قوی دل شد و ایستاد. (رولان) به آنها نزدیک گردید و پسر و پدر وقتی شناختند که آن سوار، (رولان) است و مأمور جنگل‌بانی قرق نیست، خوشوقت شدند و هم حیرت کردند. خوشوقت شدند زیرا دیدند برخلاف تصور آنها مأمور قرق‌گریبان آنها را نمی‌گیرد که به جرم شکار در منطقه ممنوعه آنها را تحویل ژاندارمری بدهد و حیرت کردند زیرا انتظار نداشتند آن وقت شب (رولان) را در صحرا ببینند.

پسر و پدر، شروع به تحقیق از رولان کردند که بدانند آقای آنها آن موقع شب در آن‌جا چه می‌کند. ولی (رولان) جلوی کنج‌کاوی آنها را گرفت و گفت: ساکت باشید و استنطاق را موقوف کنید و شکر نمایید که به جای ژاندارم‌ها یا جنگل‌بانانی که مستحفظ قرق هستند یا من برخورد کرده‌اید. شکار خود را بردارید که به طرف خانه برویم و مواظب باشید که در خانه هیچ کس و حتی خواهرم نباید بداند که من مراجعت کرده‌ام.

لحن جدی (رولان) که مانند موقع صدور اوامر نظامی صحبت می‌کرد به پسر و پدر فهمانید که باید از امر آقای خود اطاعت کنند و آن‌گاه شکار را برداشتند و همه به راه افتادند.

نزدیک خانه (رولان) یکی از آن دو نفر را جلو فرستاد که گوش و چشم خود را بگشاید و بفهمد که آیا کسی بیدار هست یا نه؟

او برگشت به (رولان) اطمینان داد که همه خوابیده‌اند و آجودان ژنرال بناپارت بدون صدا وارد خانه خود گردید و در محلی که می‌دانست به نظر سکنه خانه نخواهد رسید نشست. در حالی که (میشل) اسب آقای خود را به اصطبل برد و بست، (ژاک) با عجله آتش افروخت و شامی کوچک تهیه کرد. (رولان) چند لقمه خورد و آن گاه (میشل) را احضار نمود و بعد از این که نشانی دقیق مهمانخانه‌ای را که یکی از یاران یهو در شهر (بلویل) وارد آن شده بود به (میشل) داد و گفت: هم اکنون بدون این که کسی مطلع شود باید به (بلویل) بروی، و صبح به محض این که درب مهمانخانه باز شد، با دربان یا هر کس دیگر که در را گشود شروع به صحبت می‌کنی و هر طور شده باید بفهمی شخصی که دیشب به آن مهمانخانه وارد شد کیست. همین که کسب اطلاع کردی به سرعت باید مراجعت نمایی و به من خبر بدهی. متوجه باش که کسی نباید از این واقعه مطلع شود زیرا پای جان یک یا چند نفر در بین می‌باشد. دوباره توصیه می‌کنم که هیچ کس نباید بفهمد که من در این خانه هستم و هر که از تو یا پدرت راجع به من چیزی پرسید بگو که دیشب کاغذی رسیده و نشان می‌دهد من در پاریس نزد کنسول اول هستم.

بعد از این که (میشل) رفت (رولان) خوابید و محافظت خود را به (ژاک) وا گذاشت. هنگام روز (میشل) از شهر (بلویل) مراجعت کرد و گفت: آن چه باید بفهمم فهمیدم. مسافری که دیشب وارد آن مهمانخانه شده نام خود را به نام (والان سول) در دفتر مهمانخانه ثبت کرده و گفته است که قصد دارد به سوئیس برود و مقصد او در سوئیس شهر (ژنو) می‌باشد.

(رولان) گفت: آیا تو خود دفتر مهمانخانه را دیدی؟

میشل گفت: بلی، چون وقتی من وارد مهمانخانه شدم در سرسرای آن هیچ کس نبود و دفتر مهمانخانه روی میز مشاهده می‌شد. من بدون این که کسی برسد دفتر را گشودم و مشاهده کردم آخرین اسمی که در آن نوشته شده این چنین است و گرچه سواد زیاد ندارم ولی می‌توانم اسمی را بخوانم.

هم وطن (والان سول) و وقتی نظر به ستون تاریخ دفتر انداختم دیدم نوشته است

(روز شنبه سی ام) و در ستون ساعت نوشته بودند (ساعت ده بعد از ظهر) و مقصد را هم (ژنو) و سوئیس ثبت کرده بودند.

(رولان) گفت: در دفتر مهمانخانه‌ها علاوه بر مقصد مسافرین، مبداء آنها هم ثبت می‌شود و آیا تو توانستی بخوانی که این مسافر از کجا می‌آمد؟

(میشل) گفت: بلی و در دفتر مهمانخانه در ستون مبداء نوشته بودن شهر (لیون).

(رولان) فهمید که منظور مسافر مزبور از ثبت نام خود در دفتر مهمانخانه به آن شکل این است که یک عذر قابل قبول برای اثبات بی‌گناهی خود داشته باشد. زیرا وقتی پلیس یا قاضی دادگاه بفهمد که مسافر مزبور ساعت ده بعد از ظهر از شهر لیون وارد مهمانخانه شد، قائل می‌شود که وی نمی‌توانسته است در قضیه ربودن پنجاه هزار فرانک پول دولت مداخله داشته باشد. زیرا (خانه سفید) که محل سرقت می‌باشد، درست در نقطه مخالف خط سیری واقع شده که مسافر از آنجا وارد شهر (بل وبل) گردیده است.

نکته دیگر که بر (رولان) هویدا شد این بود که به خاطر آورد (والان سول) یکی از دو نفر شاهی بود که هنگام مبارزه دوئل او با (بارژول) (به طوری که در آغاز این سرگذشت از نظر خوانندگان گذشت) حضور داشته و در آن موقع (رولان) که هنوز نمی‌دانست اتحادیه‌ای به نام (یاران یهو) وجود دارد مطلع نبود که (والان سول) عضو اتحادیه مزبور است.

ولی بعد از این که فهمید مسافری که شب قبل در شهر (بل وبل) به آن مهمانخانه وارد شده (والان سول) بوده، دانست یاران یهو برخلاف تصور او مثنی دزد راهزن نیستند، بلکه دارای شخصیت و از خانواده‌های محترم می‌باشند. چون در مبارزه دوئلی که شرح آن در آغاز این سرگذشت به نظر خوانندگان رسید، (رولان) متوجه بود که (والان سول) جوانی وزین و محترم است.

برای (رولان) اشکال نداشت که از جا برخیزد و با کمک ژاندارمری یا ساخلوی نظامی محلی (والان سول) را در آن مهمانخانه توقیف نماید، اما (رولان) می‌دانست که این عمل تولید انعکاس بزرگ خواهد کرد و تمام (یاران یهو) فرار خواهند نمود و به

کشور سوئیس که نزدیک است پناهنده خواهند گردید.

پس بهتر این که باز صبر کند و (یاران یهو) را تحت نظر بگیرد و آنها را دسته جمعی توقیف نماید که این غائله به کلی رفع گردد و حیثیت او اعاده شود. زیرا نظر به این که (یاران یهو) پول دولت را مقابل چشم (رولان) ربوده و دو نفر را به قتل رسانیده بودند، (رولان) سرقت آنها را به منزله توهین بزرگی نسبت به خود می دانست و فکر می نمود که روی بازگشت نزد ناپلئون را ندارد، مگر این که تمام (یاران یهو) را دستگیر کند.

بعد از این که (رولان) متوجه گردید که بهترین روش در آن موقع شکیبایی و تحت نظر گرفتن (والا سول) است، پدر و پسری را که در خانه او بودند مأمور کرد که وقتی شب شد بروند و مسافر مزبور را تحت نظر بگیرند و اگر از مهمانخانه خارج گردید وی را تعقیب کنند تا بدانند به کجا می رود. چون تقریباً محقق است که آن مسافر برخلاف آنچه در دفتر مهمانخانه ثبت شده به کشور سوئیس نمی رود بلکه از فرانسه خارج خواهد شد.

پدر و پسر در آغاز شب لباس را که شبها برای شکار در بر می کردند پوشیدند و تفنگ خود را برداشتند و به راه افتادند. طولی نکشید که (رولان) که در خانه خود بود شنید که کالسکه ای مقابل درب خانه توقف کرد و شخصی از آن پیاده شد و زنگ زد. (شارلوت)، خدمتکار خواهرش و دختر زندان بان در را گشود.

(رولان) که با دقت گوش فرا داده بود فهمید که (شارلوت) آن شخص را شناخت و گفت: آقا خواهش می کنم بفرمایید تا ورود شما را به مادموازل اطلاع بدهم.

منظور خدمتکار از (مادموازل) همانا خواهر (رولان) بود و آن مرد گفت: من امشب باعث تصدیع مادموازل نمی شوم و آمدم که از ایشان کسب اجازه کنم که فردا مرا بپذیرند و بگویند در چه ساعت مرا خواهند پذیرفت؟

(رولان) از صدای آن مرد فهمید که وی آقای (تنلی) انگلیسی و نامزد خواهرش می باشد.

خدمتکار رفت و برگشت و به (تنلی) گفت: که مادموازل فردا بین ظهر و ساعت یک بعد از ظهر شما را خواهند پذیرفت.

(رولان) می دانست که برای چه (تنلی) به آن خانه آمد و اطلاع داشت که منظورش این است که خواستگاری خود را به اطلاع (آملی) برساند و (رولان) این اقدام را تصویب می کرد و بالاتر از آن (تنلی) را بالقوه شوهر خواهر خود می دانست.

رولان به فکر افتاد که از جا برخیزد و برود و حضور خود را در آن خانه به اطلاع (تنلی) برساند و بگوید که برای چه مراجعت کرده و نسبت به یاران یهو چه قصدی دارد. ولی فهمید که هرگاه این خبر را به اطلاع (تنلی) برساند آن جوان درخواست خواهد نمود که برای قلع و قمع (یاران یهو) با او باشد و به وی کمک کند. زیرا (یاران یهو) در صدد قتل او برآمده بودند و او از لحاظ شرعی و عقلی مجاز است که انتقام خود را از آنها بگیرد. هرگاه او تنلی را با خود ببرد ممکن است که (یاران یهو) که دفعه اول موفق نشدند که او را مقتول کنند و فقط مجروح نمودند این مرتبه وی را به قتل برسانند.

بر اثر این فکر (رولان) از اطلاع دادن به (تنلی) به کلی منصرف شد و منتظر بازگشت پدر و پسر گردید و تا صبح هر صدایی که می شنید تصور می کرد که در باز شده و (ژاک) و (میشل) آمده اند.

اما بعد از دمیدن روز آن پدر و پسر مراجعت کردند و (رولان) با بی صبری گزارش اقدامات آنها را خواست.

آنها گفتند: برحسب دستوری که از شما دریافت کرده بودیم یکی در نزدیکی مهمانخانه و دیگری در خارج شهر و در سر راهی که به طرف شهر (ژنو) واقع در مملکت موئیس می رود، در انتظار مسافر مزبور ایستادیم.

از تحقیقاتی که یکی از ما قبل از شروع به کشیک دادن از خدمه اصطبل کردیم، معلوم شد که مسافر اظهار داشته بعد از این که اسب او کاملاً رفع خستگی کرد هنگام شب به راه خواهد افتاد و رهسپار (ژنو) خواهد شد.

سه ساعت بعد از نیمه شب (والان سول) سوار بر اسب از مهمانخانه خارج گردید و جاده (ژنو) را پیش گرفت، ولی از بس تند می رفت ژاک نمی توانست که او را تعقیب نماید. معیناً خوشوقت بود که (میشل) در سر راه است و نخواهد گذاشت که مسافر

بدون این که مورد تعقیب قرار گیرد، عبور کند.

مسافر مزبور بعد از مدتی راه پیمایی که در طی آن گاهی می ایستاد و عقب را از نظر می گذراتید که ببیند مورد تعقیب قرار گرفته یا نه، از جاده (ژنو) خارج شد و از بیراه رفت. ولی در بیراهه به مناسبت عمق برف اسب او نمی توانست با سرعت راه برود. در صورتی که ژاک و میشل که کفش های برفی خود را مرکب از یک قطعه چوب محکم و مشبک که روی کفش معمولی بسته می شود برپا کردند، توانستند با سرعت (والان سول) را تعقیب نمایند.

بعد از این که نزدیک یک ساعت او را تعقیب نمودند، صبح نزدیک گردید. پدر به پسر جوان خود گفت: چون روز عتقربیب خواهد دید، مسافر ما دو نفر را در تعقیب خود خواهد دید و ممکن است که نقشه خویش را تغییر بدهد. بهتر این است که من در این نزدیکی در مهمانخانه ای روستایی منتظر باشم تا تو مسافر را به آخرین مرحله مقصد او برسانی و برگردی.

پسر که خوش بته تر از پدر بود این پیشنهاد را پذیرفت و به تنهایی (والان سول) را تا طلوع صبح و روشن شدن هوا تعقیب کرد. ولی ناگهان یک مرد مسلح در جنگل از جلوی او درآمد و از وی پرسید: کجا می روی؟

پسر وسایل شکار خود را به آن مرد مسلح نشان داد و گفت: امشب تا صبح در جنگل به دام هایی که نصب کرده بودم، سر زدم که ببینم آیا شکاری در دام افتاده یا نه؟ و چون شکاری به دام نیافتاد اکنون باید دست خالی مراجعت نمایم. چند لحظه بعد مردی دیگر که او هم مسلح بود به اولی ملحق شد و به او گفتند: جوان، اگر جان خود را دوست می داری از این حدود تجاوز نکن و برگرد. پسر هم که دید اصرار بی فایده است و سبب قتل او می شود مراجعت کرد و در مهمانخانه ای که پدرش انتظار او را می کشید به وی ملحق گردید و هر دو برگشتند تا راپورت اقدامات خود را به (رولان) بدهند. در ضمن راه پیمایی متوجه شدند که (والان سول) به جای این که دور گردد به تدریج به منطقه (چشمه سیاه) نزدیک می شود به طوری که آنها با اطمینان خاطر می توانند بگویند در

آن جا كه دو مرد مسلح؛ حضور داشتند زیاد با (چشمه سياه) فاصله ندارند.
برای (رولان) تردیدی باقی نماند كه آن دو مرد مسلح از (یاران یهو) بوده‌اند. ولی
فكر می‌كرد كه آنها در كجا هستند و در نزدیکی چشمه سياه، چه محلی است كه گروه
آهنین یا (یاران یهو) می‌توانند در آن جا پنهان شوند.

ناگهان (رولان) دستی به پیشانی زد و با خود گفت: من چه ابله بودم كه زودتر به این
موضوع پی نبردم و نفهمیدم كه (یاران یهو)، صومعه قدیمی را كه مركز آنها بود رها كرده
و از غاری كه در این نزدیکی است استفاده می‌كنند و این غار يك راه زیرزمینی دارد كه
آن را به شهر مجاور متصل می‌كند.

(رولان) كه هر چه باید بفهمد فهمید پدر و پسر را مرخص كرد كه بروند و بخوابند.
خود او هم كه شب قبل در انتظار بازگشت پدر و پسر بی‌خوابی كشیده بود مثل كسی كه
دیگر دغدغه‌ای ندارد، به خواب رفت.

فصل هفدهم

در تله افتادن

آن روز، مقارن ظهر (تنلی) به (چشمه سیاه) آمد و (آملی) را ملاقات کرد و خواستگاری خود را به اطلاع دختر جوان رسانید. (آملی) بدون این که جواب منفی بدهد کسالت مزاج را بهانه نمود و جواب قطعی را موقوف به بازگشت مادر و برادرش کرد. (تنلی) هم که دید در خانه‌ای که جز یک دختر جوان کسی نیست نباید توقف نماید، از (آملی) خداحافظی کرد و رفت.

جواب (آملی) که پاسخ خود را موقوف به بازگشت مادر و برادرش کرد در نظر (تنلی) منطقی آمد. چون دختر جوان و اصیل زاده بدون حضور والدین خود و موافقت آنها وعده عروسی به یک مرد جوان نمی‌دهد.

بنابراین نقشه (مورگان) و (آملی) که در بدو امر، دختر جوان می‌تواند متوسل به دفع الوقت شود تقریباً قرین موفقیت شد.

وقتی که شب فرود آمد، (رولان) که هم چنان در (چشمه سیاه) توقف داشت لباس شکار پوشید و کاردی به کمر بست و دو طپانچه از کمر بند آویخت. کلاه لبه‌داری بر سر نهاد و از (چشمه سیاه) خارج شد و در جهاده فیما بین چشمه سیاه و شهر (بورک) به حرکت درآمد و بعد از وصول به (بورک) رئیس ژاندارمری را ملاقات کرد. رئیس مزبور با حیرت از دهان (رولان) شنید که وی فقط یک تقاضا از او دارد و آن این که کلید کلیسای (بورک) را که انبار یونجه بود به ضمیمه قدری ابزار برای باز کردن قفل و احیاناً درب

بسته به او بدهد.

رئیس ژاندارمری این خواهش غیرمنتظره را پذیرفت و (رولان) همان شب وارد کلیسا شد و در آنجا خاطرات دوره کودکی خویش را به یاد آورد. چون رولان از کودکی می دانست که کلیسای شهر (بورک) با غاری که در خارج شهر واقع شده از زیرزمین مربوط است.

با وجود تاریکی (رولان) وارد دخمه قبور شد و در آنجا کف زمین را واریسی کرد و با ابزاری که داشت یکی از سنگ‌ها را که به نظرش قابل تکان دادن آمد، بلند کرد. سپس در حالی که به یک دست چراغ موشکی و به دست دیگر طپانچه داشت، در طول دهلیزی که از آن دخمه آغاز می گردید جلو رفت. آن قدر رفت تا صدای ریزش آب به گوش او رسید و فهمید که استنباط او صحیح بوده و آن راه زیرزمینی وصل به غار می شود و صدای ریزش آب ناشی از عبور رودخانه است.

(رولان) به مناسبت این که آن راه زیرزمینی را بلد نبود و برای اولین بار وارد آنجا می شد، صلاح ندانست که تحقیق خود را طولانی تر نماید و جلودتر برود. او آنچه می خواست بفهمد، فهمیده بود و خود را در معرض خطر قرار داد، بعد از این که به پناهگاه پنهانی (یاران یهو) پی برد و دانست آنها در غار زندگی می کنند دیوانگی محسوب می گردید.

البته نه از آن جهت که (رولان) از مرگ بیم داشت بلکه از آن جهت که می دانست هرگاه (یاران یهو) او را در آن دهلیز ببینند فرار می کنند و نقشه او برای دستگیری آنها بی اثر می گردد.

(رولان) برگشت و سنگ دخمه را به شکل اول در جای خود گذاشت و از آنجا نزد فرمانده قوای نظامی شهر رفت. با حضور فرمانده ژاندارمری نزدیک بیست دقیقه راجع به عملیات آینده مشورت کردند و نقشه طرح نمودند. سپس (رولان) به طرف خانه خود (چشمه سیاه) مراجعت کرد و بی آن که (آملی) خواهرش را از خواب بیدار نماید وارد خانه شد. غافل از این که در آن ساعت شب خواهرش نخوابیده و بیدار است.

چون (شارلوت) خدمتکار (آملی) و دختر زندان بان (بورک) از شهر آمده و نامه‌ای از (مورگان) به خانم خویش رسانیده بود و (آملی) دید که نامه مزبور به این مضمون است: (عشق پایدار من، من می‌دانم که از طرف تو نباید تشویش داشته باشم. امروز به شخصی که برای خواستگاری تو آمده بود جوابی عاقلانه و مطابق منظور ما دادی. ولی از جانب خودم تشویش دارم، زیرا نمی‌دانم که چه اتفاقی برای من خواهد افتاد. من با کمال بی‌صبری میل دارم که تو را ببینم و روی سینه خود بفشارم، چون مثل این است که بعد از این کمتر نائل به دیدار تو خواهم شد. (تنلی) اکنون در شهر (بورک) است، ولی تصور می‌کنم که فردا از این جا خواهد رفت چون حضور او در این جا برای تو صورت خوبی ندارد و وی این موضوع را احساس می‌کند. فردا (شارلوت) را بفرست تا از رفتن (تنلی) مطمئن شود. همین که او رفت هنگام شب نشانی مقرر را در جای خود بگذار که بدانم تو از منزل خارج خواهی شد و در پارک مجاور منزل گردش خواهی کرد. چون هوا سرد است فراموش مکن که باید لباس پوست و گرم بپوشی. وقتی آمدی، من و تو به وسیله قایقی که کنار رودخانه است، قدری روی رودخانه که از پارک می‌گذرد، گردش خواهیم کرد. آملی عزیز، نمی‌دانم چرا سرنوشت چنین اقتضا کرد که من در سر راه تو واقع شوم و با تو دوست گردم. چون اگر من در سر راه تو واقع نمی‌شدم، تو زنی خوشبخت بودی و تا آخر عمر به سعادت می‌زیستی. ولی من موجبات بدبختی تو را فراهم کرده‌ام. به امید دیدار. (امضاء مورگان))

وصول این نامه سبب شد که (آملی) آن شب تا مدتی بعد از نیمه شب نتوانست بخوابد. چون او هم مانند (مورگان) احساس می‌نمود که عنقریب حوادثی بزرگ اتفاق خواهد افتاد که شاید برای همیشه او را از عشق (مورگان) جدا نماید. زیرا بعد از این که (شارلوت) خدمتکارش و دختر زندان بان، به خانم خود خبر دادند که (رولان) برادرش را در (بورک) دیده‌اند، (آملی) فهمید که حضور پنهان برادر در آن شهر علتی مخصوص دارد و برادرش کسی نیست که اوقات خود را بیهوده تلف کند و اگر قصدی نداشت، او را از بازگشت خود مطلع می‌کرد.

روز بعد یکی از روزهای خوش ماه فوریه بود. با وجود برودت هوا و برف سفید که کف زمین و چنگل را می پوشانید، اشعه ملایم و درخشان آفتاب بر طبیعت می تابید و آسمان آبی رنگ، عشاق طبیعت را دعوت به گردش می نمود.

ولی در آن روز خوش زمستانی، (آملی) از منزل خارج نشد و تا ساعت چهار بعد از ظهر منتظر ماند که (شارلوت) از شهر (بورک) بازگشت کند. (شارلوت) آمد و به خانم خود اطمینان داد که (تنلی) رفت و گفت: با دو چشم خود دیدم که او سوار کالسکه شد و از شهر خارج گردید. (آملی) صبر نمود تا این که شب شد و اهل منزل خوابیدند. پس از این که مطمئن شد کسی بیدار نیست شمع هایی را که علامت مقرر بود پشت پنجره اطاق خود روشن نمود.

سپس برحسب توصیه مورگان لباس گرم و پوستین پوشید و به (شارلوت) خدمتکارش توصیه کرد: تو در خانه مواظب باش تا اگر واقعه ای اتفاق افتاد در بازگشت به من اطلاع دهی.

دختر جوان وارد پارک شد و به طرف رودخانه رفت و زیر یک درخت بید قایقی را که به درخت بسته بودند دید و مشاهده کرد شخصی در قایق نشسته و فوراً شناخت و دانست عاشق او (مورگان) می باشد.

اولین احساسی که بعد از برخورد با مورگان به دختر جوان روی داد این بود که فهمید مورگان خیلی خوشحال است و از عاشقش پرسید: گویا خبری خوش برای من آورده ای؟

(مورگان) گفت: بلی (آملی) عزیز، من برای تو یک خبر مسرت بخش آورده ام. آیا آخرین ملاقات ما را به خاطر داری؟

آملی گفت: بلی. (مورگان) گفت: در آن ملاقات من به تو گفتم که نمی توانم از فرانسه خارج شوم و جان خود را نجات دهم برای این که ما نسبت به کسی که آقا و فرمانده است، سوگند وفاداری یاد کرده بودیم و انجام وظیفه اقتضاء می کرد که در پای عهد خود بمائیم ولو کشته شویم. ولی حالا آقای ما لوثی هیچدهم عهد وفاداری ما را مسترد

داشت و گفت آزادیم که هر چه می خواهیم بکنیم. چون لوئی هیجدهم ما را از قید سوگند وفاداری آزاد کرد، ژنرال ما (کادودال) نیز سوگند وفاداری ما را پس داد. بنابراین من از امروز اختیاردار خود هستم و هر جا که بخوام می توانم بروم و هر کار که بخوام می توانم بکنم.

(آملی) دست‌ها را گشود و عاشق خود را در آغوش گرفت و گفت: مورگان چقدر مسرورم که می شنوم تو مثل یکی از افراد عادی شده‌ای و دیگر خطری تو را تهدید نمی نماید.

(مورگان) گفت: آملی عزیز، از این حیث در اشتباه هستی، چون گرچه دیگر من مقید به سوگند وفاداری نسبت به پادشاه خود و ژنرال خویش نمی باشم، ولی یک فرد عادی نشده‌ام. چون من و رفقایم در نظر دولت فرانسه هم چنان (یاران یهو) هستیم و خون ما هدر است و دولت برای اعمال گذشته ما عزم دارد که ما را دستگیر کند و به دار بیاویزد. حکومت زورگو و مستبد فرانسه و وزیر پلیس حيله گر او که دیدند نمی توانند مردانه با ما مبارزه کنند، در صدد برآمدند که ما را بدنام نمایند. لذا در قبال ما که (یاران یهو) هستیم یک دسته از (یاران یهو) دروغی به وجود آورده‌اند که در جاده‌ها به مسافرین می تازند و آنها را لخت می کنند و شبانه در قراء دورافتاده به خانه‌های مردم می ریزند و اموال آنها به یغما می برند.

منظور (فوشه) وزیر پلیس ناپلئون از ایجاد (یاران یهو)ی دروغی این است که ملت را نسبت به ما کینه توز کند و بتواند ما را دزد و قاطع الطريق جلوه دهد و با کمک افکار عمومی ما را دستگیر نماید. *

ما تا امروز نزد ملت فرانسه احترام داشتیم چون می دانستند که هرگز به مال و جان و ناموس یک نفر تعدی و تخطی نمی کنیم و فقط وجوه نقد دولت را برای مصارف نظامی خود می رباییم و هرگاه از روی سهو، مال یکی از مسافرین جزو وجوه دولتی برده شود، عین مال را پس می دهیم یا غرامت آن را بیش از آنچه صاحب مال قیمت تعیین می کند، می پردازیم.

ولی از این به بعد نزد ملت فرانسه احترام نداریم و حکومت کنونی به وسیله (باران یهوی) دروغی خود، ما را بدنام کرده است اینک (آملی)... بگو که آیا مثل سابق حاضری که زن من باشی؟

(آملی) گفت: مورگان، من در پیشگاه خداوند به عقد تو درآمده‌ام و زن تو هستم و امیدوارم روزی برسد که در حضور خلق هم بتوانم، علنی زن تو بشوم.

(مورگان) مقابل (آملی) زانو بر زمین زد و گفت: آملی، من اکنون به تو گفتم که در همه حال دولت در صدد دستگیری و اعدام من است. چون دیگر متعهد به سوگند وفاداری نیستم، می‌توانم که از فرانسه خارج شوم آیا حاضر هستی که به اتفاق من از فرانسه خارج شوی؟

دختر جوان سر را بین دو دست گرفت و به فکر فرورفت. (مورگان) گفت: (آملی) آیا تردیدی داری؟ و آیا فکر می‌کنی که نمی‌توانی به اتفاق من از فرانسه خارج بشوی؟

(آملی) گفت: به هیچ وجه، من کوچک‌ترین تردید در این قسمت ندارم، زیرا من زن وفادار تو هستم. امروز و در آینده متعلق به تو خواهم بود و اگر به آن طرف دنیا بروی با تو خواهم آمد ولی پیشنهاد تو چون غیرمنتظره بود، مرا تکان داد.

(مورگان) گفت: آملی عزیز، درست فکر کن، تا تصمیم که می‌گیری از روی تفکر باشد. چون وقتی تو با من آمدی، لازم‌اش این است که خانواده خود و وطن را ترک نمایی و شاید تا مدتی مدید نتوانی وطن و خانواده خود را ببینی.

دختر جوان گفت: مورگان، به راستی که عشق چه نیروی بزرگ دارد. زیرا وقتی من فکر می‌کنم، می‌بینم که بدون تأثر حاضرین وطن و خانواده خود را ترک بگویم و با تو هر کجا که میل داری بروم. اکنون بگو که ما چه موقع از این جا خواهیم رفت.

(مورگان) گفت: چون ما رفتنی هستیم باید هم اکنون برویم، زیرا فردا ممکن است دیر شود. من اینک دو اسب زین کرده حاضر دارم، و نزدیک دوست هزار فرانک پول زر و برات به حواله صرافان انگلستان و اتریش با من هست. لذا باید فوراً به راه بیفتم. پس بیا برویم چون تأخیر جائر نیست. (آملی) گفت: من فقط ده دقیقه از تو وقت می‌خواهم که به

منزل برگردم و برخی از اثاثیه خصوصی و یادگارهای خانوادگی خود را بردارم. (مورگان) گفت: من هم با تو می‌آیم زیرا دلم در طپش است و به محض این‌که فکر می‌کنم که تو اینک از من جدا می‌شوی، می‌ترسم که واقعه‌ای روی بدهد که مرا از تو جدا کند. (آملی) گفت: بیا زیرا چون ما فردا از مرز فرانسه خارج خواهیم شد، بیم ندارم از این‌که ردپای تو را روی برف‌ها ببینند.

در حالی که (مورگان)، بازوی (آملی) را گرفته بود، هر دو به خانه برگشتند. (مورگان) مقابل خانه و جلوی اتاق (آملی) ایستاد و گفت: برو و زود برگرد.

(آملی) با سرعت وارد خانه و اتاق خود شد. اول ساعتی را که یادگار مادرش بود برداشت. بعد وارد اتاق مادر متوفای خود گردید، نازبالشی را که مادر به آن تکیه می‌داد بوسید و مقابل مجسمه حضرت مسیح زانو بر زمین زد و از روح مادرش درخواست مساعدت در آن سفر و بخشایش نمود. ولی یک مرتبه شنید که (مورگان) او را از پایین صدا می‌زند.

(آملی) از اتاق فرود آمد و دید (مورگان) از جای خود تکان نخورده ولی گوش خود را به طرف نقطه‌ای گرفته و انگار که صداهای مشکوک می‌شنود.

(آملی) گفت: مورگان، مگر صدایی غیر عادی می‌شنوی؟ (مورگان) گفت: گوش بده. (آملی) گوش فرا داد و شنید که از دور صدای تیراندازی به گوش می‌رسد و معلوم است که یک عده تفنگچی مشغول شلیک هستند. دختر جوان گفت: (مورگان) این صداها از چیست؟ (مورگان) گفت آملی، امتداد صداها به خوبی نشان می‌دهد که در غار، بین یاران ما و قوای دولت زد و خورد شروع شده است و چون رفقای من مورد حمله قرار گرفته‌اند تصمیم ما برای فرار لغو می‌گردد زیرا من نمی‌توانم در این موقع که یاران ما می‌جنگند و کشته می‌شوند، از فرانسه فرار نمایم.

(آملی) گفت: آه... مورگان آیا تو می‌خواهی از من جدا شوی؟... و خود را دچار خطر نمایی.

(مورگان) دختر جوان را در برگرفت و گفت: (آملی)، پدر تو سرباز بود و برادرت

سرباز است و باید بدانی در این موقع که رفقای من مشغول جنگ هستند من چاره ندارم جز این که به کمک آنها بروم.

دختر جوان دست‌ها را پایین انداخت و آهی کشید و گفت: مورگان حق با تو است و ما محو شدیم.

(مورگان) چنان (آملی) را روی سینه خود فشرد که گویی می‌خواست چون جان شیرین او را در کالبد خود حلول بدهد. بعد گفت: (آملی) نمی‌دانم بگویم خدا حافظ یا به امید دیدار. بعد مانند پلنگ خیزی برداشت و به طرف صحرا و در امتداد غاری که پناهگاه رفقای او بود دویدن گرفت و (آملی) شنید که مورگان بانگ می‌زد آمدم. رفقا آمدم، مقاومت کنید.

زانه‌های (آملی) لرزید و همان جا نشست و می‌گفت: مورگان... مورگان... آیا من دیگر تو را خواهم دید؟ ولی مورگان که با سرعت دور می‌گردید صدای آملی را نمی‌شنید.

تصور می‌کنم که خوانندگان بدون این که محتاج به تفصیل باشد فهمیده‌اند که به چه مناسبت بین قوای دولت و (یاران یهو) جنگ در گرفت. در آن شب بر حسب نقشه‌ای که (رولان) و رؤسای نظامی و ژاندارمری در شب قبل کشیده بودند، عده‌ای از نظامی‌ها وارد کلیسای شهر (بورک) و دخمه آن شدند که راه فرار (یاران یهو) را از آن طرف قطع نمایند. (رولان) نیز در رأس عده‌ای دیگر از طرف خارج، در صدد حمله به غار و دستگیری (یاران یهو) برآمد.

(یاران یهو) در غار مشغول صرف غذا بودند و غذای مزبور ولیمه فرار آنها محسوب می‌گردید و دیگر این که می‌خواست به آن وسیله باز هم، همدیگر را ببینند. زیرا می‌دانستند وقتی از مرز فرانسه خارج شوند، اجتماع آنها مشکل است و شاید روزگار به آنها فرصت ندهد که در خارج از فرانسه، با هم باشند. ناگهان از بیرون غار صدای یک تیر تفنگ و در پی آن صدای تیر دیگر شنیده شد و یاران فهمیدند که هر دو نگهبان شلیک کرده‌اند.

به محض این‌که صدای دو تیر به گوش (یاران یهو) رسید با یک حرکت از جا برخاستند و تفنگ‌ها و طپانچه‌ها را که پیوسته در دسترس آنها بود برداشتند و همین وقت مردی از خارج غار وارد شد و معلوم گردید که نگهبان است و گفت: رفیق من کشته شد و من نتوانستم از نزدیک شدن مهاجمین که قوای دولت هستند جلوگیری کنم، خود را برای دفاع و جنگ آماده کنید.

یکی از حضار گفت: مورگان کجاست؟ چند نفر دیگر جواب دادند که غایب است. افراد (گروه آهنین) که در جنگ‌ها و دستبردهای متوالی، عادت به اطاعت از انضباط کرده بودند در غیاب (مورگان)، فوراً (مونبار) را به ریاست برگزیدند و (مونبار) فرمان عقب‌نشینی از راه زیرزمینی داد و گفت: باید خود را به کلیسا برسانیم و بعد از خروج از کلیسا متفرق شویم زیرا در این موقع که قصد بیرون رفتن از فرانسه را داریم نباید به وسیله قتل سربازان و ژاندارم‌ها، آنان را نسبت به خود خشمگین نماییم، و حس انتقام در آنها به وجود بیاوریم تا از خروج ما ممانعت کنند.

ولی وقتی نیمی از راه زیرزمینی را طی کردند، در تاریکی از طرف مقابل صدای یک فرمان نظامی و بعد از آن صدای بلند شدن چخماق‌های تفنگ شنیده شد. (مونبار) به افراد گروه آهنین گفت: توقف نمایند. آنهایی که در طرف مقابل بودند به توقف افراد گروه آهنین وقع نگذاشتند و صاحب منصب آنها فرمان شلیک داد و روشنایی باروت، راه زیرزمین را روشن کرد و (یاران یهو) توانستند کسانی را که آن طرف بودند ببینند و اونیفورم نظامی آنها را مشاهده کنند.

سه نفر از (یاران یهو) بر اثر اصابت گلوله افتادند و معلوم نبود که آیا مقتول یا مجروح شده‌اند.

(مونبار) گفت: رفقا راه عقب‌نشینی ما بسته است و عبور از این دهلیز تاریک برای ما امکان ندارد زیرا تا آخرین نفر به قتل خواهیم رسید. باید برگردیم و بکوشیم که از راه جنگل، بگریزیم. این فرمان جدید طوری با سکوت و نظم از طرف (یاران یهو) اجرا شد که گویی یک دسته سرباز، در میدان مشق و مانور امر صاحب منصب خود را اجرا

می نمایند. ولی هرچه به مدخل غار، واقع در جنگل نزدیک تر می شدند بوی دود شدیدتر می گردید. (مونبار) گفت: رفقا گمان می کنم که مهاجمین قصد دارند در این غار ما را کباب کنند یا مانند ماهی، دود بدهند. ولی ما نباید جان خود را به رایگان از دست بدهیم و حال که محاصره شده ایم باید حیات خود را گران بفروشیم تا مهاجمین بدانند دستگیری (یاران یهو) یک بازی کودکانه نیست. در ضمن هر کس که به چنگ مأمورین دولت افتاد در موقع استنطاق باید وابستگی خود را به (یاران یهو) انکار کند و از ربودن وجوه دولت اظهار بی اطلاعی نماید و بگوید که ما دسته از سلطنت طلبان هستیم که در غار جمع می شدیم تا این که حزبی تشکیل بدهیم و بر طبق قانون علیه دولت مبارزه نماییم و تشکیل احزاب و جماعات هم قدغن نیست.

و اگر بیرسند اگر سوء قصدی نداشتید چرا اسلحه حمل می کردید باید بگوییم که ولایت ما ناامن است و دولت نمی تواند امنیت را برقرار کند و روز روشن، پست های دولتی را در شاهراه می ربایند و ما که هنگام شب، دور هم جمع می شدیم مجبور بودیم که برای حفظ جان خود صلاح حمل کنیم و اگر تفنگ و طپانچه جرم باشد تمام روستاییان این ولایت و سایر ولایات فرانسه باید تحت تعقیب قرار بگیرند. زیرا دارای تفنگ و طپانچه می باشند و دولت هم هنوز برای حمل اسلحه مجازاتی وضع نکرده است.

وقتی که به مدخل غار رسیدند دیدند که منظور مهاجمین کباب کردن یا دود دادن آنها نبود، بلکه در فاصله چند قدمی غار آتش بزرگی افروخته اند که مبادا محصورین فرار نمایند. ولی چون باد، دود آتش را وارد غار می نماید آنها تصور کرده اند که قصد دارند آنان را کباب نمایند.

(رولان) در یک طرف آتش به یک قره میناد تکیه داد، درون غار را می نگرست و طوری در روشنایی آتش، با برجستگی نمایان بود، که یک کودک هم می توانست از درون غار او را هدف گلوله سازد.

(مونبار) به رفقا گفت: یاران، فراموش ننمایید که ما قول داده ایم که به (رولان) آسیب

نرسانیم ولی برای این که بتوانیم از غار خارج شویم چاره نداریم جز این که دیگران را از سر راه دور نماییم.

بعد از این حرف (مونبار) و رفقای او مهاجمین را هدف ساختند و بلافاصله از طرف سربازان جواب داده شد. اگر بخواهیم بگوییم که در آن جنگ، طرفین چگونه پیکار می کردند، مطلب طولانی خواهد شد. همین قدر تذکر می دهیم که بعد از این که دو مرتبه طرفین به سوی هم تیراندازی کردند جنگ تن به تن شروع شد و دیگر کسی نمی توانست از تفنگ و قره میناد استفاده کند و جنگجویان با طپانچه و کارد و سر نیزه به جان هم افتادند. آن عده از سربازان دولتی که از راه کلیسا، وارد دهلیز زیرزمینی شده بودند که راه عقب نشینی یاران یهو را ببندند به صدای شیک خود را به کمک هم قطاران خویش رسانیدند. اما وقتی به داخل غار آمدند دیدند طوری جنگ تن به تن ادامه دارد که آنها نمی توانند از تفنگ استفاده کنند و ناچار با کارد و سر نیزه به یاران یهو حمله نمودند. پیکار مزبور بیش از یک ربع ساعت طول نکشید و بعد از آن بیست و دو نعش را در داخل و خارج غار شمردند و معلوم شد که ۹ نفر از یاران یهو و سیزده نفر از سربازان و ژاندارم های دولتی به قتل رسیده اند.

بعد از قتل آن ۹ نفر، پنج نفر از یاران یهو در قبال شماره زیاد سربازان و ژاندارم های دولتی نتوانستند به جنگ ادامه دهند و دستگیر شدند و در حالی که بیست و پنج نفر ژاندارم و سرباز آنها را احاطه کرده بودند به طرف شهر اعزام گردیدند.

بر اثر جنگ دست چپ رئیس ژاندارم ری شکسته و یک گلوله ران فرمانده سربازان را سوراخ کرده بود. اما (رولان) با این که خونین می نمود زخم نداشت و فقط از خون دیگران رنگین گردید. یاران یهو بر حسب قولی که به (مورگان) داده بودند، جان او را محترم شمردند و با وجود تلفات سنگین، از قتل وی خودداری کردند.

در حالی که مأمورین دولت محبوسین را احاطه کرده، به طرف شهر می بردند صدای اسبی که با چهار نعل سریع حرکت می کرد شنیده شد. چند لحظه دیگر سواری نمایان گردید. (رولان) فریاد زد: ایست، ولی سوار بدون اعتناء به فرمان توقف (رولان) جلو

آمد، و آن وقت (رولان) دید آن سوار مورگان می‌باشد.

(مورگان) که زودتر (رولان) را دیده بود گفت: آقا، رفقای من کجا هستند؟ رولان جواب نداد و نخواست که با (مورگان) راجع به رفقای او صحبت نماید. (رولان) در آن شب بیش از ده مرتبه خود را در معرض خطر مرگ دید و هر دفعه متوجه شد که افراد گروه آهنین که دست را با کارد و شمشیر و طپانچه بلند کرده‌اند که ضرباتی وارد نمایند به محض این‌که در وسط گیر و دار او را می‌شناختند دست را پایین می‌آوردند و دور می‌شدند و با این‌که جان آنها، از طرف وی مورد تهدید قرار می‌گیرد از ایراد ضربتی بر او خودداری می‌نمودند.

(رولان) فهمیده بود که تمام افراد گروه آهنین از روی عمد و اراده حاضر نیستند که او را مقتول و مجروح کنند، و معلوم است که دستوری در این خصوص برای آنها صادر شده و این دستور را هم کسی غیر از (مورگان) صادر نکرده، زیرا غیر از او کسی صلاحیت ندارد که چنین امری به افراد گروه آهنین بدهد.

با این‌که (رولان) بسیار معذب شد که چرا هم‌قطارهای او به قتل می‌رسند و مجروح می‌گردند، ولی او هر دفعه که با خصم برابر می‌شود سالم می‌ماند، معهذاً نتوانست در باطن از تحسین نسبت به (مورگان) خودداری نماید. به همین جهت وقتی او را دید اظهار آشنایی نکرد، و چنین گفت:

ای جوان مسافر، چرا در کاری که مربوط به شما نیست مداخله می‌کنید؟ شما مسافری هستید که از جاده عبور می‌نمایید و بهتر این است که به راه خود ادامه بدهید و بروید و به انجام وظیفهٔ مأمورین دولت کار نداشته باشید. (مورگان) با صدای بلند به طوری که همه بشنود گفت: من یک مسافر عادی نیستم بلکه جزو اتحادیه (یاران یهو) می‌باشم. من هم اکنون صدای تیراندازی را شنیدم و با کمال سرعت به راه افتادم که خود را به رفقا برسانم و دوشادوش آنها بیکار کنم. ولی دیر رسیدم و این‌که نتوانستم در جنگ شریک آنها باشم، لازم است که به محبوسین ملحق شوم، تا این‌که در اعدام با آنها شرکت کنم، زیرا من نمی‌توانم بر خود هموار نمایم که یاران مرا اعدام کنند و من زنده باشم.

با این‌که (مورگان) با صدای بلند خود را معرفی کرده بود و تمام سربازان و ژاندارم‌ها و صاحب منصبان آنها اظهارات او را شنیدند و آزاد کردن وی ممکن بود که برای رولان از لحاظ اداری و نظامی عواقب وخیم داشته باشد. معهذا (رولان) خود را به نفهمی زد و گفت: آقا چرا نامربوط می‌گویید؟ شما عابری هستید که از این جاده عبور می‌کردید و خواهش می‌کنم که راه خود را بگیرید و بروید زیرا ما حوصله نداریم که شوخی کنیم.

مورگان از اسب پیاده شد و به یاران خود ملحق گردید و گفت: همه بدانند که من (مورگان) هستم و مکرر عهده‌دار فرماندهی رفقای خود در پیکارها و دستبردها بوده‌ام و بعد رفقای محبوس خویش را یک‌ایک به نام اصلی آنان صدای زد و از آن پس دیگر (رولان) چاره نداشت جز این‌که دستور توقیف او را صادر کنند، چه در غیر این صورت خود او به جرم خیانت و همدستی با قطاع‌الطریق محکوم می‌گردید. ولی در دل خشمگین بود و بر خود می‌پیچید و می‌گفت: افسوس، که در این واقعه هر مرتبه که من با این مرد مصادف می‌شوم می‌بینم که او از من رشیدتر و جوانمردتر است.

فصل هیجدهم

عبور از کوه (آلپ) و یکی از

قشون‌کشی‌های عجیب دنیا

خبر از بین رفتن اتحادیه سلطنت طلب (گروه آهنین) و دستگیری اعضای برجسته آن، وقتی در پاریس به ناپلئون بناپارت رسید، او را زیاد مسرور نکرد چون بناپارت آن هنگام نقشه یک جنگ جدید را طرح می نمود.

ناپلئون هنگامی که برای پادشاه انگلستان نامه نوشت و درخواست صلح کرد می دانست که آن درخواست از صمیم قلب نیست.

بناپارت که از جنگ و در جنگ به وجود آمده بود، بدون جنگ نمی توانست زیست نماید و هیچ چیز مانند یک پیروزی در میدان کارزار به او لذت نمی بخشید. او جنگ را عملی نفرت انگیز می دانست، مشروط بر این که دیگران مبادرت به آن بکنند. ولی خود وی عقیده داشت که آرزوهای او جز به وسیله جنگ جامه عمل نمی پوشد و برای این که بتواند تاج امپراتوری فرانسه را بر سر بگذارد لازم است که به یک پیروزی بزرگ دیگر نائل شود و کشوری جدید را منضم به قلمرو فرانسه نماید تا بعد بتواند به ملت فرانسه بگوید: ای ملت باستانی، صدها سال خانواده سلطنتی بوربون در این مملکت سلطنت کردند و نتوانستند که ایتالیا را که سکنه آن برادر لاتینی نژاد ملت فرانسه هستند، منضم به فرانسه کنند. ولی من این کار را کردم و مملکت ایتالیا را با تمام بنادر و شهرها و مزارع آباد

آن ضمیمه خاک فرانسه نمودم و تنها عواید گمرکی ایتالیا که نصیب خزانة فرانسه می شود بودجه مملکت را مضاعف می نماید و اینک در مقابل این خدمت بزرگ انتظار دارم که به من پاداش بدهید و پاداش من تاج امپراتوری فرانسه است.

حمله به ایتالیا از طرف ناپلئون کاری آسان نبود. زیرا اول دول اتریش و آلمان به محض این که می فهمیدند که وی قصد تصرف ایتالیا را دارد علیه وی قیام می کردند و ناپلئون مجبور می شد که غیر از انگلستان با سه دولت بجنگد. لذا عزم کرد که طوری ناگهان به ایتالیا حمله ور شود که تا دول اتریش و آلمان از این واقعه مستحضر شوند وی کار جنگ را یکسره کرده، ایتالیا را به تصرف درآورده باشد.

در شمال ایتالیا کوه های مرتفع (آلب) واقع شده که بیش از چند راه ندارد و هر جهان گشایی که بخواهد از شمال وارد ایتالیا شود باید از یکی از آن راه ها بگذرد. ولی آن راه ها، در قلمرو حکومت دیگران واقع شده بود و اگر ناپلئون در صدد استفاده از شوارع کوهستانی مزبور بر می آمد، دول اتریش و آلمان به قصد او پی می بردند و دست از آستین بیرون می آوردند. این بود که بناپارت مصمم شد از راه گردنه موسوم به (سن برنار) که در خارج از قلمرو حکومت دیگران بود، بر ایتالیا بتازد.

ما دیدیم که بناپارت مبلغ پنجاه هزار فرانک برای کشیش های صومعه (سن برنار) فرستاد که به دست (یاران یهو) افتاد و این هدیه به منزله رشوه ای بود که بناپارت به روحانیون صومعه مزبور واقع در کنار گردنه و شارع کوهستانی می داد تا آنها از عبور او ممانعت نکنند یعنی عبور او را به دول اتریش و آلمان اطلاع ندهند تا آنها مطلع گردند و شروع به جنگ نمایند.

ناپلئون که قصد داشت روحانیون صومعه (سن برنار) را با خویش همدست و یا اقلأ نسبت به خود بی طرف نماید بعد از مرسوله اول که به دست (یاران یهو) افتاد پنجاه هزار فرانک دیگر برای آنها ارسال داشت که این مرتبه به مقصد رسید.

علاوه بر آن پنجاه هزار فرانک که هدیه ای مختص خود روحانیون صومعه کوهستانی (سن برنار) بود، ناپلئون بیست هزار فرانک برای آنها فرستاد که آذوقه تهیه کنند تا

هنگامی که قشون ناپلئون از کوه (آلپ) و کنار صومعه مزبور عبور می نماید که به ایتالیا برود، گرسنه نمائند.

قشون بناپارت بیش از یک روز و حداکثر دو روز در صومعه (سن برنار) توقف نمی کرد ولی مال اندیشی بناپارت در میدان جنگ او را واداشت که در آن صومعه آذوقه چند هفته قشون را ذخیره کند که اگر حادثه ای که قابل پیش بینی نیست اتفاق افتاد سربازان و افسران گرسنه نمائند.

قبلاً ممکن بود به جهتی که ناپلئون نمی توانست پیش بینی نماید، راه کوهستانی (آلپ) از طرف فرانسه مسدود و مقطوع شود و در عین حال بناپارت دسترسی به ایتالیا نداشته باشد که در این صورت قشون او در منطقه کوهستانی دچار قحطی می شدند و مجبور بودند که برای نجات از محاصره و قحطی به هر شرطی تن در دهند.

گرچه بناپارت آگاه تر از آن بود که پای یک قشون بزرگ وارد یک منطقه کوهستانی شود و راه عقب خود را بدون حفاظ بگذارد که هر که می خواهد آن را قطع کند اما احتمال وقوع حادثه غیرمنتظره که در هر نقشه جنگی ناپلئون یکی از ارکان و اصول نقشه بود، او را واداشت که انبارهای صومعه (سن برنار) را پر از آذوقه نماید.

حتی در جنگ (واترلو) که آخرین جنگ ناپلئون بود، مشاورانیه احتمال وقوع یک حادثه غیرمنتظره را پیش بینی کرد (و همان هم باعث محو او گردید). منتهی برای جلوگیری از وقوع آن حادثه ناگهانی وسیله نداشت زیرا فاقد سرباز بود و چون از موضوع سرگذشت ما خارج است، وارد آن نمی شویم.

قشون ناپلئون برای این که از کوه (آلپ) بگذرد می بایست که از دامنه کوه بالا برود تا این که به منتهی الیه ارتفاع کوه که صومعه (سن برنار) در آنجا قرار گرفته برسد، و بعد از آنجا فرود بیاید و در آن طرف کوه یعنی دامنه جنوب، وارد دشت ایتالیا گردد.

جاده ای که از جلگه شمالی منتهی به صومعه (سن برنار) می گردید و از آنجا وصلی به جلگه ایتالیا می گردید قابل عبور ارابه و به خصوص ارابه های توپ نبود و بدون توپ هم ناپلئون نمی توانست وارد ایتالیا گردد و در یک کشور خصم جنگ نماید.

این بود که دستور داد هر طور شده توپ‌ها و مهمات آن را از کوه (آلپ) عبور بدهند و وارد جلگه ایتالیا نمایند.

ناپلئون بناپارت ژنرال (مارمون) را (که در جنگ آخرین سال سلطنت ناپلئون قبل از این که وی را به جزیره آلپ تبعید نمایند کشته شد) که فرمانده توپخانه بود احضار کرد و گفت: آیا می‌دانید که تقریباً دو هزار سال قبل از این (آنی‌بال) سردار (کارتاژی) از همین کوه (آلپ) که ما اکنون می‌خواهیم از آن عبور نمایم عبور کرد و آیا اطلاع دارید که وی فیل‌های عظیم‌الجثه آفریقایی را از این کوه عبور داد و وارد ایتالیا نمود در صورتی که پای فیل‌ها روی یخ و برف می‌لغزد و نمی‌توانند از سرایشی و سربالایی تند به خصوص اگر مستور از یخ و برف باشد پایین و بالا بروند.

(مارمون) گفت: از این موضوع اطلاع دارم.

ناپلئون گفت: در دو هزار سال قبل از این که (آنی‌بال) فیل‌های بزرگ خود را از این کوه گذرانید هیچ یک از علوم امروزی و هیچ یک از وسایل مکانیکی این دوره در دسترس بشر نبود و در این صورت آیا ننگ نیست که ما بعد از دو هزار سال و در حالی که در آغاز قرن نوزدهم میلادی زندگی می‌نمایم نتوانیم چهار تا لوله توپ را از این منطقه بگذرانیم.

(مارمون) گفت: بفرمایید که چه باید بکنیم.

ناپلئون گفت: اگر خود شما می‌خواستید بدون مراجعه به من توپ‌ها را از این کوه عبور بدهید چه می‌کردید؟

(مارمون) گفت: آقای ژنرال اگر خود من بودم دستور می‌دادم که درخت‌های صنوبر را که در این منطقه کوهستانی فراوان است بیندازند و بعد هر تنه از درخت مزبور را به چند جزء (به اندازه یک لوله توپ) قطع می‌کردم و می‌گفتم که جوف آن را خالی کنند و برای این که جوف الوارها، زودتر خالی شود می‌گفتم: که هر یک از آنها را از طول و از وسط به دو قسمت منقسم نمایند به طوری که دو قسمت مجزا به دست بیاید تا بتوان زودتر جوف آنها را با چند ضربت تبر و اسکنه خالی کرد.

بعد از این که وسط الوارها خالی می‌شد هر لوله توپ را در جوف یکی از آنها

می‌نهادم و دو قسمت الوار را به هم جفت و طناب پیچ می‌کردم و در نتیجه لوله توپ وسط یک محفظه چوبی از صنوبر قرار می‌گرفت که اگر از بالای یک گردنه به قعر یک دره سقوط می‌کرد، توپ عیب نمی‌نمود.

ناپلئون گفت: آفرین و بعد از این که لوله آتشبار را به این ترتیب در جوف الوارهای صنوبر جا دادید به توپچی‌ها بگویید که هر ده نفر یا بیست نفر از آنها خود را به یکی از این الوارها ببندند و آن را از جاده کوهستانی بالا بکشند. و اگر دیدید که آنها از سنگینی بار شکایت می‌کنند به آنها بگویید که از صومعه (سن‌برنار) به آن طرف راه ما سرازیر خواهد شد. آن وقت برای این که لوله‌های توپ به قعر دره‌ها نیفتد باید سربازها و توپچی‌ها خود را به عقب الوار صنوبر ببندند تا هنگامی که وزن سنگین چوب و توپ، الوارها را به طرف دره‌ها می‌کشد، با طناب مانع از سقوط توپ‌ها شوند و در هر حال اگر از این جا تا صومعه (سن‌برنار) راه سر بالا سخت است از آن طرف تا ایتالیا راه سرازیر و آسان می‌شود.

همین کار را کردند و تمام نجارهای ارتش و هر سربازی که قادر بود که اره و تبر را به حرکت درآورد، مأمور شد که تنه درخت‌های صنوبر کوهستانی را که در دامنه (آلب) فراوان است ببندازد.

بعد نجارها و توپچی‌ها و غیره هر تنه درخت را به اندازه لوله‌های توپ، به قطعات متعدد تقسیم کردند و بعد هر قطعه را از وسط (یعنی از طول آن) اره نمودند و دو قطعه چوب به دست آمد که بدون زحمت جوف آن خالی می‌شد. ضمناً از عده‌ای نجار و خراط که در آبادی‌های مجاور بودند استمداد کردند و ابزارهای خراطی آنها خیلی به خالی کردن شکم چوب‌ها کمک کرد. همین که جوف الوار خالی می‌شد لوله توپ را که از ارابه پیاده شده بود وسط دو قطعه چوب صنوبر می‌گذاشتند و طناب پیچ می‌کردند.

بعضی از نجارها و توپچی‌ها سلیقه هم به خرج دادند و روی تنه صنوبر جای طناب را مقعر می‌کردند و لذا طناب وقتی اطراف چوب پیچیده می‌شد در یک مکان خالی جا می‌گرفت.

فایده این ابتکار این بود که وقتی تنه درخت را روی جاده کوهستانی به وسیله طناب می کشیدند با سرعت می لغزید و جلو می رفت و طناب و برآمدگی های تنه صنوبر مانع از پیشرفت نمی شد.

بعد از این که لوله توپ ها در جوف الوارهای صنوبر جا گرفت و طناب پیچ شد، و پس از این که به هر جوخه طناب کافی برای بالا کشیدن توپ ها و ترمز کردن آنها هنگام فرود آمدن از دامنه کوه اعطاء گردید، ناپلئون امر کرد که به هر سرباز دو جفت پوتین نظامی بدهند که یک جفت آن را بپوشند و جفت دیگر را برای ذخیره در کوله پشتی خود داشته باشند. هیچ سرباز حق ندارد که بدون کسب اجازه از رئیس مستقیم خود از دومین جفت پوتین استفاده نماید.

بعد از نجاری نوبت آهنگری رسید و برحسب دستور ناپلئون میخ هایی مخصوص برای تخت و پاشنه کفش ساختند که هم از پاره شدن کفش ممانعت نماید و هم مانع از سقوط سربازها روی یخ و برف شود.

با این که کفش هر سرباز را قبل از حرکت با میخ های مخصوص مجهز کردند، معهذای از سربازها وقتی که به صومعه رسیدند کفش نداشتند یعنی کفش آنها پاره شده و از بین رفته بود. زیرا سنگ های نوک تیز کوه مانند الماس، گاو میش تخت کفش ها را می درید و میخ ها را می سایید.

پس از این که تمام تدارک ها فراهم گردید، ناپلئون سربازان را سان دید و مقصودش این بود که بداند آیا وضع آذوقه و کفش ها و توپ ها و غیره خوب هست یا نه؟

همان گونه که لوله توپ ها را از ارابه ها پیاده کردند، ارابه ها را نیز به قطعات منفصل تقسیم نمودند و هر ارابه مبدل به چهار چرخ و چند قطعه چوب و فتر گردید و هر چرخ و هر قطعه چوب را به یکی از سربازها دادند که علاوه بر کوله پشتی و تفنگ خود حمل نماید.

به سربازها گفتند: وقتی از کوه بالا می روید عجله نکنید و با یکدیگر مسابقه نگذارید. مسابقه گذاشتن در میدان جنگ و جلگه های مسطح کاری قابل تحسین است،

ولی اگر در کوه (آلپ) برای بالا رفتن از کوه یا هم مسابقه بگذارید از نفس خواهید افتاد و دیگر نخواهید توانست که بالا بروید.

این توصیه‌ها برای قسمتی از سربازها که در مناطق کوهستانی متولد شده و زیست کرده بودند، زائد بود. آنها می‌دانستند که در کوه‌پیمایی اولین شرط موفقیت، آهسته راه رفتن و آهسته و منظم تنفس کردن است و قدم‌های سریع و نفس‌های عمیق زود کوه‌پیما را از راه باز می‌دارد.

ولی برای سربازهای پارسی که هرگز از یک کوه بالا نرفته و به مقتضیات کوه‌پیمایی آشنا نبودند این توصیه‌ها خیلی لازم بود و بسیار به درد آنها می‌خورد.

ناپلئون در پای کوه آن قدر ایستاد تا این‌که واحدهای نظامی از کوه بالا رفتند و بعد خود او با افسران ستاد خویش به راه افتاد.

طلایه و بعد از آن مقدمه‌الجیش قشون به فرماندهی (لان) یکی از سرداران بصیر و ورزیده ناپلئون شش ساعت جلوتر رفتند به طوری که واحدهای نظامی به هر نقطه که می‌رسیدند، یادداشت‌هایی از عبور طلایه و قوای جلو دار مشاهده می‌کردند.

سربازها هرچه می‌رفتند به مقصد نمی‌رسیدند و از دوری راه می‌نالیدند. با این‌که در یک روز بلند دومین ماه بهار حرکت کرده بودند شب فرا رسید و ماه طلوع نمود در صورتی که معلوم نبود چه موقع به مقصد می‌رسیدند.

افسران برای غذا خوردن به سربازان اجازه استراحت دادند، ولی قدغن کردند که کسی نباید بخوابد زیرا بعد از صرف غذا به راه ادامه می‌دهند.

سربازها با قرق‌بار دیگر کوله‌پشتی را به دوش کشیدند و به حرکت درآمدند. قسمتی از آنها مأمور بودند با توپچی‌ها برای کشیدن لوله‌های توپ که گفتیم جوف تنه درخت‌های صنوبر بود روی جاده کوهستانی کمک نمایند.

بالاخره به جایی رسیدند که برف دائمی نمایان و هوا سرد شد و سربازها مجبور گردیدند کوله‌پشتی را بگشایند و نیم تنه گرم پشمی را از آنها بیرون بیاورند و بپوشند. ولی اگرچه هوا سرد شد، در عوض کشیدن لوله‌های توپ روی برف‌ها آسان بود و بی آن‌که

توپچی‌ها و سربازان متحمل سنگینی بار شونند لوله‌ها روی برف می‌لغزید.

دو ساعت بعد از نیمه شب اولین واحد قشون به صومعه (سن برنار) رسید و روحانیون صومعه به استقبال سربازان آمدند و آنها را به گالری‌ها و شبستان‌های بزرگ صومعه هدایت کردند و سربازان دیدند که روی میزها نان و پنیر و شراب نهاده شده، خوردند و بی‌درنگ خوابیدند.

واحد‌های دیگر که از قفا آمدند مجبور شدند که درون چادرها در بیرون صومعه بیتوته نمایند، زیرا در صومعه جای کافی برای استراحت تمام سربازان یافت نمی‌شد. روز دیگر سربازان تا ظهر استراحت کردند و هنگام ظهر پوتین‌های خود را عوض نمودند و به راه افتادند. زیرا پوتین‌هایی که روز قبل برپا داشتند بر اثر راه‌پیمایی در منطقه کوهستانی و سربالایی پاره شده بود.

به همان اندازه که بالا رفتن از کوه و وصول صومعه (سن برنار) مشکل می‌نمود در عوض فرود آمدن از آن‌جا آسان بود و فقط توپچی‌ها می‌بایست دقت کنند که توپ‌ها در دره‌ها پرت نشود و سوار نظام که پیوسته پیاده راه می‌پیمودند می‌بایست مواظب باشند که اسب‌های آنها نلغزند.

در پایین کوه جاده کوهستان جای خود را به یک جاده بالنسبه خوب و وسیع واگذار نمود. ولی قبل از این‌که قشون وارد جلگه ایتالیا شود می‌بایست از کنار قلعه‌های نظامی موسوم به قلعه (بارد) (بر وزن آرد - مترجم) عبور نماید و همه می‌دانستند که قلعه مزبور دارای توپ و خمپاره‌انداز و سرباز است. ولی ناپلئون و سربازان او اصلاً در فکر آن قلعه نبودند و در نقشه آنها عبور از کنار آن دژ پیش‌بینی نشده بود.

(لان) با سربازان جلو دار خود نزدیک قلعه انتظار ورود قشون را می‌کشید تا از ناپلئون کسب دستور کند.

هنوز ساختلوی قلعه از ورود قشون فرانسه اطلاع حاصل نکرده بود زیرا قوای جلو دار ارتش مانع از این شد که کسی پیشاپیش قشون وارد ایتالیا شود و خبر آمدن فرانسوی‌ها را منتشر نماید.

اگر می خواستند که قلعه مزبور را تصرف نمایند و بعد از آن جا بگذرند طول می کشید و به علاوه جنبه غافلگیری و رود قشون فرانسه به ایتالیا از بین می رفت. هرگاه از کنار قلعه عبور می کردند گرفتار آتشبارها و خمپاره اندازهای مهیب دژ می شدند و هزارها نفر به قتل می رسیدند. به خصوص توپخانه و سواره نظام طوری آسیب می دید که شاید دیگر در ایتالیا نمی توانست کاری مفید انجام بدهد.

بالاخره قرار شد که برای عبور قشون از کنار قلعه نقشه ذیل را به موقع اجرا بگذارند. توپها را (که سوار ارابه ها کرده بودند) به جای این که به وسیله اسب بکشند، هنگام عبور از کنار قلعه، هنگام شب به وسیله آدمها به حرکت درآورند و هر پنجاه سرباز به یک ارابه توپ بسته شود.

فایده این کار دو چیز بود اول این که اسبها شیهه می زدند، ولی آدمها سکوت می کردند. دوم این که اگر یکی از اسبهای حامل توپ به قتل می رسید اسبهای دیگر وا می ماندند و تا اسب مقتول را عوض کنند ممکن بود خصم اسبهای دیگر را هم به قتل رسانیده باشد.

ولی اگر یکی از سربازها به قتل می رسید فوراً دیگری جای او را می گرفت و جنازه مقتول را عقب می زدند و ارابه توپ به حرکت ادامه می داد.

چون ناپلئون و سرداران او وجود قلعه (بارد) را در مدخل جلگه ایتالیا پیش بینی نکرده بودند و نمی دانستند که باید هنگام شب بی صدا از کنار قلعه بگذرند، برای کاستن صدای ارابه های توپ و مهمات و سم اسبها، نمد و پنبه و پشم نداشتند.

ناچار چرخ ارابه های توپ و زنجیرها و خلاصه هر چیزی را که ممکن بود به صدا دربیاید و صدای آن توجه خصم را جلب کند با یونجه خشک پیچیدند. هر ارابه توپ و مهمات را به یک افسر و یک افسر جزء سپردند و توپها و ارابه های مهمات به حرکت درآمدند.

شش ارابه توپ و شش ارابه مهمات از کنار قلعه عبور کرد بدون این که توجه ساخلوی دژ جلب شود، زیرا هوای شب هم تاریک بود و هم ابر آسمان را می پوشانید.

سربازان بعد از این که توپ‌ها و مهمات را به آن طرف قلعه رسانیدند، آهسته با نوک پا برگشتند که تفنگ و کوله‌پشتی خود را بردارند و ببرند. زیرا همان طور که به عقل کسی نرسیده بود که قلعه (بارد) مانعی بزرگ در سر راه قشون خواهد بود به عقل کسی نرسید که کوله‌پشتی و تفنگ سربازانی را که باید حامل توپ‌ها باشند روی ارابه‌های توپ مهمات بگذارند که آنها مجبور نباشند برای بردن تفنگ و کوله‌پشتی خود برگردند.

هنگام عبور هفتمین ارابه توپ، ساخلوی قلعه صدای مشکوکی شنید و برای این که دشت را روشن کند خمپاره رها کرد. ولی خمپاره‌ها آن طرف توپ‌ها و سربازان منفجر شد و به کسی آسیب نرسانید.

شش ارابه توپ دیگر را هم با مهمات آن عبور دادند ولی بعد از آن خصم فهمید که صداها ناشی از عبور یک قشون است و جاده را هدف توپ و خمپاره قرار دارد.

آن وقت مسابقه دویدن شروع شد و سربازان می‌بایست ارابه‌های سنگین توپ را به وسیله دویدن از مقابل آتشبارهای مرگ‌آور قلعه عبور بدهند.

وقتی توپخانه و سواره نظام از مقابل قلعه گذشت حساب کردند که از هر پنجاه نفر که به یک توپ بسته شده بودند پنج نفر از آنها به قتل رسیدند، ولی پیاده نظام بدون این که تلفاتی بدهد عبور نمود. زیرا مجبور نبود از وسط جاده عبور کند و می‌توانست که آن طرف جاده از پشت سنگ‌ها و تپه‌ها عبور نماید.

تا نزدیک صبح قلعه (بارد) مانند یک آتش‌فشان آتش می‌بارید ولی قبل از این که روز بدمد قشون ناپلئون از مقابل قلعه گذشته وارد جلگه ایتالیا گردید.

بعد از آن بارانی شدید آغاز گردید که دو روز طول کشید و قشون در زیر باران در جلگه مسطح ایتالیا شمالی پیشرفت می‌نمود، بدون این که با کوچک‌ترین مانع برخورد نماید.

قوای جلودار به هر جا که می‌رسید جاده اصلی و جاده‌های فرعی را می‌بست که کسی ورود قشون را به اطلاع شهرها نرساند.

پس از دو روز باران متوقف گردید و هنگام شب ابرها متفرق شدند و ماه صحرا را

روشن نمود.

ناپلئون به اتفاق آجودان خود (رولان) در پرتو ماه کنار رودخانه‌ای روی یک تنه درخت نشست و بعد از قدری سکوت ناپلئون گفت: (رولان) آیا صحبتی را که ما در پاریس کردیم به خاطر داری؟

(رولان) گفت: چه صحبتی را می‌گویید؟ زیرا ما در پاریس راجع به مسایل مختلف صحبت کردیم.

(ناپلئون) گفت: منظورم صحبت مربوط به عروسی خواهر تو است و گفتم که من با ازدواج او با آن جوان انگلیسی موافق هستم. ولی این کافی نیست و تو هم باید عروسی بکنی که نسل از تو باقی بماند تا مثل تو شجاع باشد. من دختر جوان و زیبایی را می‌شناسم که تقریباً مانند دختر خود من است و بیش از هفده سال ندارد و چون تو هم بیست و شش ساله هستی وصلت تو با او مناسب می‌باشد. تو اکنون سرتیپ می‌باشی و بعد از این که جنگ با ایتالیا تمام شد سرلشگر خواهی شد و هنگام مراجعت به پاریس بساط عروسی تو را با آن دختر فراهم می‌کنیم.

در این موقع صدای پایی از عقب شنیده شد. آن دو روی برگردانیدند و دیدند که منشی مخصوص بناپارت پاکتی در دست دارد.

ناپلئون پرسید: این کاغذ چیست؟

منشی او گفت: کاغذی است که از پاریس و از طرف خانم شما آمده و چاپار منتظر دریافت جواب آن است.

ناپلئون کاغذ را گشود و در روشنایی ماه خواند و در وسط خواندن نامه نظری به (رولان) انداخت به طوری که (رولان) فهمید نامه مزبور باید مربوط به او باشد.

بناپارت به منشی خود گفت: شما بروید و به چاپار بگویید که نیم ساعت صبر کند چون من هم اکنون برمی‌گردم و جواب نامه را می‌نویسم.

پس از این که منشی برگشت بناپارت دست خود را روی شانه (رولان) گذاشت و گفت: خود را برای شنیدن یک خبر بد آماده کن.

(رولان) گفت: این خبر بد چیست؟

ناپلئون گفت: این جوان انگلیسی که می‌خواست خواهرت را بگیرد، قول خود را پس گرفت.

(رولان) حیرت زده گفت: آه... (تنلی) قول خود را پس گرفت؟ چنین چیزی نمی‌شود و من او را نجیب‌تر و جوانمردتر از این می‌دانستم که بعد از اعلام خواستگاری رسمی، قول خود را پس بگیرد.

(ناپلئون) گفت: از عذر کودکانه‌ای که تراشیده معلوم است که یک واقعه ناگهانی روی داده، زیرا این جوان انگلیسی می‌گوید که چون خواهرت فقیر است و جهیز ندارد نمی‌تواند او را بگیرد.

(رولان) گفت: این موضوع را من روز اول به او گفته بودم و او قبل از خواستگاری می‌دانست که خواهرم فقیر است، معه‌ذا گفت: احتیاجی به جهیز خواهرم ندارد زیرا ثروت خود او برای تأمین زندگی دو نفر کافی است.

ناپلئون گفت: در هر حال تو باید مراجعت کنی زیرا علاوه بر موضوع خواهرت مسئله‌ای دیگر هم هست و آن این‌که جوانانی که توقیف کردی و اسمشان (یاران یهو) بود محاکمه شدند و در محاکمه معلوم گردید که آنها جزء اصیل‌زادگان هستند و احتیاجی به سرقت نداشتند و برای مقاصد سیاسی به دلجان‌ها و کالسکه‌های دولتی دستبرد می‌زدند. ولی نمی‌دانم که چطور شده که مادرت در جلسه دادگاه علیه آنها شهادت داده و شهادت مادرت سبب محکومیت آنها شده و همین شهادت سبب گردیده که دادگاه از دستبردهای آنها مطلع شود و گرنه چون کسی آنها را هنگام سرقت ندیده بود، نمی‌دانستند که مباشرین حمله به مرسوله‌های دولتی آنها هستند.

(رولان) گفت: علت این‌که مادرم علیه آنها شهادت داده این است که آنها جلوی مادرم را در شاهراه گرفته بودند و مادرم صورت رئیس آنها را دید و شناخت.

ناپلئون گفت: اینک مادرت از شهادتی که علیه آنها داده و سبب محکومیت جوانان گردیده پشیمان است و به وسیله زخم از من خواهش کرده که این (جوانان دیوانه) را عفو

کنم و این صفتی است که مادرت به این جوان‌ها داده است.

اکنون من دو کلمه می‌نویسم و به تو می‌دهم که در پاریس به وزیر عدلیه تسلیم کنی. من در این یادداشت سر بسته به او خواهم گفت که بر طبق صوابدید تو رفتار کند و تو باید قبل از این که حکم محکومیت جوان‌ها از دیوان تمیز بگذرد، به وزیر عدلیه بگویی که جریان پرونده آنها را متوقف کند. بعد از این که تحقیق کردی که راجع به آنها چه باید کرد و نتیجه تحقیقات خود را به من گفتی، آن وقت درباره آنها تصمیم قطعی خواهیم گرفت. (رولان) از جا برخاست و گفت: آقای ژنرال، آیا فرمایش دیگری برای پاریس ندارید؟

ناپلئون گفت: نه، و فقط در فکر خودت باش که باید بعد از خاتمه جنگ ایتالیا عروسی کنی... و اما در خصوص خواهرت... اگر بدت نمی‌آید می‌خواهم به تو بگویم که به نظر من علت فسخ قرارداد از طرف این جوان انگلیسی مربوط به خواهر تو است. زیرا گرچه من از انگلیسی‌ها و به خصوص دولت انگلستان بدم می‌آید وی این جوان را مردی شریف می‌دانم و آدمی نیست که برای یک موضوع عادی بدون اهمیت قول ازدواج خود را پس بگیرد.

فصل نوزدهم

محبوسین و محاکمه آنها

در حالی که (رولان) از ناپلئون جدا گردید که خود را به فرانسه برساند خوب است که نظری به محبوسین، یعنی سران اتحادیه (گروه آهنین) یا (یاران یهو) بیندازیم. از مجموعه کسانی که در غار مقابل قوای دولت مقاومت کردند فقط چهار نفر دستگیر شدند و این چهار نفر عبارت بودند از (مورگان) رئیس اتحادیه، (مونبار)، (آدلر) و (داساس) که ماکم یا بیش در جریان این سرگذشت آنها را به خوانندگان معرفی کردیم. در دومین روزی که محبوسین دستگیر شدند و پرونده آنها برای استنطاق و محاکمه ارجاع به دادگاه نظامی شد، دوره قانون حکومت نظامی منقضی گردید و ناچار پرونده را از دادگاه نظامی که منحل شد به دادگاه کشوری احاله کردند.

اگر این چهار نفر در دادگاه نظامی محکوم می شدند، آنها را تیرباران می کردند. ولی چون در دادگاه کشوری باید محاکمه شوند در صورت محکومیت سرشان به وسیله (گیوتین) قطع می گردید. تفاوت این دو نوع اعدام در این بود که قتل به وسیله تیرباران یک مرگ شرافتمندانه محسوب می گردید، ولی اعدام به وسیله گیوتین مرگی توأم با ننگ به شمار می آمد زیرا در آن دوره دزدها و آدمکش ها را به وسیله گیوتین اعدام می کردند. از نخستین روز استنطاق، محبوسین چهارگانه روش دفاع خود را این طور تعیین نمودند که حمله به دلجان های دولتی را به کلی منکر شدند. آنها چهار جوان اصیل زاده بودند که بزرگ تر از همه بیش از بیست و نه سال نداشت و تمام مردم آن منطقه آنها را

می شناختند.

در جواب این پرسش که چرا مسلح بودند و مقابل قوای دولت مقاومت کردند می گفتند که آنها سلطنت طلب می باشند و مسلح بودن هم جرم نیست زیرا همه مردم مسلح هستند و اگر فعالیت آنها را برای تجدید سلطنت در فرانسه جرم می دانند آنها حاضرند که عواقب این مجرمیت را بپذیرند و محکوم شوند.

جوانها می دانستند که چون از طرف لوئی هیجدهم به ژنرال (کادودال) توصیه شده که اسلحه را به زمین بگذارد و نظر به این که عنقریب ناپلئون فرمان عفو عمومی سلطنت طلبان را صادر خواهد کرد، لذا به فرض این که دادگاه آنها را به جرم قیام سلطنت طلبی محکوم کند تا وقتی که پرونده آنها از دیوان عالی تمیز بگذرد، حکم عفو آنان مانند سایر سلطنت طلبان منتشر خواهد گردید.

دادگاه نمی توانست که آن چهار نفر را قائل کند به این که مباشرین حمله به دلیجان های دولتی هستند زیرا هیچ کس صورت آنها را هنگام حمله ندیده و آنان را نمی شناخت. اسامی (مورگان) و (مونبار) و غیره هم اسم مستعار بود در صورتی که اسامی واقعی آنها مثل بازون دوست هرمن (نام واقعی مورگان) و ویکونت (دووالانسول) و غیره در دفاتر آمار و ثبت احوال مضبوط و معروف به شمار می آمد.

دادگاه می دانست که در آن منطقه دو نفر هستند که قیافه قطاع الطریق را دیده اند که یکی از آنها مادر (رولان) و دیگری (جون تنلی) انگلیسی است چون در یک منطقه کوچک مثل (بورک) و چشمه سیاه این گونه وقایع پنهانی نمی ماند و به همین جهت آن دو نفر را در دادگاه احضار کرد و با متهمین رویه رو نمود.

اما مادر (رولان) که در نظر اول (مورگان) را شناخت چون قیافه او را هنگام حمله به دلیجان دیده بود گفت: من این آقا را به هیچ وجه نمی شناسم. (جون تنلی) انگلیسی هم که اقلأ دو نفر از آن چهار نفر را در صومعه دیده می دانست که جزو کسانی هستند که می خواستند او را به قتل برسانند گفت: (من به هیچ وجه افتخار شناسایی با هیچ یک از آقایان را ندارم).

(آملی) با بی صبری منتظر بازگشت آقای (تنلی) و مادرش بود که بداند قاضی تحقیق از آنها چه پرسیده و آنها چه پاسخ داده‌اند. اول (تنلی) آمد و (آملی) به استقبال او رفت و گفت: آیا شما در حضور قاضی تحقیق چیزی گفتید که مؤید شناسایی متهمین باشد؟ (تنلی) گفت: من و مادر شما کوچک‌ترین حرفی نزدیم که مؤید این نکته بشود و هر دو شناسایی متهمین را به کلی انکار کردیم. (آملی) به قدری خوش وقت شد که خواست دست (تنلی) را ببوسد ولی وی مانع شد و گفت: مواظب باشید که مادران آمد.

(آملی) به طرف مادر دوید و در حالی که از فرط مسرت مرتعش بود گفت: مادر عزیز امیدوارم که شما چیزی نگفته باشید که سبب تقویت اتهام مدعی العموم علیه این متهمین بیچاره شود.

مادر (رولان) گفت: مگر تو تصور می‌کردی که من آدمی هستم که شهادت بدهم که اینها را شناختم و آن بیچاره‌ها را تسلیم چوبه دار بکنم، در صورتی که رئیس آنها در آن روز نسبت به ما خیلی اظهار انسانیت کرد و به جای این‌که برادرت (ادوارد) را کتک بزند او را دلداری داد. (آملی) گفت: مادر عزیز، ولی من یقین دارم که شما رئیس مزبور را بین متهمین شناختید. مادر رولان گفت: بلی، من او را شناختم ولی کوچک‌ترین حرف و کنایه‌ای که دال بر شناسایی وی باشد از زبان من خارج نشد.

(آملی) گفت: من خوش وقتم که دیگر باعث تصدیع شما و آقای (تنلی) نمی‌شوند و دیگر شما را نزد قاضی تحقیق احضار نمی‌نمایند. مادر (رولان) گفت: تصور می‌کنم که این طور باشد و دیگر ما را احضار نخواهند کرد و من متأسفم که چرا برادر تو (رولان) می‌بایست که سبب دستگیری این جوانان اصیل‌زاده و با تربیت که آن روز آن همه نسبت به من و ادوارد نزاکت به خرج داده، شده باشد.

(آملی) در قلب خداوند را سپاسگزاری کرد که مادرش از شناسایی (مورگان) استنکاف نمود و به اتاق خود رفت و منتظر بازگشت (شارلوت) خدمتکار خود گردید که اطلاعاتی دیگر از او کسب نماید. از روزی که مورگان و سه نفر دیگر را در محبس شهر (بورک) حبس کرده بودند، (شارلوت) روزی یک مرتبه به بهانه ملاقات زندان‌بان، یعنی

پدرش به (بورک) می‌رفت و در بازگشت (آملی) را از جریان تحقیقات و شایعات عمومی و چیزهای دیگر مربوط به متهمین مستحضر می‌نمود. (آملی) خوش وقت بود که می‌دید هرچه تحقیقات جلو می‌رود مدعی‌العموم و قاضی تحقیق هم چنان گرفتار بن‌بست هستند، زیرا هیچ کس متهمین را به عنوان این‌که قاطع‌الطریق و سارق دلجان‌های دولتی باشند، نمی‌شناخت.

در خلال این احوال (تنلی) با مادر (آملی) راجع به ازدواج با دختر او گفتگو کرد و گفت وی دیگر انتظاری ندارد جز این‌که (آملی) به طور رسمی با مواصالت مزبور موافقت کند تا جشن عروسی را منعقد نماید و از مادر خواهش نمود اجازه بدهد که وی یک جلسه با (آملی) راجع به این موضوع مذاکره کند و موافقت با ازدواج را از دهان او بشنود.

مادر با پیشنهاد منطقی (تنلی) موافقت کرد ولی بعد از مذاکرات دو جانبه و خصوصی، مادر وقتی از دختر خود پرسید که تاریخ عروسی را به چه موقع محول کرده‌اید، (آملی) جواب مبهم داد و گفت: این روزها حال من خوب نیست و آقای (تنلی) هم که متوجه شده من کسالت دارم، موافقت کرد که تاریخ عروسی چند هفته به تأخیر بیفتد.

مادر این طور احساس کرد که (آملی) میل دارد که عروسی با حضور برادر او (رولان) انجام بگیرد و این تمایل را هم امری منطقی دانست. بعد به (آملی) گفت: که به پاریس بروند تا (رولان) را در آن جا ببینند زیرا می‌دانستند که (رولان) خیال دارد که به یکی مأموریت نظامی برود. اما اطلاع نداشتند که وی به اتفاق ناپلئون عازم ایتالیا است، زیرا ناپلئون به افسران خود سپرده بود که قشون‌کشی به ایتالیا را تا آخرین ساعت پنهان نگاه دارند.

لیکن (آملی) که همه وقت برای دیدار (رولان) شوق و عجله به خرج می‌داد گفت: وضع مزاج او اجازه نمی‌دهد به پاریس حرکت کند و عقیده دارد که اگر در (چشمه سیاه) بماند بهتر است. چون آب و هوای پاریس کشیف می‌باشد و سبب مزید کسالت او می‌شود.

این بود که مادر برای دیدار فرزند خود، به اتفاق (تنلی) که او هم می‌خواست به پاریس مراجعت کند به راه افتاد. چون (تنلی) دیگر کاری نداشت که در آن حدود بماند و در غیاب مادر (آملی) دور از رسوم و نزاکت بود که وی باز (آملی) را ملاقات کند.

در راه مادر (آملی) از سکوت (تنلی) راجع به مسئله عروسی حیرت کرد، زیرا تا وقتی که به پاریس رسیدند (تنلی) حتی یک مرتبه مسئله عروسی را عنوان نکرد. در صورتی که عشاق و آنهایی که نامزد دارند علاقه‌مند هستند که از هر فرصت برای طرح مسئله عروسی استفاده نمایند.

در شهر (بورک) تحقیقات از متهمین به پایان رسید و آنها را با تمام مسافریین دلجان‌ها روبه‌رو کردند ولی هیچ یک از مسافریین آنها را نشناختند زیرا صورت آنان را ندیده بودند. در ضمن همه از رفتار قطاع‌الطریق ابراز رضایت می‌کردند و می‌گفتند: که با آنها مؤدب رفتار کردند و هیچ یک از اثاثیه آنها را نبردند، بلکه توصیه می‌نمودند دقت کنند که وجوه آنها با وجوه دولتی اشتباه نشود و برای مهاجمین تولید زحمت ننمایند چه در آن صورت مجبورند که وجوه آنها را مسترد دارند.

روزی که جلسه محکمه متهمین چهارگانه مفتوح شد هیچ یک از قضات تردید نداشتند که مهاجمین دلجان‌ها، همان چهار نفر هستند اما نمی‌توانستند دلیل محکمه‌پسند علیه آنها اقامه کنند.

اسلوب دفاع متهمین چهارگانه نیز همان اسلوب بدوی بود و آنها اعتراف می‌نمودند که جزء سلطنت‌طلبان فرانسه هستند اما حمله به دلجان‌ها و سرقت وجوه دولت را به کلی انکار می‌کردند.

(شارلوت) خدمتکار (آملی) و دختر زندان‌بان محبس (بورک) می‌توانست در جلسه دادگاه حضور بهم رساند. چون در شهر (بورک) مثل بسیاری از شهرهای کوچک فرانسه دادگاه در جوار زندان قرار داشت و متهمین را از یک راهروی باریک عبور می‌دادند و وارد تالار دادگاه می‌نمودند.

روزی که جلسه دادگاه مفتوح شد و متهمین با آخرین مد لباس آن دوره وارد تالار

شدند و در جایگاه متهمین قرار گرفتند، جوانی و نجابت و شیکی آنها در تماشایان اثری بسیار نمود. دادگاه بعد از استعلام هویت متهمین شروع به محاکمه کرد اما از نخستین روز محاکمه آشکار بود که هرگاه دادگاه بتواند به جرم سلطنت‌طلبی جوانان را محکوم کند، هرگز نمی‌تواند به جرم راهزنی حکم اعدام آنها را صادر نماید.

در جلسه دادگاه هیچ کس اعم از قضات و مدعی‌العموم و تماشایان و نگهبانان نظامی در این نکته تردید نداشتند که جوانان چهارگانه، مخصوصاً مرگ به وسیله تیرباران به جرم سلطنت‌طلبی را استقبال می‌کنند تا این‌که به جرم راهزنی آنها را به وسیله (گیوتین) اعدام نمایند.

در چهارمین روز محاکمه (آملی) مصمم شد به وسیله (شارلوت) عاشق خود مورگان را ملاقات کند زیرا دید نمی‌تواند از دیدار او بیش از آن محروم بماند.

(آملی) لباسی مانند لباس شارلوت در بر کرد و کلاهی مثل کلاه او بر سر گذاشت، لیکن تور ضخیمی روی صورت انداخت که دیگران او را نشناسند. چون (شارلوت) دختر زندان‌بان بود بدون اشکال (آملی) را با خود به زندان برد و بعد او را در راهروی که از محبس به دادگاه متصل می‌گردید جا داد که خانم او بتواند از نزدیک متهمین را ببیند. راهرو به قدری باریک بود که در آن واحد بیش از یک نفر نمی‌توانست به راحتی از آن عبور کند. (آملی) دید که اول چند نفر ژاندارم یکایک از مقابل او گذشتند و بعد (مورگان) آمد و از دیدن آن جوان آملی به دیوار تکیه داد چون دانست زانوهایش قدرت نگاهداری او را ندارد.

(آملی) او را به نام (شارل) که اسم کوچک و اصلی (مورگان) بود صدا زد و (مورگان) معشوقه خود را شناخت و قبل از این‌که ابراز حیرت کند، (آملی) قطعه کاغذی در دستش نهاد و (مورگان) دورگردید و وقتی وارد تالار دادگاه شد و به مکانی روشن رسید کاغذ را گشود و چنین خواند.

(شارل عزیز، آسوده خاطر باش، من در زندگی و بعد از مرگ، (آملی) تو و متعلق به تو هستم، من با صداقت روابط زناشویی خود را با تو برای آقای (تنبلی) حکایت کردم و

گفتم: نه او را دوست دارم و نه می‌توانم دوست داشته باشم، زیرا زن شرعی تو هستم و او هم با جوانمردی موافقت کرد که از ازدواج با من صرف‌نظر نماید و وعده داد که قول ازدواج خود را فسخ کند و حتی گفت: که مسئولیت این کار را خود او قبول خواهد کرد و عذری از قبیل این که من ثروت ندارم، خواهد آورد تا مادر و برادرم تصور نمایند که من مسؤول فسخ تصمیم (تنلی) می‌باشم.

بی‌فایده نیست به تو بگویم که (تنلی) یکی از جوانمردترین مردان جهان است و به جیتی که بعد برای تو حکایت خواهم کرد، تو باید از او ممنون باشی.

منظور (آملی) این بود که به مورگان بگوید وی باید از (تنلی) متشکر شد که علیه او شهادت نداد و با این که به دست (یاران یهو) مضروب و به مقصد قتل مجروح شد، از شناسایی آنها امتناع کرد. ولی (آملی) نمی‌توانست این موضوع را در آن کاغذ بنویسد چون اندیشید که هرگاه به جیتی، کاغذ به دست دیگری بیفتد برای (مورگان) تولید خطر می‌نماید.

باری جریان محاکمه با کندی که مخصوص این گونه محاکمات است پیش می‌رفت. وزیر پلیس مرتب به دادگاه فشار می‌آورد که برای محکوم کردن جوانان به جرم راهزنی، وسیله‌ای پیدا کند و به امید این که وسیله مزبور پیدا شود دادگاه جریان محاکمه را طولانی می‌نمود.

ولی وکلای مدافع متهمین اعتراض می‌کردند و دادگاه را متهم به سوءنیت نسبت به متهمین می‌نمودند و بالاخره روزی فرا رسید که قضات و متهمین و تماشاچیان می‌دانستند که آخرین روز محاکمه است و بعد از این که دادگاه، آخرین فورمالمته اجرای عدالت را در آن روز انجام داد چاره ندارد جز این که بگوید محاکمه تمام شد و قضات به اتاق دیگر بروند و رأی بدهند.

نظر به این که همه می‌دانستند آن روز آخرین روز دادرسی می‌باشد عده بیشتری از تماشاچیان در تالار دادگاه حضور بهم رسانیده بود.

(آملی) هم آن روز در دادگاه حاضر شد و نفوذ (شارلوت) را به کار انداخت و در

ردیف دوم تماشاچی‌ها جای خوبی به او دادند. از آن‌جا (آملی) می‌توانست متهمین و قضات را خوب ببیند و اظهارات همه را بشنود.

هنوز بیش از ده دقیقه از افتتاح جلسه نگذشته بود که مستخدمی به رئیس دادگاه نزدیک شد و چیزی بیخ‌گوش او گفت و رئیس اعلام داشت: جلسه دادگاه به طور موقت تعطیل می‌شود ولی تا نیم ساعت دیگر مجدداً مفتوح خواهد گردید، متهمین را ببرید. ژاندارم‌ها متهمین را از جا بلند کردند و به طرف زندان بردند، ولی تماشاچی‌ها و از جمله (آملی) از جای خود تکان نخوردند.

(آملی) از تعلیق ناگهانی جلسه دادگاه نگران شد و با این‌که عاتی به نظر نمی‌رسید که تعطیل موقتی جلسه به ضرر متهمین و از آن جمله (مورگان) باشد، (آملی) آهسته می‌لرزید و صدایی از عالم غیب، در گوش او می‌گفت که امروز یک واقعه ناگهانی روی خواهد داد که به ضرر (مورگان) خواهد بود.

رئیس دادگاه از جلسه خارج شد و وارد اتاق مجاور گردید در آن‌جا زنی که از وضع ظاهرش معلوم بود سالخورده است، بعد از ورود رئیس دادگاه از جا برخاست و رئیس گفت: خانم بفرمایید بنشینید.

آن زن پارچه‌ای از جنس حریر اما خرمایی رنگ روی صورت داشت به طوری که کسی نمی‌توانست صورتش را ببیند. رئیس دادگاه گفت: خانم، لازم است به عرض برسانم که من و سایر قضات دادگاه از رفتار در خور تمجید شما هنگامی که مقابل قاضی تحقیق شهادت می‌دادید تقدیر می‌کنیم. زیرا می‌دانیم شما با پیروی از احساسات و عواطف عالی‌ه خود حاضر شدید که متهمین را بشناسید و شهادتی بدهید که سبب محو متهمین گردد. ولی اخیراً که شما در پاریس بودید واقعه جدیدی اتفاق افتاده و آن این‌که متهمین در جلسه دادگاه، به گناه خود اعتراف کردند و با صراحت گفتند که آنها راهزنی می‌نمودند و وجوه دولت را از دلیجان‌ها می‌ربودند.

به همین جهت من ناچار شدم که به فوریت از شما استدعا کنم بدون اطلاع هیچ‌کس از پاریس مراجعت نمایید و قبل از این‌که به خانه خود بروید در جلسه دادگاه حضور بهم

رسانید. من از این که با طرزی که سبب ناراحتی شما شد شما را از پاریس به این جا آوردم بسیار معذرت می‌خواهم. ولی اگر بدانید که اکنون حیات این چهار نفر وابسته به شهادت شماست مرا عفو خواهید کرد، زیرا اینها چون به گناه خود اعتراف کرده‌اند، ناچار محکوم به اعدام خواهند گردید. یگانه چیزی که می‌تواند جان آنها را نجات بدهد این است که شما امروز در جلسه دادگاه آنها را بشناسید و از ادب و نزاکت و جوانمردی رئیس آنها اظهار قدردانی کنید. هرگاه شما امروز رئیس آنها را بشناسید و مورد تقدیر قرار بدهید، در آن صورت ما خواهیم توانست به استناد نیک نفسی و جوانمردی و ادب این اشخاص، از کنسول اول درخواست کنیم که از اختیارات فوق‌العاده‌ای که مقام رئیس دولت به او داده استفاده کند و آنها را عفو نماید.

مادر رولان حیرت زده بانک زد: چطور؟!... آیا آنها به جرم خود اعتراف کردند؟
رئیس دادگاه گفت: بلی خانم آنها به جرم خود اعتراف کردند ولی هیچ یک از آنها حاضر نیستند خود را معرفی کنند و بگویند همان است که در راه به شما کمک کرد. مادر رولان گفت: اینک با من چکار دارید؟

رئیس دادگاه گفت: درخواستی که من از شما دارم این است که نجات‌دهنده خود را نجات بدهید و جوانی را که در راه به شما کمک کرد از مرگ برهانید.

مادر رولان از جا برخاست و گفت: اگر من بتوانم کمکی به این جوان بکنم با کمال میل خواهم کرد زیرا حیف است چنین جوان اصیل و نجیب و باتریت از بین برود... هرچه بگوئید من اجرا خواهم کرد.

رئیس دادگاه گفت: خانم آن چه من از شما، برای مساعدت به این جوان می‌خواهم این است که در جلسه دادگاه حضور بهم رسانید و به پرسشی که من از شما می‌کنم پاسخ بدهید و پرسش من هم مربوط به شناسایی جوانی است که به شما در راه کمک کرده و جواب شما سبب رستگاری او خواهد شد. مادر رولان گفت: بفرمایید برویم تا هر سؤالی در این خصوص می‌کنید جواب بدهم.

رئیس دادگاه گفت: خواهش می‌کنم چند دقیقه در این جا توقف بفرمایید تا بعد کسی

را نزد شما بفرستم و شما را وارد دادگاه نمایند و بعد رئیس از آن اتاق خارج شد و وارد تالار دادگاه گردید و پشت میز قضاوت نشست و گفت: جلسه دادگاه رسمیت پیدا می‌کند. صدای زمزمه تماشاچیان نشان می‌داد که همه یک حادثه غیرمنتظره را احساس کرده‌اند ولی هنوز نمی‌دانستند چیست.

پس از این‌که سکوت برقرار شد رئیس با صدای بلند گفت: شاهد را وارد کنید. درب اتاق مجاور دادگاه باز شد و خانمی وارد سالن دادگاه گردید و با این‌که کسی نمی‌توانست صورتش را ببیند حدس می‌زدند که باید خانمی سالخورده و به اصطلاح عاقله باشد. (آملی) با دقت آن را نگریست و در دل گفت: خدایا... مبادا که این زن مادر من باشد... خدایا آیا من درست می‌بینم یا اشتباه می‌کنم.

رئیس دادگاه خطاب به خانم عاقله گفت: خانم، هم اکنون متهمین وارد دادگاه خواهند گردید. من از شما خواهش می‌کنم که دقت نمایید تا بین آنها کسی را که در راه به شما خدمت و ابراز انسانیت کرد بشناسید.

این سؤال تمام حضار را مرتعش کرد و هر کس که در دادگاه بود فهمید که رئیس دادگاه برای آن زن که نمی‌دانستند کیست دامی گسترده یا این‌که زن مزبور از طرف مدعی‌العموم اجیر شده که بیاید و علیه متهمین شهادت بدهد. کسانی در دادگاه بودند که می‌خواستند فریاد بزنند خانم، سکوت کنید و چیزی نگوئید که به ضرر متهمین تمام شود ولی ترسیدند چون می‌دانستند که رئیس دادگاه به جرم مداخله غیر قانونی در محاکمه رسمی آنها را به زندان خواهد انداخت و به زودی آزادشان نخواهد کرد.

همین که درب مخصوص ورود متهمین گشوده شد رئیس دادگاه گفت: خانم برای این‌که عدالت اجرا شود باید هویت شاهد آشکار باشد و خواهش می‌کنم که نقاب از صورت بردارید. مادر (رولان) نقاب را از صورت برداشت و (آملی) در دل گفت: خدایا به فریاد برسی... زیرا احساس می‌نمایم که ما معو شدیم و حضار که اهل محل بودند نیز مادر رولان موسوم به خانم (مونرول) را شناختند و متحیر بودند که برای چه وی به دادگاه آمده و چرا عزم خود را تغییر داده و می‌خواهد متهمین را بشناسد.

متهمین یکایک وارد تالار شدند و اول (مونبار) قدم به درون دادگاه نهاد و رئیس پرسید: خانم آیا شخصی که می‌گویید همین متهم است؟ مادر رولان گفت: نه. بعد (آدلر) وارد تالار گردید و مادر رولان گفت: او را نمی‌شناسم. تا موقعی (مورگان) آشکار شد، رئیس دادگاه پرسید: خانم آیا شخصی که در راه به شما خدمت کرد همین شخص می‌باشد.

مادر (رولان) به سادگی جواب داد بلی آقای رئیس همین آقا. یعنی بارون شار دو (سنت هرمن) می‌باشد که مرا شناخت و کمال ادب و انسانیت را درباره من مبذول داشت. این شهادت که موجب فنای (مورگان) می‌شد طوری حضار را متوحش نمود که فریادهایی از وحشت برآوردند و حاجب دادگاه مردم را امر به سکوت کرد و در وسط سکوت، (مونبار) روی خود را به طرف (مورگان) نمود و گفت: آقای بارون دو (سنت هرمن) مزد خود را خوب دریافت کردی، تا تو باشی که دیگر به هوس ابراز نزاکت به خانم‌ها نیفتی و به کمک زن‌ها نشتابی.

سپس روی خود را به طرف مادر (رولان) نمود و گفت: خانم، این چند کلمه حرف شما، سبب خواهد شد که چهار سر جوان از پیکر جدا شود.

آن گاه چنان سکوت بر تالار مستولی گردید که همه صدای نفس‌های تند مادر (رولان) را می‌شنیدند زیرا زن زودباور تازه فهمید که چه خبط بزرگی کرده و چگونه فریب رئیس دادگاه را خورده است.

متهمین چهارگانه بعد از شهادت خطرناک مادر (رولان) دیگر از خود دفاع نکردند زیرا نتیجه‌ای نداشت و دادگاه همان روز ساعت ده بعد از ظهر هر چهار نفر را محکوم به اعدام به وسیله گیوتین کرد و سه روز بعد وکلای مدافع آنها تمیز دادند ولی محقق بود که دیوان عالی تمیز رأی دادگاه عالی جتایی را تنفیذ خواهد نمود.

فصل بیستم

در زندان

محکومت آن چهار نفر در شهر (بورک) و قصابات و قراء اطراف طوری اثر ناپسند کرد که گویی مادر (رولان) جلاد آنها شد و قصد داشت که برای تسکین کینه‌توزی پسرش نسبت به اتحادیه (یاران یهر) آنها را به سیاستگاه بفرستد. مادر رولان مانند بدن جاننداری که روی آتش قرار بگیرد یک لحظه آرام نداشت چون خود را مسؤول مرگ و بدنامی جوانان مزبور می‌دانست و یگانه راه علاجی که به نظرش رسید این‌که فوراً به پاریس برود و خود را روی پاهای ناپلئون بیندازد و از او استدعا کند که از اختیارات مقام خود که ریاست دولت است استفاده نماید و محکومین را ببخشد.

مادر (رولان) صبح روز هشتم ماه مه وارد پاریس شد در صورتی که ناپلئون عصر روز ششم ماه مه برای عزیمت به ایتالیا از پاریس حرکت کرده بود.

ولی چون محکومین جزو اشراف بودند مادر رولان موفق گردید که با دوندگی‌های خود در پاریس و مراجعه به این و آن جریان ارجاع پرونده را به دیوان عالی تمیز به تأخیر بیندازد.

لیکن تأخیر مزبور هم نتوانست که دیوان عالی تمیز را وادار به نقض حکم دیوان جنایی نماید، زیرا محکومین، یک خصم با نفوذ داشتند که همانا وزیر پلیس بود و او فشار می‌آورد که دیوان تمیز زودتر به پرونده رسیدگی کند و حکم دیوان جنایی را مشعر بر محکومیت آن چهار نفر ابرام نماید.

و چون دیوان عالی تمیز در جریان دادرسی نقصانی ندید و نتوانست که یک عیب قانونی پیدا کند لذا حکم دادگاه جنایی را ابرام نمود یعنی تأیید کرد که محکومین باید اعدام شوند. البته می دانید که دادگاه عالی تمیز وارد در ماهیت دعوی نمی شود و کاری ندارد به این که فلان نفر گناهکار است یا بیگناه، بلکه راجع به جریان قانونی محاکمه رأی می دهد که آیا محاکمه دادگاه قبلی، از هر حیث مطابق با قانون انجام گرفته یا نه؟

وقتی حکم دادگاه تمیز برای تأیید محکومیت یک محکوم صادر می شود باید در ظرف بیست و چهار ساعت آن حکم اجرا گردد. متتهی اگر حکم را باید به ولایات بفرستند برای هر منزل راه، بیست و چهار ساعت مهلت می دهند (با وجود این تأخیرها عاقبت حکم دادگاه تمیز شهر (بورک) رسید.

در آن روز محبوسین در حیاط دادگاه قدم می زدند و ناگاه سنگی از آن طرف دیوار زندان، به درون محبوس افتاد و مورگان سنگ را برداشت و دید کاغذی اطراف آن پیچیده و کاغذ را خواند و به رفقای خود گفت: بچه ها، دیوان تمیز محکومیت ما را ابرام کرد و لذا فردا ما را اعدام خواهند کرد.

دو نفر از محکومین که با یک سکه نقره مشغول بازی شیر و خط بودند بعد از اطلاع از این خبر بی آن که بیمی از خود نشان بدهند به بازی ادامه داند. ولی (مورگان) دست روی صورت خود کشید و گفت: بیچاره آملی... که نمی دانم مرگ مرا چگونه تلقی خواهد کرد و بعد از من به چه نوع تسکین خواهد یافت و چون همان وقت (شارلوت) دختر زندان بان را دید گفت: برو به خانم خود بگو وعده ای که به من داده باید امشب انجام بدهد.

(شارلوت) که از بدو دستگیری آن چهار نفر و حبس آنها در زندان هر روز یک مرتبه (آملی) را از اوضاع و احوال زندان و روحیه محبوسین و چیزهای دیگر مطلع می نمود آن روز نیز عازم (چشمه سیاه) گردید.

خانم او مانند ایامی که با مسرت کنار پنجره اتاق خود نشسته انتظار آمدن (مورگان) را می کشید، در همان نقطه جلوس کرده بود ولی می دانست که دیگر (مورگان) نخواهد

آمد. روزی که (آملی) در دادگاه شهر (بورک) حکم محکومیت مورگان را شنید یک قطره اشک ریخت و از آن پس تا آن شب، که شارلوت می‌رفت خبر تازه را به اطلاع (آملی) برساند ندید که خانم او اشک بریزد. در عوض (آملی) روز به روز بی‌رنگ‌تر و لاغرتر می‌شد و بیشتر در خود فرو می‌رفت و ساعات متمادی بدون این‌که یک کلمه حرف بزند، یا صفحه کتابی را مرور کند، در یک نقطه می‌نشست و چشم به آسمان و صحرا می‌دوخت.

در آن شب، بعد از ورود (شارلوت) دختر جوان از شنیدن خبر ابرام حکم محکومیت (مورگان) و رفقای او عکس‌العملی نشان نداد. ولی وقتی (شارلوت) پیغام (مورگان) را به او رسانید گفت: امشب شما باید مرا به زندان برسانید و با این‌که می‌دانم خسته هستید اما این آخرین مرتبه است که من این تقاضا را از شما می‌کنم.

آن‌گاه (آملی) به اتاق برادر خود (رولان) رفت و منظورش انتخاب اسلحه بود. اتاق (رولان) در (چشمه سیاه) به یک موزه اسلحه بیش از یک اتاق مسکونی شباهت داشت. بیش از پنجاه قبضه اسلحه آتشی مختلف و به همان شماره اسلحه سرد روی دیوارها، مانند مجموعه‌هایی که در موزه اسلحه‌شناسی نصب می‌نمایند نصب شده بود. آملی در بین آنها چهار خنجر و چهار جفت طپانچه انتخاب کرد و چهار دبه باروت با گلوله و چاشنی به دست آورد همه را در یک جامه‌دان نهاد و به (شارلوت) گفت: اینک برویم.

دو دختر جوان از (چشمه سیاه) خارج شدند و راه شهر (بورک) را پیش گرفتند تا این‌که به زندان رسیدند. شارلوت مقارن ساعت ده و ربع بعد از ظهر زنگ زد و پدرش درب زندان را گشود. (شارلوت) به پدر گفت: که خانم او قصد دارد که شبانه به طرف پاریس حرکت کند تا در آن‌جا اقدامی برای عفر محکومین بنماید. ولی قبل از عزیمت به پاریس لازم دانست این‌جا بیاید و بارون دو (سنت هرمن) را ملاقات کند تا از خود او نیز برای اقدامات خود در پایتخت دستور بگیرد.

جامه‌دانی که (آملی) در دست داشت نشان می‌داد که وی عازم سفر است و زندان‌بان که به جهات مختلف و از جمله اهل محل بودن، و دوستی با محکومین و علاقه و محبت

نسبت به (آملی)، حاضر شد که درخواست دختر جوان را بپذیرد فانوسی به دست گرفت و جلو افتاد و دو دختر جوان از عقب او روان شدند. قبل از این که زندان بان درب اتاق را بگشاید گفت: مادموازل این اتاق محلی است که شما در گذشته به اتفاق مادر خود مدتی در آن محبوس بودید. بعد در را باز کرد و (آملی) و شارلوت دیدند که یکی از آن چهار نفر کتابی در دست دارد و مثل این است که کتاب می خواند و دیگری پشت میزی که وسط اتاق است نشسته و سومی روی خود میز جلوس کرده و اما (مورگان) روی تختخواب خویش طوری به خواب رفته که گویی چندین شب است نخوابیده و هیچ نگرانی از هیچ طرف ندارد.

دو نفر از جوانان که پشت میز و روی میز نشسته بودند، بعد از ورود (آملی) از جا برخاستند. دختر جوان به (مورگان) گفت: از خواب بیدار شو، من آملی هستم و آمده‌ام به وعده‌ای که داده بودم عمل کنم.

(مورگان) چشم گشود و تا (آملی) را دید بانگی از شعف برآورد و آغوش خود را گشود و (آملی) را در برگرفت، چون نزدیک مرگ در (آملی) و هم (مورگان) رعایت رسوم و مقررات عادی زندگی را متروک کرده بودند.

(مونبار) خطاب به زندان بان که منظره را می دید گفت: بابا (کورتوا) شما آدم خوبی هستید و قلبی پاک دارید و هم اسم شما (کورتوا) است (کورتوا یعنی دارای نزاکت - مترجم). تصور می کنم موافقت می کنید که ما امشب این دو جوان را تنها بگذاریم زیرا آخرین ملاقات آنهاست تا آنها بتوانند هر آنچه را که حضور ما مانع از ابراز آن مطالب است، بیان نمایند.

زندان بان بدون معطلی درب اتاق دیگری را گشود و سه نفر رفقای (مورگان) را از آن اتاق خارج کرد و در اتاق دیگر جا داد و در را به روی آنها قفل نمود و او و دخترش با هم مراجعت کردند و (آملی) و (مورگان) تنها ماندند.

فقط خدا می داند که آن پسر و دختر جوان در آن اتاق به هم چه گفتند و چه حرف هایی از قلب یکی خارج شد و بر قلب دیگری نشست.

در ضمن (آملی) طپانچه‌ها و خنجرها را از جامه‌دان بیرون آورد و به (مورگان) داد و او آنها را زیر تختخواب‌ها پنهان نمود. بعد از یک ساعت صدای پای زندان‌بان که به اتفاق دختر خود برمی‌گشت به گوش رسید. او درب اتاق‌ها را گشود و گفت: من خیلی میل داشتم که این دو جوان امشب تا صبح با یکدیگر باشند ولی مقررات زندان مرا از این ابراز مساعدت منع می‌کند و دیگر این‌که شنیدم که مادموازل (آملی) قصد دارد که سفر کند و اگر تا صبح این‌جا بماند عزیمت او به تأخیر می‌افتاد.

جوان‌هایی که به اتاق دیگر رفته بودند وارد اتاق اول شدند و به (مورگان) پیوستند و (آملی) با یکایک آنها خداحافظی کرد و آنها با احترام دست او را می‌بوسیدند. موقعی که (آملی) از (مورگان) خداحافظی کرد گفت: مورگان، به امید دیدار و (مورگان) گفت: آملی، امیدوارم در دنیای دیگر تو را ببینم و در آن‌جا کسی ما را از هم جدا نخواهد نمود. (شارلوت) اشک چشم‌ها را با دامن پیش‌بند خود پاک کرد و زندان‌بان آهسی عمیق کشید و درب اتاق را بر روی محکومین چهارگانه بست و با فانوس جلو افتاد که (آملی) و دخترش را از زندان خارج کند.

موقعی که (آملی) با جامه‌دان خالی می‌خواست از زندان خارج شود زندان‌بان گفت: مادموازل چون می‌بینم که عازم سفر هستید آیا اجازه می‌دهید که نکته‌ای را به شما بگویم؟ (آملی) گفت: بگویید. زندان‌بان گفت: مادموازل من از شما خیلی معذرت می‌خواهم که سبب مزید اندوه شما می‌شوم ولی چون می‌دانم که مسافرت شما به پاریس بدون فایده است می‌گویم که از این سفر صرف‌نظر کنید. (آملی) گفت: بابا (کورتوا) چون می‌دانم که این حرف را برای مساعدت نسبت به من و جلوگیری از یک کار و اقدام بدون فایده می‌گویید از شما متشکرم ولی من تصمیم خود را تغییر دادم و دیگر به پاریس نخواهم رفت. زندان‌بان گفت: آیا اطلاع دارید که...

(آملی) گفت: بلی من می‌دانم که دیوان عالی تمیز حکم محکومیت آنها را ابرام کرد و این حکم فردا باید به موقع اجرا گذاشته شود.

(آملی) پس از این‌که از زندان خارج گردید به (شارلوت) گفت: مرا به نزدیک‌ترین

کلیسا هدایت کنید و خود بروید و بخوابید و فردا وقتی کار تمام شد و همه رفتند بیایید و مرا از کلیسا بیرون بیاورید.

در آن نزدیکی کلیسایی بود که (شارلوت) درب آن را کوبید و کشیشی آمد و در را گشود. وقتی فهمید (آملی) می‌خواهد تا روز دیگر در کلیسا به سر برد اشکال تراشید و گفت: اگر رئیس روحانی من بفهمد که زنی را تا صبح در کلیسا نگاه داشته‌ام ممکن است سخت به من پرخاش نماید. ولی یک سکه طلا که از دست (آملی) به دست کشیش کلیسا منتقل گردید اشکال را رفع نمود. (آملی) وارد کلیسا شد و (شارلوت) رفت و دختر جوان مقابل محراب زانو بر زمین زد و شروع به دعا خواندن کرد.

تا مدتی (آملی) دعا می‌خواند و نمی‌توانست که چیز دیگر بگوید زیرا فکر او کار نمی‌کرد. دختر جوان نمی‌دانست که آیا برای نجات (مورگان) دعا کند یا برای آموزش روح او، آیا از خداوند بخواهد که وی را از چنگال دژخیم رستگار کند یا این که استدعا کند که وی را بسبخشاید. آن‌چه که دختر جوان به آن فکر نمی‌کرد خود او بود و نمی‌اندیشید که در آتیه چه خواهد شد و در تنهایی و با محرومیت از عشق چه بر سرش خواهد آمد.

بالاخره فجر دمید و روز طلوع کرد و آفتاب از افق سر به در آورد و اشعه زرین آن وارد کلیسا شد و به صورت (آملی) تابید و سکنه شهر (بورک) سر از بستر برداشتند و (آملی) دریافت که همین که قدری از روز گذشت، فعالیت غیر عادی از شهر به گوش او رسید.

مردم خیلی در خیابان رفت و آمد می‌کردند و یک دسته سوار نظام از کنار کلیسا عبور نمود و به طرف زندان روانه گردید. اندکی قبل از ساعت ۹ صبح صداهای دیگر که حکایت از شورش می‌کرد به گوش (آملی) رسید و احساس می‌نمود که مردم در خیابان می‌دوند و همه آنها در یک امتداد حرکت می‌کنند.

(آملی) اشتباه نمی‌نمود و تمام مردم شهر به طرف زندان می‌دویدند زیرا در زندان واقعه‌ای فوق‌العاده و غیر عادی اتفاق افتاده بود که در آن شهر کوچک بی‌سابقه جلوه

می نمود. چون وقتی در ساعت ۹ صبح زندان بان وارد اتاق چهار نفر محکوم گردید تا به آنها بگوید که دیوان عالی تمیز محکومیت آنها را ابرام نموده و باید برای مرگ آماده باشند، دید که آن چهار نفر مسلح می باشند. زندان بان که بدون سوءظن وارد اتاق گردیده بود غافلگیر شد و جوانان او را به درون اتاق کشیدند و دسته کلیدش را از وی گرفتند و خود خارج شدند و در را به روی زندان بان بستند. اما وقتی خواستند که از زندان خارج شوند دیدند که یک دسته سوار نظام اطراف زندان را مانند حلقه ای احاطه کرده و از هیچ طرف آنها نمی توانند فرار کنند زیرا از هر طرف که بخواهند راهی به سوی خود بگشایند و مواجه با نظامی ها می گردند.

مردم تماشاچی و نظامی ها از مشاهده چهار محکوم فریادی از حیرت و وحشت برکشیدند، زیرا وضع محبوسین مخوف بود. چون آنها برای این که آزادتر باشند البسه خود را کنده، و عریان شده بودند و غیر از شلوار لباسی در تن نداشتند و کارد و طپانچه اطراف کمریند آنها دیده می شد.

فصل بیست و یکم

یک منظره لوزه آور

بعد از این که حیرت سربازان و مردم از دیدن آن چهار نفر مرد جوان و عریان که مسلح بودند و کسی نمی دانست که در زندان اسلحه را از کجا به دست آورده اند. قدری تخفیف یافت، مردم با صدای بلند شروع به بحث در اطراف آن واقعه کردند. سربازها شمشیر از نیام برکشیدند و تفنگ‌ها را بر سر دست آوردند و صاحب منصبان آنها طپانچه‌ها را به دست گرفتند ولی هنوز کسی نمی دانست که چه باید بکند.

وضع زندان نسبت به خارج از این قرار بود که حیاط زندان به وسیله یک طارمی آهتی از خارج جدا می شد به طوری که سربازان و مردم آن چهار نفر را خوب می دیدند. حتی اگر غوغا نمی کردند و گوش فرا می دادند می توانستند که صدای گفت و شنود آنها را بشنوند، زیرا آن چهار نفر با یکدیگر مشاوره می نمودند و مشاوره آنها در اطراف وضع خودشان در آن ساعت دور می زد.

آنها می دانستند که فرار از آن زندان که از چهار طرف محصور گردیده برای آنها محال است و به فرض این که با دسته کلیدی که از زندان یان گرفته اند درب حیاط را بگشایند و خود را به صفوف سربازان بزنند و چند نفر از آنها به قتل برسانند همه به ضرب گلوله و شمشیر و سر نیزه به قتل خواهند رسید.

چهار نفر مرد از جان گذشته هر قدر شجاع باشند در دوره اسلحه آتشی نمی توانند با عده کثیری از سربازان که تفنگ‌ها و طپانچه‌های پر در دست دارند بجنگند و با آنها غلبه

کنند. اگر در لحظات اول کشته نشوند، در لحظه‌های بعد مرگ آنها حتمی خواهد بود. بعد از این‌که جوانان با هم مشورت کردند یکی از آنها موسوم به (مونبار) با دیگران خداحافظی کرد و از آنان جدا شد و به طرف درب زندان آمد.

سربازان و تماشاچیان تصور کردند که وی درب زندان را خواهد گشود و از محبس خارج خواهد گردید اما دیدند که (مونبار) طپانچه را که به کمر بند شلووار زده بود به دست گرفت و لوله آن را به طرف صورت خود نگاه داشت.

مردم حیرت‌زده او را می‌نگریستند که چه خیال دارد و او بانگ برآورد: ای سربازان و شما ای هموطنان بدانید که ما عهد کرده بودیم نگذاریم که مانند تبهکاران و سارقین ما را بوسیله گیوتین به قتل برسانند. زیرا ما سارق و تبهکار نبودیم بلکه برای آزادی و جلوگیری از استبداد و دیکتاتوری مبارزه می‌نمودیم و برای این‌که با یک مرگ ننگین از این دنیا برویم اینک من شرافتمندانه به زندگی خود خاتمه می‌دهم.

(مونبار) این را گفت و لوله طپانچه را در دهان خود وارد کرد و شلیک نمود و جنازه‌اش روی زمین افتاد.

این عمل طوری سریع و غیرمنتظره بود که نه فقط تماشاچیان دچار بهت شدند بلکه سربازان و افسران آنها که برحسب قاعده نباید در قبال مرگ‌های ناگهانی حیرت نمایند نیز متحیر گردیدند و بدون این‌که چیزی بگویند جنازه بی‌جان مونبار را می‌نگریستند.

چند لحظه بعد از مرگ (مونبار) یکی دیگر از جوانان از جرگه سه نفری محکومین جدا گردید و او (والان سول) بود.

(والان سول) یک ختجر بزرگ، با تیغه تیز و درخشان از نوع خنجرهای دودم در دست داشت و خود را مقابل سربازها و مردم رسانیده و بانگ برآورد:

این مردم، رفیق من (مونبار) به شما گفت به چه مناسبت ما در صدد برآمدیم که شرافتمند از این جهان برویم و نمی‌خواهیم ما را مثل تبهکاران به وسیله گیوتین به قتل برسانند.

ما سربازان آزاد هستیم و نه دزد و راهزن اگر جانی و راهزن بودیم مسافرین را لخت

می کردیم و آنها را به قتل می رساندیم ولی ما فقط با دولت مستبد و دیکتاتور فرانسه که اصول آزادی را زیر پا گذاشته مبارزه می نمودیم و چون او را خصم خود می دانستیم همان گونه که وی ما را دشمن خود می داند ما او را بر خود مباح می دانستیم. خاصه آنکه اموالی که به غنیمت گرفته می شد صرف مبارزه مقدسی می گردید که هدف آن برقراری اصول دموکراسی و بازگرداندن وارث حقیقی تاج و تخت فرانسه بود.

پس از این حرف، (والان سول) قبضه خنجر را که در دست داشت به ستونی که در آنجا به نظر می رسید تکیه داد و نوک خنجر را روی سینه خود گذاشت و ستون را بغل گرفت، و با کمال قوت یک مرتبه فشار آورد و خنجر تا دسته در سینه اش جا گرفت. آن گاه به قدر یک لحظه به همان حال سرپا ایستاد، سپس دست های او بی جان گردید و ستون را رها کرد و نزدیک جنازه رفیقش نقش زمین شد.

این مرتبه مردم علاوه بر شگفت دچار وحشت شدند و چنان سکوت برقرار گردید که گویی جتبنده و ذی حیاتی در آنجا وجود ندارد. بعضی از تماشاچیان احساس می نمود که عرقی سرد از پشت سر آنها سرازیر شد و بعضی دیگر از فرط وحشت می لرزیدند و دندان های عده ای از تماشاچیان به هم می خورد.

جوان سوم مزسوم به (ری بیه) (نام واقعی او) از مورگان جدا شد و به طرف طارمی حیاط آمد او دو طپانچه در دست داشت و گفت: هموطنان، آنچه باید گفته شود رفقای دوگانه من گفتند و من چیزی ندارم بگویم جز این که تکرار کنم که ما نمی خواستیم با مرگی مخالف با اصول شرافت از این جهان برویم.

(ری بیه) این را گفت و دو طپانچه خود را به طرف سربازها دراز کرد و این طور نشان داد که می خواهد آنها را به قتل برساند اما شلیک ننمود در عوض سربازان از بیم جان خود به طرف او شلیک کردند و چهار گلوله در بدن (ری بیه) فرورفت و از پا درآمد.

ژست (ری بیه) از لحاظ خودداری از شلیک طپانچه ها، به قدری قابل فهم بود که همه دانستند که او خیال قتل سربازان را نداشت بلکه می خواست که آنها را تهدید کند تا با گلوله آنها کشته شود.

مردم قدری هیاهو کردند که چرا سربازان به طرف (ری بیه) شلیک نمودند و بعد چون دیدند که (مورگان) جلو می‌آید سکوت کردند.
(مورگان) در دست نه خنجر داشت و نه طپانچه، ولی خنجر و طپانچه‌های او در کمرش دیده می‌شد.

(مورگان) بعد از این که جلو آمد اشاره کرد که می‌خواهد حرف بزند و طوری سکوت برقرار گردید که صدای تنفس تماشاچیان و سربازان به گوش می‌رسید.

(مورگان) گفت: ای آقایان سربازان، و شما ای افسران، در این جا دیدید که یکی از رفقای من مغز خود را با گلوله متلاشی کرد (اشاره به جسد موبار) و دیگری خنجری را تا قبضه در سینه خود فرو کرد (اشاره به کالبد والان سول) و سومی حرکتی کرد تا شما را وادارد او را به قتل برسانید تا بر طبق تمایل خویش تیرباران نشود (اشاره به جنازه ری بیه) و اینک انتظار دارید که من نیز مانند رفقای سه گانه‌ام خود را به قتل برسانم. ولی می‌دانم که شما بعد از مرگ آن سه نفر منتظر هستید که اقلاً مرا به وسیله گیوتین اعدام کنید.

مردم بر خود لرزیدند و افسران و سربازان سکوت کردند ولی معلوم بود که (مورگان) قصد آنها را خوب فهمیده و به فکر باطنی آنها پی برده است.

(مورگان) گفت: من چون می‌دانم که شما میل دارید مرا به وسیله (گیوتین) اعدام نمایید حاضرم که تمایل شما را اجابت نمایم اما یک شرط دارد و شرطش این است که من باید با پای خود به سیاستگاه بروم و هیچ کس نباید دستی به من بزند و کسی نباید مرا خلع سلاح کند.

فرمانده ساخلو که افسر ارشد بود و صاحب منصبان نظامی و ژاندارمری از او گوش شنوا داشتند گفت: اگر ما شما را آزاد بگذاریم و دست و پای شما را نبندیم آیا قول می‌دهید که فرار نکنید و هرگاه از خلع سلاح شما صرف نظر نمایم آیا قول شرف می‌دهید که به هیچ وجه از اسلحه خود علیه دیگران، اعم از نظامی و غیر نظامی، استفاده ننمایید.

(مورگان) گفت: بلی قول شرف می دهم که فرار نکنم و از اسلحه خود استفاده ننمایم. چند نفر از افسران و به خصوص فرمانده ژاندارمری آهسته ایراد گرفتند و گفتند: شما با چه اطمینان به قول محکومی که باید در این ساعت اعدام شود اعتماد می کنید؟ فرمانده ساخلو گفت: من به قول شرف یک اصیل زاده اعتماد دارم ولو به اعتماد راهزنی او را محکوم به اعدام کرده باشند.

(مورگان) گفت: حال که قول مرا پذیرفتید، تصور می کنم که هلتی برای معطل شدن وجود ندارد و خوب است به راه بیفتیم و به طرف محل اعدام برویم. فرمانده ساخلو گفت: اجازه بدهید که بدو اجازه رفقای شما را از این جا برداریم زیرا ما نمی توانیم بدون برداشتن جنازه آنها از این نقطه، از این جا حرکت کنیم. (مورگان) گفت: حق با شماست و شما باید این وظیفه را انجام دهید.

چند نفر سیاهپوش که به سرعت از مؤسسه متوفیات احضار شدند، آمدند و جنازه ها را از روی زمین برداشتند و موقعی که می خواستند جنازه (والان سول) را بردارند چشم گشود و معلوم شد هنوز جان تسلیم نکرده است.

(مورگان) گفت: دوست عزیز، آسوده خاطر باشد، چون به زودی من به تو ملحق خواهم شد و (والان سول) چشم ها را بست و جان سپرد.

آن وقت کاروانی از زندان به طرف سیاستگاه به راه افتاد که در تاریخ فرانسه تا آن موقع نظیر نداشت و بعد از آن هم تا امروز نظیر آن تکرار نشده است.

پیشاپیش کاروان یک دسته ژاندارم حرکت می کرد و رفقای آنها ارابه ای راه می پیمود که کالبد (مونبار) و (والان سول) و (ری بیه) را روی آن نهاده بودند. سپس (مورگان) با بدن عریان و بدون این که دست ها و پاهایش بسته باشد، و در حالی که دو طپانچه و یک خنجر بر کمر داشت حرکت می کرد و طرفین و عقب و جلوی او را عده ای از ژاندارم ها و سربازها محاصره کرده بودند.

این هیئت عجیب وارد میدان مرکزی شهر شده و همین که چشم (مورگان) به گیوتین افتاد گفت: وا... چقدر گیوتین زشت است، من تاکنون آن را ندیده بودم و نمی دانستم که

این قدر نفرت انگیز می باشد.

هنگامی که (مورگان) به پای پلکان گیوتین رسید، شاگرد جلاد خواست به وی کمک کند که از پله ها بالا برود و (مورگان) گفت: شرط ما این بود که کسی نباید به من دست بزند. و بدون کمک با قدم های استوار از پله کان بالا رفت و باز بدون کمک دیگری در حالی که خنجر و طپانچه ها را بر کمر داشت سر را در جایگاه مخصوص گیوتین نهاد.

ساطور (گیوتین) فرود آمد و سر مورگان را قطع کرد ولی بعد از این که صدای ضربت ساطور خاموش شد تمام تماشاچیان و سربازان که در آن جا حضور داشتند شنیدند که سر بریده مورگان، دو مرتبه گفت: آملی... آملی... و آن گاه صدایش خاموش شد.

آن وقت بین دادستان و فرمانده ساخلو و رئیس ژاندارمری مشاوره ای آغاز گردید که هرگاه مردم مناظر فجیع آن روز را نمی دیدند و حوادث و مکان طوری دیگر بود حق داشتند که مشاوره کنندگان را تمسخر بگیرند.

زیرا آنها در این خصوص مشورت می کردند که آیا باید جنازه های بی جان سه نفر دیگر را بر طبق مقررات قانون اعدام نمایند یا خیر؟

نتیجه مشاوره این شد که چون دادگاه رأی داده که آن سه نفر هم باید به وسیله گیوتین اعدام شوند نظر به این که دیوان تمیز، حکم دادگاه جنایی را ابرام نموده و چاره ای نیست جز این که بر طبق موازین قانونی سر اموات را نیز به وسیله گیوتین از پیکر جدا نمایند.

و به نام اجرای عدالت و قانون، این کار فجیع را کردند و اموات را یکایک از ارابه فرود آوردند و از پله های سیاستگاه بالا بردند و گردنشان را زیر ساطور گیوتین گذاشتند و سرهای مرده را از کالبد بی جان جدا کردند و در نتیجه، آنهایی که صبح آن روز، برای تماشای چهار اعدام، به وسیله گیوتین، از منازل خود خارج شده بودند، زیاد خویش را مقبون ندیدند، و فقط نتوانستند فواره زدن خون را، بعد از جدا شدن سرهای مرده از کالبد های سرد و بی روح تماشا کنند زیرا بدن اموات خون نداشت، که از شاهرگ های مقطوع گردن، جستن نماید.

فصل بیست و دوم

(آملی) و برادرش

سه روز بعد از وقایع مذکور در فصل پیش، کالسکه‌ای که به اسب‌های چاپاری بسته شده بود و اسب‌ها از فرط خستگی می‌لرزیدند مقابل (چشمه سیاه) توقف کرد. (رولان) قدم بر زمین گذاشت و دید درب بزرگ منزل باز است و عده‌ای از مردم در باغچه هستند و جمعی زن و مرد بالای پلکان در سرسرای عمارت زانو بر زمین زده‌اند و دعا می‌خوانند.

(رولان) که در میدان جنگ از جمله ده هزار سرباز ولو به تنهایی مقابل آنها قرار می‌گرفت باک نداشت، از مشاهده این منظره که نشان می‌داد در خانه یک واقعه غیر مترقبه و مقرون با مصیبت اتفاق افتاده مرتعش شد.

زن و مرد تا (رولان) را دیدند شناختند و کوچه دادند. (رولان) از وسط آنها عبور نمود و وارد عمارت شد و دید که یک زن تارک دنیا از اتاق خواهرش آملی خارج گردید. (رولان) بدون این‌که ورود خود را اطلاع بدهد وارد اتاق خواهر گردید و مشاهده کرد که خواهر روی تخت‌خواب افتاده و مادرش در کنار تخت او سر را روی نازیش دختر نهاده و خدمه خانه کنار اتاق صف کشیده‌اند و آهسته‌گریه می‌کنند.

ورود (رولان) در خدمه جنب و جوشی تولید نمود، به طوری که مادر (رولان) سر برداشت و گفت: آه... فرزندی... چه خوب شد که آمدی و گریه مجال ندارد که چیزی دیگر بگوید.

(رولان) به تختخواب خواهر نزدیک گردید و مادرش سر را روی شانه پسر نهاد اشک ریخت.

وضع قیافه (آملی) طوری بود که برای (رولان) تردیدی باقی نداشت که خواهر جوان و ناکام او در شرف نزع است. با بهت خواهر را می‌نگریست و مادرش را نوازش می‌داد که از گریه خودداری نماید و چون در حضور (آملی) نمی‌توانست از مادرش توضیح بخواهد گفت: مادر، من با شما کار دارم، بیاید که به اتاق دیگر برویم.

(آملی) که در بستر مرگ صدای برادر را شنید تکانی خورد و با صدایی ضعیف گفت: رولان، آیا تو هستی؟

(رولان) گفت: آری خواهر عزیزم.

(آملی) گفت: من می‌خواستم با تو صحبت کنم.

(رولان) گفت: هرچه می‌خواهی بگو، مادرمان نیز در این جاست و گوش می‌دهد.

(آملی) گفت: نه رولان... من می‌خواهم فقط با تو صحبت نمایم و کسی نباید جز تو حرف مرا بشنود.

(رولان) به مادرش و خدمه اشاره کرد که از اتاق خارج شوند و گفت: (آملی) عزیز، اینک تنها هستیم هرچه می‌خواهی بگو.

(آملی) گفت: (رولان) من می‌دانستم که تو خواهی آمد و با بی‌صبری منتظر تو بودم و از خدای خود خواهش کردم به من آن قدر نیرو بدهد که بتوانم کاغذی به تو بنویسم. این کاغذ زیر تشک من است، بردار و بخوان.

(آملی) این جملات را با ضعف ادا می‌کرد و (رولان) که تصور می‌کرد آملی دچار هذیان شده گفت: خواهر عزیز، تو اکنون احتیاج به استراحت داری، خود را با حرف زدن اذیت نکن.

دختر جوان گفت: رولان من عنقریب استراحت ابدی خواهم کرد و به او ملحق خواهم شد.

(رولان) گفت: که را می‌گویی؟

(آملی) گفت: همان را می‌گویم که تو او را به قتل رسانیدی.

(رولان) که نمی‌دانست خواهرش راجع به که صحبت می‌کند فکر کرد که لابد وی هذیان می‌گوید. اما هذیان در حال التهاب گفته می‌شود، در صورتی که (آملی) ضعیفی شدید داشت.

(رولان) گفت: خواهر عزیز من آمده بودم که با تو صحبت بکنم و بدانم چه اتفاقی در این جا افتاده است.

دختر جوان گفت: برادر من می‌دانم که تو می‌خواهی راجع به آقای (تنلی) با من صحبت کنی، ولی اکنون وقت صحبت کردن راجع به او نیست. زیرا اینک من می‌خواهم به طرف خداوند بروم و تو نباید مرا از خداوند برگردانی.

(رولان) دست خود را آهسته روی پیشانی خواهر گذاشت و بعد دست‌های او را گرفت و دید دست‌های دختر جوان سرد است. (آملی) گفت: (رولان) نامه مرا از زیر تشک بردار و بخوان.

(رولان) با این‌که فکر نمی‌کرد که (آملی) جدی می‌گوید دست دراز کرد و از زیر تشک نامه‌ای برداشت و دید روی کاغذ (آملی) نوشته است: (فقط برادرم رولان این پاکت را باز کند و نامه را بخواند).

(رولان) به خواهر گفت: (آملی) آیا نامه‌ای که می‌گفتی همین است؟

(آملی) با چشم اشاره مثبت کرد.

(رولان) پاکت را گشود و نامه را به این مضمون خواند: (برادر عزیزم، من و تو هر یک نسبت به دیگری گناهکاریم و باید یکدیگر را عفو کنیم. من (شارل دو سنت هرمن) را که نام دیگرش (مورگان) بود، دوست می‌داشتم و او هم مرا دوست می‌داشت. ما به یکدیگر قول داده بودیم که هر یک نسبت به معشوق خود وفادار بماند و جز او همسری انتخاب نکند. ولی (مورگان) رئیس اتحادیه (یاران یهو) بود و من خواهر (رولان) به شمار می‌آمدم و لذا نمی‌توانستیم علنی زن و شوهر باشیم. این بود رازی که من از تو و مادر پنهان می‌کردم و می‌سوختم و می‌ساختم.

فقط یک نفر از این راز مطلع شد و آن هم آقای تنلی بود که وی نیز مرا دوست می داشت و مرا از تو و مادرم خواستگاری کرد. ولی از بعد از وقوف بر این که من مورگان را دوست می دارم با کمال جوانمردی از وصلت با من صرف نظر کرد و حتی حاضر شد خود را در نظر تو و مادرم مسئول نماید و گناه خلاف عهد و قول را بر عهده بگیرد که شما نسبت به من خشمگین نشوید. خداوند به این مرد جزای خیر بدهد که در روزهای آخر عمر من صمیمی ترین دوست و غمخوارم محسوب می گردید. امیدوارم که تو، رولان، بعد از خواندن این نامه در صدد قتل آقای تنلی بزنیایی و برعکس بیش از پیش او را دوست و محترم بداری زیرا اگر دو نفر در جهان باشد که لایق دوستی و احترام باشند، یکی از آنها تنلی است.

به هر حال من مورگان را دوست می داشتم و زوجه پنهانی او بودم و اینست گناهی که من کرده ام و از تو درخواست عفو دارم. ولی تو هم مسئول قتل معشوق و شوهر مخفی من هستی و من نیز تو را می بخشم... اینک... رولان، زودتر بیا زیرا می ترسم که ساعات عمرم منقضی شود بدون این که بتوانم تو را ببینم. ولی هرگاه تو قبل از مرگ من بیایی با مسرت خواهم مرد، زیرا می دانم به مورگان ملحق خواهم شد و دیگر از هم جدا نخواهیم گردید.

(رولان) دو مرتبه این نامه را خواند و گرچه بدو خشمگین شد ولی بعد ترحم او بر خشم غلبه کرد و گفت: خواهر عزیز، من تو را بخشیدم و آن گاه دست های (آملی) را گرفتم و گفت: خواهر عزیز، فکر مرگ را نکن، تو جوان هستی و سالیان دراز عمر در پیش داری.

(آملی) گفت: برادر من می دانم که خواهم مرد... مادرم را صدا بزن زیرا می خواهم در آغوش مادرم بمیرم.

(رولان) درب اتاق را گشود و مادرشان را صدا زد و مادر آمد و مقابل تخت خواب (آملی) زانو بر زمین زد. (آملی) دست های خود را به طرف مادر دراز کرد و گفت: مادر جان، تو کسی هستی که باعث حیات من شدی و مرا به وجود آوردی و اینک هم که

می خواهم بمیرم میل دارم که در آغوش تو بمیرم. این یگانه سعادتت است که در دنیا نصیب من می شود چون مقدر بود که من از سعادتت دیگر برخوردار نشوم.

مادر که نمی توانست جلو سیل اشک خود را بگیرد، آملی را در آغوش گرفت و (آملی) که دید (رولان) پای تختخواب او زانو بر زمین زده گفت: برادر فراموش نکن که (تنلی) صمیمی ترین دوست من بود و تو نباید آسیبی به او برسانی.

(رولان) گفت: خواهر مطمئن باش که من او را محترم خواهم شمرد و نسبت به وی سوء قصدی نخواهم کرد.

(آملی) گفت: نمی خواهم ادوارد برادر کوچک ما منظره مرگ مرا ببیند و لذا نگذارید وارد این اتاق شود و در عوض من او را ببوسید.

بعد نفس های (آملی) به شماره افتاد و بار دیگر گفت: مادر خدا حافظ... برادر خدا حافظ... ادوارد را از طرف من ببوسید... مورگان اکنون به سوی تو می آیم.

سپس (آملی) دچار حال احتضار شد و طولی نکشید که مانند چراغی که بدون صدا بر اثر تمام شدن روغن خاموش شود، دختر جوان جان تسلیم کرد و چراغ عمرش خاموش گردید.

(رولان) از جا برخاست و جلو رفت و دست سرد خواهر را که روی سینه اش بود بوسید و هر طور بود مادر را از اتاق خارج کرد.

(آملی) در شب دوم و سوم ماه ژوئن ۱۸۰۰ میلادی زندگی را بدرود گفت و (رولان) به محض این که خواهر ناکام خود را به آرامگاه ابدی وی رسانید، به طرف پاریس به راه افتاد.

در شبی که وارد پاریس شد در (اوپرا) نمایشی بزرگ می دادند و وجوه طبقات پایتخت در آن نمایش حضور داشتند.

در یکی از لژهای طرف چپ (اوپرا) مردی جوان نشسته و با اندوه به آهنگ موزیک گوش می داد. حتی قطعات نشاط انگیز موسیقی نمی توانست اندوه او را زایل کند و گاهی آه می کشید و سر را بین دو دست می گرفت.

ناگهان یکی از خدمه (اوپرا) به او نزدیک شد و گفت: آقا، آیا آقای لرد (تنلی) شما هستید؟

(تنلی) سر را بلند کرد و گفت: بلی.

خادم گفت: آقا، جوانی در پایین و در راهرو منتظر شماست و می‌گوید که باید یک پیغام فوری را به شما برساند.

(تنلی) از جا برخاست و به راهنمایی آن شخص پایین رفت و در راهرو چشم او به (رولان) افتاد.

(تنلی) از مشاهده (رولان) حیرت نکرد چون حدس می‌زد که او بعد از فوت خواهرش به پاریس خواهد آمد.

به سابقه دوستی (تنلی) به طرف او رفت، ولی دید که (رولان) طوری با او برخورد می‌نماید که گویی برای اولین مرتبه او را می‌بیند.

این برخورد غیرمنتظره باعث حیرت (تنلی) شد و (رولان) گفت: آقا، من اکنون از منزل شما می‌آیم و می‌خواستم شما را ببینم ولی به من گفتند که شما در (اوپرا) هستید و به همین جهت این‌جا آمدم.

(تنلی) خواست بگوید از دیدار شما خوش‌وقت‌م ولی قیافه (رولان) طوری گرفته بود که حرف از دهان خارج نگردید. (رولان) گفت: منظوم از آمدن به این‌جا و باز داشتن شما از تماشای نمایش این بود که پیرسم فردا در چه ساعت می‌توانم دو نفر از دوستان خود را به منزل شما بفرستم تا شرایط مبارزه ما را تعیین کنند.

(تنلی) از این گفتار غیرمنتظره خیلی حیرت کرد ولی به روی خود نیاورد و گفت: آقا، فردا من از ساعت هفت صبح تا نیمه شب در منزل خود آماده پذیرایی از دوستان شما هستم.

(رولان) سر فرود آورد و دور شد و (تنلی) با حیرت ولی نه با وحشت به لژ خود در (اوپرا) مراجعت کرد. ولی بعد از چند لحظه حیرتش رفع گردید و پیشنهاد دوئل (رولان) در نظرش عادی آمد، چون (تنلی) نمی‌دانست که (آملی) راز خود را با برادر در بین

گذاشته و (رولان) از عشق او نسبت به (مورگان) مطلع شده است.

بنابراین (تنلی) این طور فکر کرد که چون او برخلاف عهد خود و به ظاهر از روی ناجوانمردی قول ازدواج با (آملی) را پس گرفت و دختر جوان پس از این واقعه زندگی را بدرود گفت، طبعاً (رولان) فکر کرد که مرگ خواهر ناشی از اندوه بوده و چون دید که نامزدش خواهان او نیست، از فرط غصه فوت نمود. حتی اگر (آملی) فوت نمی کرد باز (تنلی) به (رولان) که از حقیقت ماجرا اطلاع نداشت حق می داد که از بدقولی و ناجوانمردی ظاهری او خشمگین شود و پیشنهاد دوئل نماید.

صبح روز دیگر (رولان) از منزل خارج شد و به دفتر کار وزیر پلیس رفت ولی نمی خواست که وزیر پلیس را ملاقات نماید، بلکه مصمم بود که دو نفر از دوستان خود در آن جا پیدا نماید و به منزل (تنلی) بفرستد.

(رولان) بدون اشکال، در اتاق انتظار دو نفر از دوستان خود را که افسرانی جوان بودند یافت و به اختصار و بدون ذکر علت گفت که میل دارد با لرد (تنلی) انگلیسی به مناسبت اهانتی بزرگ که وی نموده دوئل کند و از آنها خواهش می نماید که شاهد او باشند و بی درنگ به منزل (تنلی) بروند و شرایط دوئل را طوری تعیین کنند که همان روز مبارزه انجام بگیرد.

جوانان شمشیرزن آن عصر هم که برای این کارها سرشان درد می کرد، فوراً درخواست (رولان) را پذیرفتند.

(تنلی) که از شب گذشته منتظر ورود شهود (رولان) بود گفت: آقایان من پیشنهاد آقای (رولان) را می پذیرم، ولی چون در پاریس در بین آشنایان خود کسی را سراغ ندارم که به قدر کافی محرم و راز نگاهدار باشد و شاهد من بشود. لذا از شما خواهش می کنم که وقتی به میدان مبارزه رسیدیم، هر دو یا یکی از شما شاهد من نیز بشوید.

آنها این درخواست را پذیرفتند و چون (رولان) خود را مورد توهین می دانست به خویش حق داد که شرایط مبارزه را تعیین کند.

شرایط رولان از این قرار بود که طرفین باید با طپانچه دوئل کنند و هنگام تیراندازی

فاصله دو حریف نباید از پنج قدم زیادتر باشد. علیهذا (رولان) میل داشت که یکی از آنها یا هر دو در آن مبارزه به قتل برسند.

دو ساعت بعد از ظهر آن روز هنگامی که (تنلی) از صرف ناهار فراغت حاصل کرد شهود (رولان) که در ضمن شهود او هم بودند آمدند و او را از منزل خارج کردند. رولان دید در خارج از منزل یک اسب در انتظار اوست، سوار شد و به اتفاق شهود رولان به راه افتاد. در خیابان شانزده لیزه (تنلی) سوار بر اسب انتظار آنها را می کشید و هر چهار نفر در حالی که نوکری برای نگاه داشتن اسبها در قفای آنها می آمد به طرف خارج شهر روان شدند.

هر کس آنها را می دید تصور می کرد جوانانی هستند که می خواهند از هوای خوش بعد از ظهر ماه ژوئن (اولین ماه تابستان) استفاده کنند و به گردش بروند.

در خارج از شهر و در نقطه ای خلوت از جنگل موسوم به (نوا - دیبولونی) جوانان از اسبها پیاده شدند و به راهتمایی شهود به طرف محلی که قبل از ظهر از طرف گواهان کشف و بازدید شده بود، روانه گردیدند و به نوکر گفتند اسبها را ببرد و هر وقت صدای تیر شنید با اسبها مراجعت نماید.

مکان مبارزه خلوت بود و کسی جوانان را در آنجا نمی دید. شهود بعد از ورود به میدان مبارزه، شروع به اندازه گرفتن زمین نمودند و پنج قدم متوسط را طی کردند. ولی (رولان) ایراد گرفت و گفت: آقایان من گفته بودم که فاصله حریفها باید سه قدم باشد. شهود گفتند: آقای رولان شما گفتید که حریفها نباید بیش از پنج قدم با هم فاصله داشته باشند.

(رولان) گفت: نه آقایان من فاصله را سه قدم پیشنهاد کردم.

شهود نظری به (تنلی) انداختند که بدانند او چه می گوید و او گفت: آقایان، من هم با تعیین سه قدم فاصله موافق هستم.

چون دو حریف راجع به این موضوع توافق نظر داشتند، شهود نمی توانستند ایراد بگیرند و بار دیگر زمین را اندازه گرفتند و در ابتدا و انتهای آن مسافت قلیل شمشیرهای

نظامی خود را روی زمین نهادند که طرفین اشتباه نکنند.

بعد دو طپانچه را که قبلاً به وسیله شهود پر شده بود از جعبه‌ای بیرون آوردند و روی طپانچه‌ها چاشنی نهادند و هر یک را به دست یکی از آن دو نفر دادند و گفتند: به محض این‌که ما سوت زدیم شما که پشت به هم کرده‌اید باید برگردید و یک تیر به طرف یکدیگر شلیک نمایید و بر طبق شرایط دوئل بیش از یک تیر، از هر طرف نباید شلیک شود.

قبل از این‌که جوانان در دو طرف میدان کوچک مبارزه قرار بگیرند و به هم پشت کنند، (رولان) گفت: آقای لرد تنلی، اجازه می‌دهید درخواستی از شما بکنم؟
(تنلی) گفت: بفرمایید.

(رولان) گفت: آیا به خاطر دارید که در آغاز آشنایی ما، وقتی شما در مبارزه با بارژول شاهد من شدید درخواستی از شما کردم؟
(تنلی) گفت: بلی به خاطر دارم.

(رولان) گفت: این درخواست مربوط به جنازه من بود و من خواهش کردم که هرگاه ضمن دوئل، کشته شدم شما جنازه مرا متصرف شوید و به طرزی که نشان دادم آن را به جایی که باید در آن جا قرار بگیرد برسانید و چون می‌دانم که شما کسی هستید که می‌توان خواهشی از شما کرد، اینک درخواست خود را تجدید می‌نمایم تا اگر کشته شدم جنازه مرا به ترتیبی که آن موقع وصیت کردم به مقصد برسانید.

(تنلی) گفت: با این‌که دلیلی در دست نداریم که شما کشته شوید و من زنده بمانم هرگاه این واقعه روی داد من بر طبق دستور شما عمل خواهم کرد.

(رولان) خطاب به شهود گفت: آقایان، من یک وصیت دارم که باید شما از آن مستحضر باشید و آن این‌که هرگاه کشته شدم شما جنازه مرا به آقای لرد تنلی بدهید تا او هرگونه که میل دارد درباره جنازه‌ام تصمیم بگیرد.

از آن پس شهود اشاره کردند که آماده شوند و هر دو به هم پشت کردند و ششلول‌ها را محاذی سینه خود قرار دادند.

سکوت طوری حکمفرما بود که گویی باد و درختان جنگل هم سکوت نموده‌اند که ببینند آن دو نفر که به قصد کشتن یکدیگر با هم دوئل می‌کنند، آیا هر دو به قتل خواهد رسید یا یکی از آنها زنده خواهد ماند و آن کس که زنده می‌ماند کیست؟

صدای سوت بلند شد و دو حریف روی خود را به سوی یکدیگر نمودند و دو طپانچه در یک لحظه شلیک شد. ولی شهود که منتظر بودند هر دو یا یکی از آنها از پا درآیند با حیرت دیدند که هر دو بر پا ایستاده‌اند.

(رولان) و (تنلی) هم متحیر بودند که چگونه زنده مانده‌اند زیرا محال است که از فاصله سه قدم، طپانچه به دو نفر تیرانداز خطا کند تا چه رسد به کسانی که در تیراندازی مهارت دارند و دست و چشم آنها خطا نمی‌کند.

ولی به زودی علت زنده ماندن آن دو، بر شهود معلوم شد. زیرا (رولان) طپانچه خود را طوری خالی کرد که تیر از کنار پای (تنلی) بگذرد و در ده قدمی بر زمین بنشیند و (تنلی) هم سلاح خود را طوری خالی نمود که گلوله از بالای شانه (رولان) و از کنار سرش عبور نماید، و خلاصه هیچ یک از آن دو نفر قصد قتل یا جرح یکدیگر را نداشتند. (رولان) زودتر لب به سخن گشود و گفت: (تنلی) عزیز، خواهرم می‌گفت که شما جوانمردترین مرد روزگار هستید و اینک من می‌فهمم که این گفته حقیقت داشت و طپانچه خود را دور انداخت و آغوش گشود و (تنلی) خود را در آغوش (رولان) انداخت و گفت: رولان عزیز، من می‌دانستم که باز شما می‌خواستید این مرتبه خود را هلاک کنید ولی من نمی‌خواستم که آلت اجرای مقدرات و قاتل شما باشم.

شهود مبارزه جلو آمدند که ببینند چه شد آن دو نفر که می‌خواستند یکدیگر را به قتل برسانند آن گونه با هم دوست شدند. (رولان) گفت: امروز من قصد داشتم که به حیات خود خاتمه بدهم و آرزویم این بود که به دست صمیمی‌ترین دوست خود کشته شوم. ولی دوست من آن قدر به من علاقه دارد که ترجیح داد به دست من کشته شود ولی مرا به قتل نرساند و اکنون که دوست من حاضر به کشتن من نیست برای این که بمیرم پیش از یک راه باقی نمی‌ماند و آن این که به میدان جنگ بروم و شاید کاری را که گلوله

دوست نکرد تیرهای دشمن بنماید.

شهود حیرت زده (رولان) را می نگرستند و او گفت: آقایان معذرت می خواهم که با عجله از شما خداحافظی می کنم و می روم ولی باید زودتر خود را به ایتالیا برسانم زیرا ژنرال بناپارت در آن جا آماده برای یک جنگ بزرگ است و من باید در آن شرکت نمایم. و آن گاه با (تنلی) و شهود خداحافظی کرد و سوار بر اسب شد و بتاخت راه پاریس را در پیش گرفت.

پس از رفتن او (تنلی) که شهود را متحیر دید گفت: آقایان بیایید بروید، دوست عزیز ما (رولان) از آغاز جوانی دچار یک نوع مالیخولیای عجیب است که دست از او بر نمی دارد و آن این که وی برای این که به خویش ثابت کند از مرگ بیم ندارد می خواهد خود را به قتل برساند و اگر روزی این واقعه رخ بدهد من از کسانی هستم که بسیار متأسف خواهم شد. زیرا در تمام فرانسه فقط یک نفر جوان به صداقت و صمیمیت (رولان) وجود دارد و او هم نمی خواهد زنده بماند.

فصل بیست و سوم

حمایت ناپلئون از ایتالیا علیه اتریش

ناپلئون بناپارت در کشور ایتالیا هم چنان می جنگید و برخلاف آن چه که ممکن است خواننده تصور نماید خصم او ایتالیایی ها نبودند بلکه اتریشی ها محسوب می شدند زیرا در آن موقع امپراتوری اتریش، شمال ایتالیا را در تصرف داشت.

در شب سیزدهم و چهاردهم ماه ژوئن سال هزار و هشتصد میلادی قشون ناپلئون در جلگه ای موسوم به (مارانگو) که بعد از آن در تاریخ جنگ های اروپا معروف گردید بیتوته کرده بود. ناپلئون به قدری اطمینان داشت که خصم ضعیف می باشد و قادر به حمله نیست که یک لشکر از قوای خود را به فرماندهی دزه (بر وزن زره - مترجم) برای تصرف یکی از شهرهای کوچک ایتالیای شمالی فرستاد. چون به او گزارش داده بودند که قوای جنگی اتریش که مقابل او قرار گرفته محدود و ناتوان است و بین نیروی فرانسه و نیروی اتریش یک رودخانه بزرگ وجود دارد که فقط دارای یک پل می باشد و آن پل را هم اتریشی ها هنگام عقب نشینی ویران کرده اند و بنابراین اکنون نمی توانند از رودخانه مزبور بگذرند و به قوای فرانسه حمله نمایند.

ناپلئون در امور نظامی فریب نمی خورد مگر هنگامی که به راپورت افسران خود تکیه می کرد. در شب سیزدهم و چهاردهم ماه ژوئن سال هزار و هشتصد میلادی در جلگه (مارانگو) به گزارش افسران خود متکی شد، لذا با خیال راحت بعد از این که ژنرال (دزه) را با یک لشکر برای تصرف یکی از شهرهای کوچک ایتالیا (که میدان جنگ فرعی بود)

اعزام داشت، خود را برای خواب آماده نمود. معه‌ذا قبل از خوابیدن رؤسای واحدهای بزرگ نظامی قشون خود را احضار کرد و گفت: برای اردوگاه سه طلایه تعیین کنید، طلایه اول در هر طرف اردوگاه باید مرکب از یک گردان باشد و طلایه دوم در هر طرف اردوگاه باید یک گروهان باشند و طلایه سوم را در هر طرف یک جوخه بیست نفری تعیین نمایید که به دسته‌های کوچک چهار نفری تقسیم شوند و تا صبح در منطقه خود کشیک بدهند.

فایده سه دسته نگهبان که به این ترتیب یکی بعد از دیگری اطراف اردوگاه کشیک می‌دادند این بود که اگر دسته‌های کوچک چهار نفری به جهتی معدوم می‌شدند، در هر طرف اردوگاه یک گروهان از نزدیک شدن خصم مستحضر می‌گردید. هرگاه آن گروهان از بین می‌رفت باز یک گردان می‌فهمیدند که خصم نزدیک می‌شود و در نتیجه نمی‌گذاشتند که خصم از غافلگیری و خواب شبانه قشون استفاده نماید و شبیخون بزنند. این‌که تا امروز نبوغ نظامی ناپلئون مورد تصدیق تمام سرداران جنگی است به واسطه همین احتیاط‌ها بود و در آن شب ناپلئون با وجود راپورت مساعد افسران خود و وقوف این‌که یک رودخانه بزرگ بین او و قوای خصم (آن هم قوای ضعیف خصم) فاصله است معه‌ذا سه دسته طلایه با کشیک اطراف اردوگاه تعیین نمود که مبادا قشون فرانسه در معرض شبیخون قرار بگیرد و سپس با خیال راحت خوابید.

دو ساعت بعد از نیمه شب، غرش طبل‌ها و غریو شیپورها از اردوگاه بلند شد و سربازان خواب‌آلود فرانسه را بی‌موقع دعوت به بیداری و جنگ کرد. تا کسی در یک اردوگاه نباشد و صدای طبل و شیپور جنگی بی‌موقع را نشنود، نمی‌تواند بفهمد که چه اثری ناگوار در روحیه سربازان می‌نماید و حتی شجاع‌ترین سربازها که می‌فهمند خصم مبادرت به شبیخون کرده بر خود می‌لرزند.

وقتی که ناپلئون بر اثر صدای طبل و شیپور بیدار شد قبل از این‌که از طرف ژنرال‌های او گزارش به وی برسد فهمید که خصم از تاریکی شب استفاده کرده و به وسیله عبور از گذار، یعنی از جایی که آب رودخانه کم است، قوای خود را به این طرف رود رسانیده و

مبادرت به حمله نموده و نیز فهمید که این حمله متهورانه ثابت می‌کند که قوای خصم بیشتر از آن است که به او گزارش داده بودند و گرنه دشمن که می‌دانست یک قشون مجهز فرانسوی در آن اردوگاه می‌باشد، مبادرت به حمله نمی‌نمود. نقشه جنگی ناپلئون در یک لحظه معکوس گردید زیرا به جای این‌که خود او از رودخانه عبور نماید و حمله ور شود خصم از رودخانه عبور رد و به او شیبخون زد.

ناپلئون از تختخواب سفری فرود آمد و لباس پوشید و مشغول دریافت گزارش ژنرال‌های خود شد و دستور داد در همه جا مقاومت کنید و تا می‌توانید در جلوی واحدها آتش بیفروزید که خصم نتواند از تاریکی استفاده نماید و همان لحظه سه نفر از آجودان‌های خود را یکی بعد از دیگری به طرف لشکر (دزه) که گفتیم مأمور تصرف یکی از شهرهای کوچک شده بودند اعزام داشت و گفت: خود را به ژنرال (دزه) برسانید و بگویید فوراً با لشکر خود مراجعت نماید زیرا ما مورد حمله قرار گرفته‌ایم.

تا وقتی که هوا روشن شد ناپلئون جز دستور مقاومت امری دیگر صادر نکرد زیرا تاریکی مانع از این بود که وی میدان جنگ را ببیند و بفهمد که اوضاع چگونه است. خصم با هشتاد ارابه توپ که پیشاپیش قوای او حرکت می‌نمود شلیک می‌کرد و وقتی روز دمید و ناپلئون میدان جنگ را دید فهمید که گرفتار وضعی نامساعد شده چون دامنه قوای اتریش از طرف چپ و راست، قوای اتریشی به قدری جلو می‌آیند که در عقب او به هم خواهند پیوست یعنی وی محاصره خواهد گردید. لذا فرمان عقب نشینی را صادر کرد و تأکید نمود که عقب نشینی مزبور باید منظم باشد و سربازها و افسران هیچ چیز را جز اموات نباید به جا بگذارند و به خصوص اسلحه و مهمات نباید به دست خصم بیفتد. قدری بعد از طلوع روز، یک لشکر از قوای او مجبور شدند از وسط یک مزرعه گندم که خوشه‌های آن رسیده بود، عقب‌نشینی نمایند ولی خمپاره توپ‌های خصم، آن مزرعه را آتش زد و ساقه‌های خشک گندم مشتعل گردید و سربازهای فرانسوی در وسط آتش دست و پا می‌زدند و دبه‌های باروت آنها محترق می‌گردید و سربازان اتریشی هم نزدیک شدند و مانند برگ خزان سربازان فرانسوی را فرو ریختند.

چند مرتبه لشگر سواره نظام فرانسوی موسوم به گارد کنسولی (که بعد در زمان امپراتوری ناپلئون گارد امپراتوری شد) حمله نمودند و پیشرفت سریع اتریشی‌ها را کند کردند ولی آنها هم چنان جلو می‌آمدند و ناپلئون که به طور منظم عقب می‌نشست می‌دید موقعی خواهد آمد که اختیار عقب‌نشینی منظم از دستش خارج خواهد شد و در آن وقت با قشون فرانسه متواری و متلاشی می‌شود و عقب‌نشینی منظم مبدل به فرار می‌گردد یا این‌که در حلقه محاصره اتریشی‌ها محبوس خواهد شد.

جنگ تا دو ساعت بعد از ظهر طول کشید بدون این‌که کوچک‌ترین تغییر در وضع جبهه فرانسوی‌ها پدیدار گردد و قوای فرانسه هم چنان عقب می‌نشست و خطر محاصره یا از هم پاشیدن شیرازه قشون کماکان باقی بود.

در آن ساعت ناپلئون بالای یک بلندی از اسب پیاده شد، دهانه اسب را روی ساعد انداخت و به معاینه میدان جنگ مشغول گردید. گلوله‌های توپ یا تفنگ از اطراف او می‌گذشت یا بر خاک می‌نشست و خمپاره توپ‌ها منفجر می‌گردید ولی او اعتنایی به گلوله و خمپاره نداشت.

ناگهان از وسط دود میدان جنگ سواری نمایان شد که با سرعت به ناپلئون نزدیک گردید و از دور فریاد می‌زد دزه - دزه - دزه ...

سوار وقتی به نزدیکی ناپلئون رسید از اسب پایین پرید و بتاپارت (رولان) را شناخت و (رولان) خود را در آغوش ناپلئون انداخت و با شعف گفت: اندوهگین نباشید زیرا (دزه) و لشگر او بیش از یک فرسخ به این‌جا فاصله ندارند و به زودی خواهند رسید.

از سه نفر آجودان که یکی بعد از دیگری از طرف ناپلئون فرستاد شده بودند، فقط (رولان) توانسته بود که امر ناپلئون را به (دزه) ابلاغ کند و او را وادار به مراجعت نماید. ولی مؤده بازگشت (دزه) اثری نیکو در ناپلئون نکرد و گفت: اگر به موقع نرسد بازگشت او بی‌فایده است. (رولان) گفت: چطور بازگشت او بی‌فایده است؟ ناپلئون گفت: میدان جنگ را نگاه کن تا بدانی اگر (دزه) تأخیر نماید کار ما تمام است.

(رولان) با دقت میدان جنگ را از نظر گذرانید و دید ناپلئون درست می‌گوید و هرگاه (دزه) نتواند فوراً خود را به عرصه کارزار برساند شکست قشون فرانسه حتمی خواهد شد و متوجه شد که به خصوص در جناح راست، اتریشی‌ها بیشتر قوای فرانسه را تهدید می‌کنند.

ناپلئون گفت: در این ساعت من بیش از دو هنگ قوای ذخیره ندارم و این دو هنگ را هم به تو می‌دهم آنها را بردار و خود را به جناح راست برسان و هر طور که می‌توانی در آنجا جلوی اتریشی‌ها را بگیر.

(رولان) بدون تأخیر روی اسب پرید و دو هنگ سرباز را با خود برداشت و به جناح راست رفت و آنها را به شکل یک مربع درآورد، به طوری که از هر طرف پشت سربازها به طرف هم‌قطارهای خود و روی آنها به سوی دشمن بود.

این نوع مانور نظامی را به نام تشکیل دژ مربع می‌خوانند و فایده‌اش در این است که دشمن از هر طرف که حمله کنند مواجه با یک ضلع مربع می‌گردد و همه جا مقابل خود سر نیزه و گلوله می‌بینند.

(رولان) گفت: رفقا، در این ساعت سرنوشت جنگ تا وقتی که لشگر (دزه) بیاید بسته به ماست و ما باید مانند درخت در زمین ریشه بگیریم و یک وجب از جای خود تکان نخوریم. متوجه باشید که ناپلئون بدون انقطاع چشم به ما دوخته و می‌خواهد بداند که ما چه خواهیم کرد. سربازها برحسب توصیه (رولان) ریشه گرفتند به طوری که خصم سه مرتبه با پیاده نظام و سواره نظام خود حمله کرد و هر دفعه مواجه با سر نیزه یا گلوله شد، گرچه بسیاری از سربازها از پا درآمدند، اما شکل مربع برهم نخورد و فداکاری این دو هنگ در جناح راست قشون فرانسه، پیشرفت اتریشی‌ها را به کلی متوقف نمود. آنها آن قدر پایداری کردند تا ناپلئون دید که لشگر (دزه) نزدیک گردید. بناپارت به سه نفر از افسرانی که در کنار بودند گفت: دو نفر از شما به جناحین و یکی به قلب لشگر بروید و اطلاع بدهید که دفاع خاتمه یافت و هنقریب حمله شروع می‌شود. آن سه صاحب منصب سوار بر اسب مانند سه تیر که از کمان‌رها شوند به حرکت

درآمدند که این خبر را به اطلاع رؤسای قلب و جناحین برسانند. بیش از دقیقه‌ای نگذشت که یک افسر که اوئیفورم ژنرالی در برداشت، نزدیک ناپلئون از اسب فرود آمد و با او دست داد.

این شخص ژنرال (دزه) بود و ناپلئون بدون این که وقت گرانبها را صرف صحبت‌های متفرقه کند گفت: آیا میدان جنگ را می‌بینید؟ (دزه) نظری به میدان کارزار انداخت و سکوت کرد.

ناپلئون پرسید: نظریه شما راجع به این جنگ چیست؟ (دزه) گفت: تردیدی وجود ندارد که در این جنگ ما شکست خورده‌ایم ولی چون بیش از سه ساعت از ظهر نمی‌گذرد و این ایام روزها بلند است ما می‌توانیم جنگ دیگری را آغاز نماییم و مبادرت به حمله کنیم.

صدایی از عقب او برخاست که گفت: آری... می‌توان جنگ دیگری را شروع کرد لیکن متأسفانه حمله ما توپخانه می‌خواهد و ما توپخانه نداریم مگر این که به چند ارابه توپ خود اکتفا کنیم.

ناپلئون و (دزه) روی خود را برگردانیدند و چشم آنها به (مارمون) افتاد این همان افسر بود که هنگام عبور قشون ناپلئون از گردنه کوه آلپ دستور داد درخت‌های صنوبر را بیندازند و جوف آنها را خالی کنند و لوله‌های توپ را در جوف درخت‌ها بگذارند و طناب پیچ نمایند و از کوه عبور بدهند.

ناپلئون گفت: شما اکنون چند ارابه توپ می‌توانید تهیه کنید؟ (مارمون) که فرمانده توپخانه بود گفت: من می‌توانم ده ارابه توپ، از این طرف و آن طرف تهیه کنم. ژنرال (دزه) گفت: من هم هشت ارابه توپ با خود برگردانیده‌ام که با توپ‌های شما هیچ‌ده ارابه می‌شود.

(مارمون) گفت: چون دارایی ما همین است ناچار با همین توپ‌ها حمله خواهیم کرد و به عقیده من بهتر اینست که توپ‌ها را به جناح راست میدان جنگ ببریم و اول این عده قلیل را که سریع تشکیل داده‌اند و با این شجاعت مقابل خصم پایداری

می نمایند نجات دهیم چون حیف است که این مردان شجاع بر اثر کثرت افراد دشمن از بین بروند.

موقعی که ژنرال (مارمون) فرمانده توپخانه، توپ‌های خود را به جناح راست منتقل می‌کرد. ناپلئون که می‌خواست فرمان حمله عمومی صادر نماید بر اسب خود سوار گردید و بتاخت از جلوی سربازان خویش گذشت و هر جا که برای توقف مناسب بود لختی توقف می‌نمود و به سربازان و صاحب منصبان می‌گفت: رفقا عقب‌نشینی و در جا زدن کافی است برای حمله آماده باشید و شما ای دسته‌های موزیک، سرود ملی (مارسینز) را که در جنگ‌ها منادی پیروزی ما بوده است بنوازید که سربازان ما با آهنگ سرود ملی فرانسه مبادرت به تعرض نمایند.

ژنرال (دزه) لشکر خود را که از راه آورده بود به جناح چپ منتقل کرد و توپ‌های ژنرال (مارمون) در جناح راست متمرکز شد و یک مرتبه صدای موزیک از قلب و در جناح چپ و راست قشون بلند شد و لحظه‌ای دیگر توپ‌های (مارمون) در طرف راست و تفنگ‌های لشکر ژنرال (دزه) از طرف چپ، به صدا درآمد و حمله عمومی در تمام طول جبهه فرانسوی‌ها آغاز گردید.

اتریشی‌ها که انتظار یک حمله جدید را از طرف فرانسوی‌ها نداشتند و شکست آنها را حتمی می‌دانستند از این تهاجم متزلزل شدند و (دزه) هنگ سواره نظام زره‌پوش خود را که قسمتی از لشکر او بود جلو انداخت و سواره نظام زره‌پوش مانند پیکانی که در یک قالب پنیر یا کره فرو برد، مستقیم در جبهه اتریشی‌ها جلو می‌رفت و پیاده نظام (دزه) آنها را تعقیب می‌نمود تا این که در طرف چپ و راست اراضی را از وجود سربازانی اتریشی پاک نماید پنج هزار اتریشی که مقابل جناح چپ قوای فرانسه حضور داشتند از حمله ناگهانی فرانسوی‌ها و تهاجم سواره نظام زره‌پوش چنان مضطرب شدند که به زودی عقب‌نشینی آنها جنبه فرار را پیدا کرد و شیرازه قوای آنها در آن قسمت از هم گسیخته شد.

(دزه) که پیشاپیش پیاده نظام خود حرکت می‌کرد وقتی دید که اتریشی‌ها تار و مار

شدند برای کمک به جناح راست فرانسه یک واحد از قوای خود را به جناح راست فرستاد و هنوز یک ربع ساعت از این مانور جنگی نگذشت که تیری به سینه او خورد و در غلطید. قتل (دزه) به جای این که سربازها را متزلزل و مأیوس کند بر هم آنها افزود چون خود را در حال پیروزی می دیدند. از آن طرف در جناح راست با وصول قوای کمک (رولان) به قوای خود فرمان حمله داد و در حالی که شمشیر را به یک دست و طپانچه را به دست دیگر گرفته بود، پیشاپیش سربازان خود چنان با سرعت جلو رفت که در اندک مدت به مرکز ستاد جناح چپ اتریشی ها رسید.

(رولان) در آن جا عده ای از اتریشی ها را دید که اطراف یک ازابه توپ گرد آمده اند و در طرف راست توپ مزبور چیزی شبیه به صندوق مهمات توجه وی را جلب کرد و همان طور که به سرعت می رفت طپانچه خود را وارد سوراخی در صندوق مزبور نمود و شلیک کرد و مثل این که یک کوه آتش فشان منفجر شده باشد نزدیک یک تن باروت محترق گردید و اثری از اتریشی ها که آن جا گرد آمده بودند و همچنین اثری از خود (رولان) باقی نماند. احتراق این کوه آتش فشان مرکز مقاومتی را که در جناح راست مقابل فرانسوی ها وجود داشت، از بین برد و قوای فرانسه توانستند بدون برخورد به یک مانع بزرگ دیگر پیشرفت نمایند.

در خلال این احوال که در دو جناح چپ و راست، قوای فرانسه با سرعتی زیاد اتریشی ها را در هم می نوردیدند و به پیش می رفتند ناپلئون هم در مرکز قشون و قلب جبهه بیکار نبود. او نیز با سربازانی که آن جا داشت به پیشرفت ادامه می داد به طوری که سه ربع ساعت بعد از آغاز حمله عمومی، فرانسوی ها تمام آن جلگه را که مدت هشت ساعت قدم به قدم در آن عقب نشینی کرده بودند تصرف کردند و به جایی رسیدند که شب گذشته در آن جا اردوگاه به وجود آوردند.

اتریشی های فراری خود را به رودخانه رسانیدند که بتوانند از گذار بگذرند ولی ناپلئون که در میدان جنگ و هنگامی که افسران کارهای او را خراب نمی کردند به جای صد نفر فکر می کرد و نقشه طرح می نمود. قسمتی از سوار نظام ارتش فرانسه را

حمایت ناپلئون از ایتالیا علیه اتریش @ ۳۰۷

با حد اعلای سرعت به رودخانه رسانید که گذار را تحت اشغال درآوردند و نگذارند که قوای اتریشی از گذار استفاده کنند و وقتی سربازان اتریشی خسته و از نفس افتاده به گذار می رسیدند با سوار نظام فرانسه برخورد می کردند و چاره نداشتند جز این که تسلیم شوند چون راه بازگشت آنها هم بسته بود و در نتیجه مجموعه نیروی اتریشی با فرانسه می جنگید به طوری که تا آن موقع در ارتش اتریش سابقه نداشت تسلیم شد و بازمانده نیروی اتریشی که جزو ذخیره آن ارتش به شمار می آمد با طرزی غیرمتظم و تقریباً به صورت متلاشی عقب نشینی کرد و پیروزی ناپلئون و ارتش فرانسه مسلم گردید.

پایان

زندگیاں

ISBN 964-8155-51-6



9 789648 155518